

کتابناک

هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه.

کتاب انوار سہیلی

تصنیف

ملاحسین بن علی الواعظ الکاشفی

در مطبع نظامی واقع شہر کانپور طبع شد

سنہ ۱۲۸۰ھ

کتابناک

هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه.

کتاب انوار علی

تصنیف

ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

در مطبع نظامی واقع شهر کابل طبع شد

سنه ۱۸۸۰ع

فهرست ابواب

مقدمه ————— سنه ۱

- باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام ————— ۱۲
- باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شناسست عاقبت ایشان ————— ۱۴۵
- باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان ————— ۱۳۵
- باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و پیمان نمودن از کار ایشان ————— ۲۸۵
- باب پنجم در حضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اقبال و زیرین دران ————— ۳۵۹
- باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها ————— ۳۹۰
- باب هفتم در خرم و تدبیر و حبس و خلاص یافتن از بلاهای اعدا و مکر ایشان ————— ۴۰۶
- باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نکردن بر تکلن ایشان ————— ۴۳۲
- باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است ————— ۴۶۰
- باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات ————— ۵۰۱
- باب یازدهم در حضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن ————— ۵۱۴
- باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را ————— ۵۳۵
- باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت ————— ۵۴۹
- باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زبان و بنامی کار بر قضا و قدر نهادن ————— ۶۰۵

کتاب انوار سیلی

تصنیف ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

حضرت حکیم علی الاطلاق جَلَّتْ حِکْمَتُهُ که وظائف لطائف حمد و ثنای او بکم و لَنْ مِّنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ ۝ بزربان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست و فوائد موائد الابی منتهای او بقاعده مستمره و اعطی کل شیء خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى و اجزای مجموع مبدعات بساموی و ازنی ساری و سائر

رموز آموز عقل بگویند شناسائی ده جان خردمند

جو هر بخش حکمت های باریک بر فرآرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم تقدیم التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تحکیمه بی مع الله
نکته دان و علمک ما کت مک کن تعالیم روشن بیان انا الفصح العرب العجم

مثنوی

نمذ کازل تا ابد هر چه هست به آرایش نام و نقش لبست

چراغی که انوار بنیش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه و علی اله وصحبه المقر بیزلایه و علی من تابعه و انتهی الیه
جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب

فرموده و آن دانش آموز علم که شدیدی بالقوی را طریق تعلیم استعدان کاتب ادب و سبیل
ملتقین و تفهیم متفیدان مدینه جبهه و طلب برین منوال موده که اذعجالی سبیل است با حکمت
و الموعظة الحسنه منطوق این کلام سعادت و فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمو
عوان صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمنابع مصالح معاش و معاد بنندگان مرا از طریق
حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از مادی و بر و خسته رضا رهنمون باش
که نفوس سرکش را جز بتاریت حکمت رام نتوان کرد و طبایع خود پند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان
آورد و **وَلَوْ كُنْتُمْ فَظًا غَلِيظًا لَقَلْبًا لَا تَفْضَحُوا**
نظم

هر آن را فض که توس را کند رام تند آهنگی با کرده خام
به بندی توس از سر تن گردد و اگر کنی منائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظه و قاطع ملائمت متعسرست منقاد گردانیدن نفوس
جمعی نیز که قوای بهیمی و سببی بر طبایع ایشان غالب گشته در معنی ذرهمهم یا کملوا و نتیجتاً
بی مانعی و دافعی چیده اند و لگام نمی منکر و تازیانه امر معرفت ندیده بی استعمال مقدمه حکمت هم
متعسر خواهد بود

بیت

حکمت حل نه شکل توان کرد بحکمت کامل حاصل توان کرد

وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا

بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نگرند ز رورت از روز

موعظت حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که برستم مخفی مانند که آن محض نصیحت و عین
شفقت و محبت است نگفته اند و موعظت حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب آسمان و احوال
قابلیت استعدا و خود ازان نایده تواند گرفت چون موعظت قرآنی و انصاح قرآنی که جامع

اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند و الیه اشاد القائل

بیت

بهار عالم حس نشد از جان تازه بیدار
بزرگ اصحاب صورت ابوابا معنی را

و این نوع کلام بر پنج یک از انبیای عظام علی نبیاء علیهم الصلوٰه والسلام فائض و منزل نه بوده بلکه خاصه حضرت خاتم است که اشاد الیه صلوات الله و سلامه علیه او تیت جوامع الکلام و بواسطه آنکه صدق متابعت مورش کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص اند است بزرگوارش که بسمت کف جنته خیراً اُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح النوار اشعه نور معیت که اقتباس آن هم از مشکوٰه نبوت کبری آن حضرت تواند بود و واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن را ندانند که دیده ظاهر بنیان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بر دلایح حقائق و دقائقش که ورا سی مفهوم ظاهر تواند بود و معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان حسان بید غیش بهره گرفت

مصرع

بیچ جوینده از ان در نزد بی مقصود

و از فحوی این مقدمه مفهوم شد که چه به هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر مو غنط که بگلگانه معیت اراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای او میل بیشتر باشد

بیت

هر که زیارت بست از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد

و از جمله رسائل که مبانی تعریفش مشتمل بود بر بیان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلید و دمنه است که حکمای هند آنرا بطریقی خاص ساخته اند و بر اهمه حکمت شعرا و فضلا جامعیت آنرا بر نظم مخصوص پرداخته اند و حکمت و امو و هنرل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را بت میل اکثر طباع بدان برانسانه نهاده از زبان و خوش و بساط هم

و طبعاً اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میا من موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حقیقه ایست به چهار اسرار شش باز بار و فیها ما تشتهیه الا لنفس و تکذبا لا عین منوره و اطراف کارش بنفحات ملا عین ذات و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوی

هر نکته از و شکفته با غی افروخته تیزر شب چراغی
لفطش چو طراوت جوانی مغنیش چو آب زندگانی

و افاضه آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات را تلقی بر بالای و الای این کتاب بقیست نزمینده و لائق

نظم

صوت و جامه مجد سعادت طراز معنی و خاتم قبایل و ملت انگین
عاصم نگین شعارش هم غنچ و فرب طره مشکین الفاظش سهر سهر تابین
از کلام کمالش نوازش شعله زن ره چین سهر علم سهر بنیاهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بید پای بر همین بزنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده نربان هندی تصنیف فرموده و مکن که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنامی سخن را بر اساس مواظبی نهاد که پادشاهان و سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته منبفتح مطالعه آن پیوسته افتتاح البواب حل مشکلات و تشف مضلات می نمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دید هر کس چون

گوهرشاهوار در خلوت خانه صدف نهان بودی و چون بعمل بنهشتان از جیمیمکان خربزار خون جلگه
چهره نه نمودی و بعد از دهر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سر سیاطنت نشستندی همان طریق
مسلوک داشته و اخفای آن کوشیدندی و باین همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهانرا
چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبتش شامات متبعان روح خجابه
و آثار را مغنیر گردانیده

نظم

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند / ز نفیض انحراف و شام اخبرست

نمی شود بگل اندود چهره خوشید / زمان مان اثر نور و زیاده است

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خراسان ملوک هندوستان کتابیست که از زبان
بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید
و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی و اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایه
هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان را که شجاع و جبار و عادل است از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گنزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود

جهان گشته از عدلش آراسته / وزان گردید را در بنیاد

در غلبه تمام و میل مالا کلام بمطالعته آن کتاب پیدا آمد و بر رویه طبیب که مقدم اطباء می پارس بود بالتماس
نوشیروان اینند وستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و با انواع حیل و تدبیرات تمسک نموده
آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان
متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحضار یافتند و بفرموده
آن که حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار عدل و احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مظلالمه آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک غنیمت و در تعظیم و اخفای

آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالعزیز بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحقیق آن شغف تمام بطهور رسانید و باطراف تکمیل نسخه پہلوی برست آورده امام ابو الحسن عبدالعزیز بن متقی را که سرآمد فضلاء عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پہلوی بتازی ترجمه کرد و دواشم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شریعت عدل و نیکوکاری و نصایح و وصایا وضع می فرمود و دیگر یارده ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلاء زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان آزاد در رشته نظم انظام داد و یار دیگر ابو الطغر برام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غزنوی که مدوح حکیم سنائی است مثال داد اما فصیح البلاء و البلیغ الفصحی ابو المعالی نصر بن محمد بن حمید روح الله در و ذاد فی غر الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن متقی ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و مئنه مشهور شده ترجمه مولانای مشارالیه است و بحقی عبارتست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ و لفریش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جان فریش چون طره سبز خطان دلاویز

نظم

حرفش چو زلفِ تبار چو گل همه جامی عیانست و ما وای دل

معانیش در زیر حرف سیاه و خشنده چون مهر درون چو ماه

سوادش را که محل الجواهر معانی عبارت از انست بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غده صباغ شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بیت

منز که کاتب یوان سری خلکشد سواد نسخه او بر بیاض دیده جو

و با آنکه سند نشینان بارگاه انشا در تصدیق جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند

مصرع

وان القول ما قالت حذام

فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرائی کلام بحاسن عربیات و مبالغه در استعارات تشبیحات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات منقلبه خاطر مستمع از التذاذب غرض کتابت او را که خلاصه
مانی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهد و ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط احوال سخن بخوانم
آن بیرون نمی آید و این معنی هر آئینه سبب ساست و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود
خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبع ابنا می آن بمرتبه لطیف شده که داعیه او را که معانی بی آنکه
بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد میسر اند فکیف که در بعضی از الفاظ تصحیح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن
محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان تفاسیر متروک و همچو گرد و اهل عالم نخواند آن
بی بهره و محروم مانند بنا بر آن درین وقت جناب امارت آید که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات
راجع است و صفات سامی سماتش از مطلع فضائل و معانی طالع صاحب همی که با وجود تقرب
حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط هنر و امان نامش را آثار خیر و احسان آفتاب
اوج خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهر یاری

بیت

درة العین سلطین شهر یاری فخرین شاه دیو انکار مغرور الملک و سلطان جبین

خداوند تعالی ملکه و سلطان منظر لطرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودند و این علوم همت انعبا
زخارف و مآل الحیوة الدنیا الامتاع الغرور و می انشاند و حقیقه دل بی غل را بیت

بنیرنگ این پنج روزه خیال که نادان نه نام و ملک مثال

بیت

مردوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که
خوبتر بر چه قدرت نماید خالی به خلعت عفت بقدر کار خوشبخت

نصب العین احوال خود ساخته همان مطالب مظلومان و انجاح آید محرومان را وسیله اقتضای ذخیره

آخرت می شناسد و از نوحای این تذکره بهره که

بیت

ده روزه مهر گردون نسایه نیستان نیکی بجای یاران و صفت شمارا یا
خود را بغافل موسم نمی آرد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل المعالی بعلو الهمو المحتظی
من مواهب الملك الاحد نظام الدولة والدين امير شيخ احمد المشتق السهيلي رزقه الله
الاختصاص بالسلم السليمانی والكمال الكمیللی که بی تکلف سهیلی ست از یمن یمن تابان و
خورشیدی از مطلع مهر و فادرخشان

بیت

توسهیلی تا کجا تابانی کجا طالع شوی نور تو بر هر کرمی تاب نشان دولت ست
نظر بر تعمیر فواید نام و تکیه بر منافع خاص و عام اشارت عالی از زانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیرانک
بصاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشغی یدیه الله تعالى باللطف الخفی جرأت نموده کتاب
مذکور را لباس نو پوشاند و زیار روایات معانی او را که به متق الفاظ معلقه و محب کلمات مشکله محبوب
و مستورند بر مناظر عبارات روشن و غفات استعارات لطیف جلوه دهد به حیثیتی که دیده
هر بنیائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان جمله بیان بهره گرفت و دل هر دانا را
بی کلفت تخنیل و تخنیل کلفت میر شود از وصال آن ناز پروردگان حجره ضمیمه بر خوردن

مثنوی

چنین گفت مرد خندان بمن کای باغبان ریاض سخن
درین دهنه پاک مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خور و میوه زان درخت نشاندہ را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوه های ترست بزیبایی از یکدگر بهتر است

و چون از اقبال مثال آن عدم المثال چاره نبود و نکته الحکمة یانیة از مطلع نور سهیلی رودی بنیمو بیت

چو حکمت است یانی بقول شاه عرب اگر بنور سبیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخارة والاستحاضة بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بیاوردانست که اساس کتاب کلید و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نفع انسانی بروحی که مودمی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بحالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شد یکی آنکه راجع باشد بانفهی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت اولی را که رجوع اوبانفهی بانفراد بود و شرکت دیگری باوی دران باب متصور نباشد تمذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است باجماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تمذیب و اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بسبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود و ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض نیافتیم ابواب ناشده بر جهان منوال که حکیم مندا ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت استقاط کرده چهارده باب باقی را عبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و بر همین که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوریم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایاتی که منشای سخنان جهان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ماکه تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عثمان بیان از شاعر نشانی مترسلان منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بیت

نماید این در معانی سفتام آنچه گفتند مگو آن گفته ام
 دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایر و بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر آید
 و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریده سخن را بجوانشهر عارفی
 که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد
 قنوی

سخنم را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند
 که گاهی طبع زان آرام یابد زمانی را در گمراهی کام یابد
 و در محل ثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که مصرع
 بدو ستم کل نیز بنزدگیلا

باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیه اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را بدین
 سهام ملاست می بیند اما زبان نیاز نکته الهام و مدعی در دیوان اعتذار بموقوف عرض بلجای
 فصاحت شعار و فصاحت بلاغت و شمار میرساند و در مقابله لازم التهدید من جنف فقد استهدف
 مقوله واضح التمهید من النصف فقد استطرف فرمی خواند
 نظم

دیدم انصاف چو بینا بود	در شمر و گر چه که مینا بود
من خجلم از عمل خام خویش	تو بلامت مکنم سینه ریش
در روش زمره آزادگان	نیست ر و اطعمه بر افتادگان
چشم هنر بین بود از عیب پاک	بی هنر عیب کند و چه پاک

مصرع

وعین الرضاء بكل عیب کليلة

و فقلنا الله بما يحب ويرضى وختمنا حوائنا و اماننا و اجالنا بآخروا الحسنی

و این رساله که مسمی شده به انوار سیمیلی چهارده باب است برین وجه که منقسم میگردد

- باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام
 باب دوم در شناختن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
 باب سوم در موافقت و ستان و فوائد معاشرت ایشان
 باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان
 باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اجمال و زریدن در آن
 باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها
 باب هفتم در خرم و تدبیر و بحیث خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان
 باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نکردن بر تملق ایشان
 باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است
 باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
 باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
 باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را
 باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غر و خیانت
 باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان بنای کار بر قضا و قدر نهادن
 بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همان
 خواهد بود شریع میرود والتوفیق من الله اللاحد

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام مقدمه

جوهریان رسته بازار معانی و صرافان دارالعیار سخندان و چهره کشایان غرائب حکایات و صورت
آرایان عجائب و ایات عنوان جرائد اخبار را بر بگیونه آرایش داده اند و دیاجبه صحائف اسماء را بدین منظر
توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او
در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهرت او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه
اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان بفتح مقدار غاشیه قشال او بر دوشن ل گرفته

نظم

فریدون خشمی جمشید جاہی سکندر شوکتی دارا پناہی
ز عدلش چون رخ خوبان هموش بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتکاری به بیان
جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش هموار و فضلالی بزرگواری حکمای نصیحت شعار بر کرسی اداوی
نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نفوذ مشحون و لشکر جبراز نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی
باسخاوت قرین و سلطنتی با سیاست نهشین

مثنوی

داغ نیا صیہ سہ کشان تیغ زن تارک لشکر کشان
معدلتش قاهر خونخوارگان مر جوش چاره جیپ ارگان

و آن پادشاه را بایون فال گفتندی که بعدل شماش فال رعایا بایون بود و باطف کاملش حال
عجزه و دریشان بفرغت و رفاهیت مقرون و مقررست که اگر شخه عدل بضبط احوال عسیت مہتام نماید و در
قنہ بدستاری ستم و مار از زنگار خاص عام برآرد و اگر تو شمع انصاف کلبه تارکین رد مند ان را روشنائی

نه بخشه ظلمات ظلم اطراف وجوانب مملکت را چون دل ستم گاران تیره دارد

ششوی

شهنشاه را خوبی از داد او دست پناه خدا این آباد او دست

شه از داد خود گرفتار پشیمان شود ولایت ز بید او ویران شود

و این پادشاه را در زیری بود و رعیت پرور و محرمت گستره رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و
فکر صواب اندیش او بیک تامل نیز عقده مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را علم گران سنگ و
در گرواب اضطراب ساکن ساختی و شناختی امن گیر خوارستان بیدار تاند با سیاست او از پنج و بنیاد
بر انداختی

نظم

چو رای خورده دان در کارستی بیک تدبیر صید لشکر شکستی

چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی کشادی

و بحجت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خوانند می و همایون
فال میریج هم بی مشاورت خجسته رای خوض نمود می و بی تدبیر او در جزئی و کلی امور شرع نفوذ می
نه بی اجازت او در میدان زرم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بزمند عیش و عشرت
می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامکار را باید که بحکم و شکار و کرم فی الکرم بی مد
مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مغل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر این
کامل و مشیران عاقل باز بندند الفحای ما نشاء و قوم الا هد لهم الذی الی شد اصول هم
هر چه از ایشان صادر گردد بصالح مقرون باشد و امنیت عالم جمعیت حال نبی آدم را متضمن بریت
در همه کار مشورت باید کاری مشورت نکوناید

اتفاقاً و فری همایون فال غریت شکار فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود
فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لعل طائر باید آنکه طعمه شاهین

شاه گرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بندگان و قید حبسه بجمعی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشابه جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سنگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بند پر و از چون تیر بر تاب از پشت تیر انداز روباه و سپهر نماده و شاهین نوا ساز بر خنمای چنگل نریر گشایان از نای مرغان کشاده مثنوی

برون جستند از ان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز

در آمد خچل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالانه دراج

لمین بختادون یوزان زهرسو فرو بسته ره جستن بر آهو

ز سیر بازیان تیز آهنگ فضائی شست بر نخیر شده تنگ

و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرار از چنده و هو را از پریده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موضع گرم میگشت و از گرمی برگشتوان که با شعله آتش لاف برابری زردی مرکب باد و رفتار بر جای خشک می شد

مثنوی

آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین آسمان هم

مرغان چمن خزیده در شاخ در زفته چرندگان بسوراخ

همایون فال با نجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن واقع حرارت نی از شدت گرما زده خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط آتیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه بر آسایم و چون غنقایی خوشید میل با آشیانه مغرب نماید مانیز بمستقر عزت نزول نهایم خجسته رای زبان شنابر کشاد و گفت

بیت

کای فکاب شو و ای سایه خدای میمون برست چتر لوز سایه های

بندگان که نعل لوی های آنها آسای سلطانی التجارند از شعله مشعله مجاهدین آفتاب بآب نیست بهیست

از تاب فتاحی او چه غم خوریم چون سیلیان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که

الوان برنج و صدا بر آن مترتب است احترام فرمودن عین صواب می نماید مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت توست

و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون بهجت جان مردان عالی و چون پائیه تربت صاحب دلان بلند بزرگ

فرستی پیش ازین آنجا رسیده بودم از ستر پا حله سبز پوشیده بود و نهرا چشمه نوش از دل صافی و جوش

زده ریاحین و از دشتش چون آنجم فلک تابان و جداول چشمه سارنش چون جویهای روضه رضوان

درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایه بیه

خوش بر آیم زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم بیت

برلج می نشین و گذر عمر بهین گین نشارت جهان گذران مار

همایون فال بقول خجسته رای روی بد انصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سممند

خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل قبال بوسه جای سعادت مند ان ساخت کوهی و دید فرق همت از

اوج سپهر گذرانیده و سرتیغ سبزه فام به سپهر زنگار آفتاب رسانیده و یا چون شیخی که بگفت و الجبال

اوتاداً پای ثبات در دامن تکمین کشیده باشد و از چشمه های گریان سیل سرشک و انش بدامن سیده

شاه به بالای کوه برآمده چون ابر دامن در کوه بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون

میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیداشت چون ساحت امید در نهایت فسحت از سینه

منو و گلشن آسمان و به آب و هوا مثابه مرغزار حبان و در صحن او نمفته از جوالی گل چون زلف و لعل

خوبان سر بر زده و سنبل تر بالا خود روی چون خط ناله نیز شکر لبان خوش برآمده به طبری نیمه

اطلس گلگون پوشیده و سرو سی لعل طاق حریرستی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روح گلزار
 چهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بابل حکایت رنگ و بوی گل بسیم ساکنان سرچشمه عالم
 بالا میرسید

مثنوی

لطیف ددل کش آب هوای مبارک منزلی فرخنده جانی
 ریاحین بر کنای جوی رسته بآب ناله دست مروی شسته
 دختان چون بتان قدر کشیده ز کیک گیر بخوبی س کشیده
 فراز شاخ مرغان خوش آواز بالخان ارغنون ناکرده بر ساز
 نهال سر و کز جنت سبق داشت خط طوبی الحمر بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غریبی بود آب او چون چشمه حیات روان افزوده ماند سلسبیل بهشت در عین
 لطافت و صفا

بیت

روان اندر و ماهی سیم سیم چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر لغیر مود تا کنار غنیر را بسیر برینشاهی بیاراستند و همایون فال بر سر مندراحت قرار گرفت
 ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه و حتی آرام یافتند و آن منزل بهشت
 آئین را بعد از آن هوای نازیده مثال غنیمت شگرف دانست هر یک بزبان حال این بیت انشا
 میکردند

بیت

یار بنعم از بادیه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان آرام

شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فزین بند
 خیال فاسد برد و مات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجايب مصنوعات آبی و غراب مبدعات
 ناآشناهی تاملی میفرمودند و خطبه تنهای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقدم قدرت

چندین نقش زیبا نگار و نیز گنج قدش از دل سنگ این همه بناهای رنگارنگ برآرد ادا می نمود
گاه از اوراق نگارستان این بیت تکرار کردند

بیت

نیلبل گنجش بیخ خوانست که به خاری به جیش زبانست

بیت

و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که

گاه سازد برگ گل امیر کبیر با و صبا که نهد بر پای باد از صافی سلسله

از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشد حروف و فُجْرْنَ أَفِيهَا كَمِيرَ الْعِيُونِ می خوانند و
از لوح زمر دین سبزه که بر قوم قلم فطرت نقش میشد آیۀ وَ جَعَلْنَا فِيهَا كُجَاتٍ مطالع می کردند
در انشای این حال نظر همایون فال بردختی افتاد که از برگ زیری چون شاخ خندان دیده بی نوا
و از غایت کنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما هر دو مقفان دهر بقطع فصل اعضای او میروی
شده و آردۀ بخار روزگار بسیار کردن پیود و تار او دندان طمع تیز کرده

بیت

شاه باغ سرست درخت جوان پیر شویش گندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تنی گشته و خیل زنبور عسل جفت ذخیره معاش
حود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان
سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمدند این کمر بستگان برف از و تشیب این
مرغزار بفرمان کیست

بیت

ازین آمدن مقصودشان چیست درین محراب که معبوشان کیست

نجسته رای زبان بر کشاد که ای شهریار کما مکار اینها که بهی اندر بسیار منفعت و اندک مضرت بکار لطافت
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام آئی که نکتۀ وَأَوْحَىٰ ذِكْرَكَ إِلَى الْكَلْبِ
بیان آن میکند دریافتۀ اندر بفیض عنایت پادشاهی فرمان آن اخذ جی مِن الْجِبَالِ يُوْتَاكَ

کرامتال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را العیوب خوانند بجهت ازینها بزرگتر ست و
مجموع ایشان لشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مرلج که از موم ترتیب یافته
وار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان
و بجدی ست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی
نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد
بجای سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نخل بزبان حال از ایشان عهده می فرستند که لطافت خود
را بکثافت بمدل نهند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد خبر بر شاخ گل
خشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باز که وقتی در درون
ایشان لشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربت بیرون آید که در داروخانه حکمت صفت وینو شفا آید
لِّلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند در بانان ایشان را بپوشانند اگر بر جهان عهد
خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احترام نموده اند اجازت ست که کجوه مسدس و خانه موس
خود در آیند و اگر عیاذ الله از مضمون این بیت که

بیت

دست وفادر کم عهد کن تا نشوی عهد شکن جد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان را آنکه که موجب نفرت و کراهت باشد در یابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند
و اگر در بانان تغافل و زریده ایشان را راه دهند و پادشاه را آنکه که بهیست شمام نماید بذات خود متفحص
این حال شده آن زنبور نجت برگشته را بسیار است گاه حاضر گرداند و اول بقبول در بانان فرمان
دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً
بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید در بانان او را منع کنند و اگر متمنع نشود بقتل رسانند
و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار این دربان و پاسبان و تعین حجاب و ثواب ترتیب تخت

و مسند از ایشان گرفت و بهر وزیران رسید به کمال رسید به ایون فال چون این سخن نشنید طبع لطیفش بر میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد بر خاست و به پای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان گرد جمعی و دیدن فرمان آلی را که بته و سلیمان دار بر مرکب هوانت سه غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نمیبرد و هیچ کدام به نسبت انبای جنس خود در مقام انداز آزار نه

تعلیت

خوشامرز از آن کوتاه دست بزرگان خرد و بلند ان پست

گفت ای حجتیه رای عجب که با وجود نشأ سبعیت که در نهاد ایشان مرکز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نمیش دارند جز توش نه دهند و با وجود همت که بهیت ایشان تعبیه است تا مطف و ملائمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند

بیت

دور نگر کن سر نامردمی بر خرد است آدمی از آدمی

وزیر گفت این جانوران که شمای بنید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علمی و سفلی در قالب ایشان رنجیده لاجرم هر یکی را مشربلی جدا گانه و مذبی علیحد پیدا شده **قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبُهُمْ** هم از عقول **مَلِكِيَّةِ** ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد **كُوِّنَّا بَنِي آدَمَ** ترقی نمایند و هر که ام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رفالت بدرکات **بَلْ هُمْ أَضَلُّ طَرِيقًا** محبوس مانند و چه زیبا گفته است

بیت

بهره از ملک هست نصیبی ز دیو ترک دیوی کن گداز فضیلت ملک

مقدمه

دکتر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مطهر اخلاق و میمه چون حرص و آز و حسد و حقده و ظلم و عجب و ریاد و عنوت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بیت

بیخیزی چند ز خود بخیر عیب پسند بر غم هنر
دو دشو ندار بد معنی رسند بادشوند از بچه غم رسند

شاید فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی او میان در انست که هر یک از ایشان پامی عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بترکیه خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خویش فرارند املت کنشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید

مصرع

زین میان که بتوان به کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزالت و مرا امر و زلیقین شد که صحبت اغلب مردمان از زیر انعمی زیان کار تر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوار تر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متناهی در کنج غاری یا تنگ چاه یا روزگار گذرانیده اند لطف ایشان بر نمیغنی بوده

نظم

قهر چه بگزید هر کو عاقل است ز آنکه در خلوت صفای معنی است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلاق میگردد عاقل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پروازند بیت

نملی خیم که در و بیخ اگر چون گردان خالکان هر این دنیا بدگرد من

نخستین ای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت نین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پرگندگی خاطر و عزالت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی

دانی که شرف رفو که مجموع بود آن گوشه نشینی که به مجمع نرود
در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن بر آگنده شود

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قویین صحبت را بر خلوت تفضیل داده
و گفته که صحبت با هوشین نیکو به از وحدت است و قوتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت

بیت

خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین به روی آمدنی بهار
و فی نفس الامر صحبت سبب الکتاب فضائل و فوائد است و رابطه اجتماع در سالک عالی و انضام بیت
دست طلب از دامن صحبت یگسل تنها نشین که بیم دیوانگی است
و از فحوائی حدیث که لایزال است و فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فوائد صحبت از منافع عزت بیشتر
باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت انبیا و جنس نیر و ختن چگونگی میسر شود که قهرمان
قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که سملی به تمدن است و مراد از تمدن
یاری دادن و معاونت نمودن بنی نوع باشد و هر یک دیگری را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه
جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلاً یکی را بخود تربیت غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را
ادوات بخاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و حصا و و آنچه بران متفرع است میسر نگردد
بدست بایستی آورد و بقای بی غذا بدین مدت و فاکر دی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمود می بر ساختن و پرداختن بعضی ازان قادر نبود می ملکیت که به مجموع آن اشتغال
می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بگردیده هر یک بمجملی زیاده از قدر کفایت خود قیام
نمایند و آنچه زیاده باشد بدگری که محتاج است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مათ

مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج به معاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها شستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الحماة رحمة اشارت بدین حال نیز هست

جمیت

بگیرد امن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی
پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و فقاوذه دانش است لیکن بنحاطر چنان میرسد که بعد از
که ایشان محتاج اند با اجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی قوی تر باشند بحسب جنس و زور ایشان زیاد بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند
و بر طائفه دیگر حرص و ثمره غالب باشد آنها که بزور و زور از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم
از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید بند
خود کند و حرص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بخوزه تصرف در آورد و این صورتهما موجب
نزاع باشد و در آخر با فساد شود

جمیت

نزاع انجمن آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه همت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع
ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردد و آن تدبیر را سیاست خوانند
و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم
خیبرالامور و وسطها اشتمال اطراف بر زوایل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

میان طرفین از صفات چندانی تفاوت است که از آفتاب تاب سها

بساخته وسط است جمیع امور بدان دلیل که خیبرالامور وسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب ناخت آن روی اشیا با اعتدال صورت بندد از کجا معلوم

توان کرد وزیر گرفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است موید من عند الله که فرستاده حضرت
غرتست بخلق و حکما و ائمه موسی که خوانند و علمای دین و ارباب رسول و بنی گویند و هر آینه او امر و نواهی
او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم کو وضع
قوانین شرعیست غریت دارالملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین و می از سیاستی ضابط
چاره نخواهد بود و چه بنشیند خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس
بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از امر
او است محافظت نمود و قانون سیاست مرعی دارد تا بهم فرق ملت با فسر دولت سرفراز گردد و بهم لباس ملک
بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملك والدين تقوا مان

نزد خردشاهی و پیغمبری چون دو گلین مانند و یک انگشتری

و در همین معنی گفته اند

هم شمع ز ملک سر بلند می دارد هم ملک شمع از جندی دارد
همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلعم وجود او در میان مردم ضرورت بحیث
می باید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود
بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت
بر شرف انتقال

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار
و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه تقویت باید کرد و با ایشان مجاست
وزیر و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عقبه
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه مکر نکوخواهی سلطان بر همان اخلاص نبندند و در نیک نامی دنیا

و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جبر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت
مرعی دارند

لافت زنان که توغیزی شوند جهد کنان که تو بچیزی شوند
و چون مدار هم ایشان بر طمع است مکن که کینه شخصی که از عمده آن بیرون نیانند در دل گیرند و بر
جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد بزند و چون حد
و حسد در ایشان پدید آید انواع حیله ابرائی سخت صورتها می غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه
از حله احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول صغای نماید و به تحقیق و تفحص حالات التفات
نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تو که کند و احسان فساد و افساد بر آن مترتب گردد **نظم**
مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض
بهم بزنند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی
اما چون پادشاه بیدار دل شود و متوجه محاسن رسد و بنحو تفهیم کلیات و جزئیات نموده فروغ
راستی را از تیرگی فروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل امین باشد و هم در آخرت
بدولت نجات و رفعت درجات برسد

مثنوی
هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد
دادگری شمرط جهان داری ست دولت باقی ز کم آزاری ست
و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواظط حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد
و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم و تسلیم دهند می که اساس سلطنت خود بر قواعد
سخنمان حکیم بیداری برهن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی
روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل و صفت و زکار باقیست بیت

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست نام نیکوست حاصل ایام آدمی
 هایون فال چون ذکر و اشلیم و بید پای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لبان زک
 کشاید در چین فرج و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای نجسته رای مدت مدید است که بسوی
 قصه این رای و بر همین در سویدای دل من ممکن است و خیال مقامات و ملاقات ایشان و خلوتها
 ضمیمه جایگیر مصرع

عمریست که سودای سزایف تو داریم
 چند آنکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست
 نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت

بهاچیکیش نشانی زبان و لستان ندیم
 یا من خبندارم یا و نشان ندارد
 و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده تر صد بر
 شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از تجار روی نماید بیت

گوش برآوردارم مژده این بکجاست دیده بر سر است یارب پر تو دیدار کو
 و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است روایت شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت
 آخر دلم بآرزو خویشتن رسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمبینید

امید دارم که هر چند زودتر مر از سخنان رای و بر همین بهره مند گردانی که تراد گفتن این سخنان فائده
 ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از باب سبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت اصل سخنی
 که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و بیکرک شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد بغایت
 مبارک خواهد بود قطعه

زبان خردمند روشن دان کلید در گنج حکمت بود

در گنج بکشا و نقدی بیار که اورا عیار نصیحت بود
نصیحت بران وجه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان ای دیشلیم و بیدای برهن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشاد و در ادای سخن داد مضاحت بداد و گفت بهیت
ای مبارک پی شمشاهی که حاصل سکینه اختران در آسمان طلقت نیک اختر
من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از
مغظات سواد مهند که خال چهره مالک ست پادشاهی بود بیدار بخت غیر وزیر و روبرای جهان ای
رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریشا به شاهی بزمیت او امر و
نواهی او کالایش گرفته رنگ غلام بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان بکافه
جهانیان نموده

بنوع عدل طراف جهان را کرده نورانی بلی از عدل روشن گرد و آئین جهانیانی
و این پادشاه را رای دیشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی
حلقه کند بخت جز در گنگره قفسه سپهر نیکنندی و از روی استخفاف نظر خرمبغالی امور و غلطایم مهمات کردی
و نه هر قلاوه فیصل و مان در شکر او بودی و عدم مردان کاری و دلیران کارزاری در خیر سب
نیامدی خزان من موفور داشت و ممالک محمود

مصرع

آنچه شالان همه دارند تو نهادی

و با اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی بنجو و قضیه هر یک از داخوانان پرسیدی
دست رعایت زر رعیت دار کار رعیت بر رعایت سپار

بهیت

چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت از مدعیان ملک بیروخت پیوسته بفرغت خاطر بزم عیش و استی و کام دل از روزگار مساعده برداشتی و در مجلس و همواره ندای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودند و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جیشی پادشاهان به بیاراسته
به آئین بزمگاهای سازکرده در شادی و راحت باز کرده

بعد از آنکه از بیخات مطربان دستمان سری خوش نوامیل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهد جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و مذاتفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواب هر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود در نیت بخشید

سخن در هست و تعلق بگوشش دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشراف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جود گویند چه جود او در جمیع موجودات سرایان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرمود که جود نهالی است و چین جنت است بهر کناری جویبار کوثر نشو و نمایا فت که السخاء شجرة فی الجنة نظم
مایه توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک کرم کردن است
گنج روان که تو پر سی نشان نیست بجز آنکه به بخشی روان

مای را بعد از توقف برین سئاله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گران مایه برکشاند صلاهی کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهر می را به نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را

بعطایای عیون از انبای جنس تنغنی ساختند

بیت

زابرکش شد روان قطره باران جود شست خط احتیاج از قوی وزگار

بهر روز چون آفتاب تابان بزرخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین

جناح آفتاب غم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترده نظم

روز چو در پرده پوشید راز راز برون داد شب پرده سنا

صوفی خورشید بخلویش شست کرد فلک جیمه پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه سرحد و مانع مستولی شد نقش بند خیال

چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در حسین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیا

و بر برای سلام کردی و گفتی امر و نگنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرامت از برای رضای حق

خداوند صدقه دادی علی الصباح پای غریمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی طار السلطنت توجیه نما

که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پای مبانات بر فرق فرق دان خواهی

نهاد و سر مغاخرت از فروه سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد

و بخيال گنج و فقره پیر سخن سنج منبسط شده شمر طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت تهیید آن

قیام می نمود تا زمانیکه گنجور قدرت و خزانه افق بکشد و دست زرافشان آفتاب جواهر کوکب را

از مخزن فلک بزمیرد امن شعلع کشید

بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفس زربکشود

شاه فرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را برین زرو لگام مصرع گوهر بیا رستند و لغال فرخ و طالع سعد

سوار شده روی بصوب مشرق نهاد

دولت اقبال را باوی کالبد مرکاب نصرت قیامید را باوی غمان اندر غمان

بیت

و چون از حد و آبادالی بعرصه صحرا بیرون آماز هر طرف نظری می افکند و از معصود جبری می جست
در شنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت گریان صاحب دل سر بلند و چون پادشاهان
عادل پای بر جای در دامن آن کوه غاری تار یک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته
و مانند یار غار از رحمت انبیا و اوسته

باجبر و نجبر از هر چه هست سوخته و ساخته بایم که هست
چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد
پیر از صفحہ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند زبان نیار بر کشود

کای ترا سلطنت عالم جان داده ای منزل تست دل و دیده نهایی و آبی
شاه اگر چه کلبه احزان در دامن بدان به ازای قصر زراند و محقر نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر
ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما

مصرع

رسمیست بیدیم و عادت محمودست x

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقر داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و آنرا از تنگنای
اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته

بیت

نظر کردن بر بزرگان بزرگی را بنمایید سلیمان با چشمیت نظر را بود با موش
و ابشلیم سخن درویش را بجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیناس حاصل
کرده استمداد همتی نمود

نظم

همت درویش چو بهره شود خواجه را سر دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافتست از دل صاحب نظری یافتست

بیت

بعد از آن که سلطان غریمت رفتن نمود درویش زبان غدر بکشود

کز دست من گد انیساید مهمانی چون تو پادشاهی
 ما برسم محضر تحفه دارم که از پدربمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم آن گنج نامه ایست بنفش
 اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در وفود و جواهر بکیران و من چون گنج خرسندی که القناعة
 کنز کلا یغنی دست یافته بودم بطلب آن نیر د ختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در
 بازار تو کل نقدی از ان رایج تر نیست سرمایه ساختم

بیت

کسی که روی تو کل ندید هیچ ندید کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیافت
 اگر خسر کشور کشای بر تو اتفقات بران انگند به فرماید تا ملازمان جستجوی آن مشغول شوند و حاصل
 آنرا بخزانۀ عامه رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند و در نیست و انبلیه بعد از اجتماع این سخن و قعده
 شبانه بادرویش در میان نهاد و از سر این کاریار غار را آگاهی داد و درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد
 همت عالی سلطان وقتی نداد اما چون انغیب حواله شده شرف قبول از زانی باید داشت

مصراع

کاخچه آید ز غیب بی غیب است

می امر کرد تا جمعی بکاو کاوا طراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی
 مخزونات را بنظر هایلون در آوروند

بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
 بسی درج و صندوق با قفل و زر پرازلعل و یاقوت و در و گهر
 ز زر نیل آلات و سیمین ظرف ز زهر گونه تخمهای شکر و نر

شاه بفرموده با قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفاس جواهر و غرائب تحفه را مشاهده نمود و در میان
 همه صندوقی دید مصحح بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بسته و قفلی روی کرد از زلف و لا دزر نگار بران
 زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نمیشود می و ذهن هیچ حلال مشکلی جلعه او را نهد می

نظم

چند آنچه مختص نمودند از کلیه اخباری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید راستی را غبت عظیم کمبشادون
آن قفل پیدا شد و میل تمام بلاخطه آنچه در صندوق تواند بود پیدا آمد بان خود گفت چنان می نماید که گنج نفیس
تراز جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود
تا آنکه گران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون صندوق کشاودند از آنجا
درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر فرین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا
تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سیف دید خطی چنان
بقلم سریانی بروی نبشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنجست و جمعی حل
بران کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت در آن باب
باطناب انجامید و ابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرفیع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر
قاعده آن خط و قوفی نداشتند بضرورت و طلب کسی که مقصود از و بوصول یسد بشناختند تا از حکمی
که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه
سریر اعلی حاضر گردانیدند و ابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون
این مکتوب بجاری روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی

مصرع

باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استفسار در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که این
مکتوب بیست و شش بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منسکه
هوشنگ پادشاه هم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را د ابشلیم خوانند
و بواسطه الهام آبی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زو

جوابه تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگوهر هر
فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد
و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنیا که تمناکند با که وفا کرد که با ما کند

منه و فانیست دین استخوان بوی امان نیست دین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهانرا از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار
باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلاطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر
اعتبار سازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت

وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقریب خود سرافرازی و بدخمن دیگری در باب شکست
او بغیر قبول بناید رسانید که هرگز نزد پادشاه می مقرب نشود هر آنی که جمعی بر و حسد برند و چون اساس غایت
سلطان در باره او مستحکم بنیند بطائفت الحیل در نقص و بهم آن کوشند و از روی دولت خواهی و نصیحت
درآمده سخنان رنگین و فریب ده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر و متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد

بیت

مشنوخن کهرن بشنوخن من کار باب غرض است نه هر باب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خور و راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان
بغایت و خیم است بلکه چون این صفت کسی مشاهده نماید هر چند زود تراش سعایت او را با آب شمشیر
سیاست فرو نشانند تا دو آن عرصه عالم را تیره سازد

بیت

آتش را که سوخت خلقی ازان خیر بکشتن عسلان نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امر اوارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که با اتفاق

دوستان یکدل معاونت مصاحبان یک جهت کارهای گنجی تمشی میشود **مصرع**

آری باتفاق جهان میتوان گفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمنان چایپوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بپروی اعتماد نماید که از دشمنان هیچ روی دوستی نیاید **نظم**

از دشمنان دست رو به پهریز چون هنرم خشک ز آتش تیز

کارش بجبل جو بزیاید خوش خوش در جسد بکشیاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضائع
نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چنانچه پیشانی خور و سود ندارد **بیت**

نیاید بکفت تیر جسته نیست و گر چه بزدان گری پشت نیست

وصیت ششم آنکه در کار ماضی و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب تأمل و تانی گراید که مضرت تعجیل
بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشتر **مثنوی**

مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب

که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنکه ندامت چه سو

وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
و صلاح دران بنیه که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بکلم الحوب خدعه بنای فریب ایشان را به تبر مکر زیر و زبر برگرداند
که عقلا گفته اند **بیت**

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یفلح الحدید کما قبل الحد

وصیت هشتم آنکه از آزار باب حقه و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون

نهال کینه در زمین سینه نشاند، شد شمره آن جز ضرر و آزار تصوّن توان کرد

نظم

کینه بهر سینه که نبهاد وخت دل شودش ز پی آزار سخت
بمیدت و چرب ز بانی کند برگزیر و قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه غفور اشعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب
نیارد که بموارد اکابر به آب عفو و مرحمت نقش جرانم از جرا د احوال اصاغر فروخته اند و دامن اعمال
از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده

بیت

ز اتجای دور آوتم تالعه پادشاه از بزرگان مخفوی دوست از رفتن گناه

و چون از بعضی مقرران جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از
مشرب عنایت سیراب گرداند تا در میان حرمان گشته و حیران نگردند

بیت

آنرا که بدست لطف بر داشته بنواز و بکیا بر میفنک بر خاک

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جَاءَ سَيِّئَةٌ سَيِّئَةٌ مِّثْلَ مَا ضَرَى
بوی الاقبح نشود بلکه ! ان احسان بر مغارق عالمیان بار و تاور و وضعه ان احسنتم احسنتم
لا نفْسِکُمْ کَلَمای مراد بیاراید

قطعه

نیک که کفنی بجای تو نیکی کنند باز در بکفنی بجای تو باز بدتر کنند

امروز هستی از بد و از نیک بخیر روزی بود که از بد نیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و الاق مال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذارسته
به هم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیه دار کار خود باز ماند

بیت

ز انی ریش کبک می می آخوت انی سرت او را در او رفت دست

وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بجایه علم و ثبات آینه گزیند که دل حایم ملیح است و نکته گدا الحیلم

اَنْ يَكُوْنَ نَبِيًّا حديث صحيح

بیت

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد شکر طغیانگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عقبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم سر مملکت محفوظ ماند و هم مردم رخصه ایشان امین گذرانند و اگر عیاد امانت چه حال ایشان به حال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی او در معرض تلف انگنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران تیر گردد

خادم پادشاه امین باید تا دران ملک وفق افزاید
و رکن جانب خیانت رو ملک ایران شود ز شومی او

وصیت چهاردهم آنکه از مخنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار لال بردامن همت او بپوشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت راحت روزگار گزراند

شیر اسلحه در گردن و بیه شب
عقل از کلبه اخزان نهند پاییزین
فانح البان باطلا و دمن میگردد
غافل از عین طرب گرد چین میگردد

و یقین داند که بی مظاہرت لطف ازل و فیض لم یزیل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه با کتاب علم نه است و ایستہ احکام قضا و قدر است

و هر یک ازین چهارده وصیت که یاو کردیم درست تائیدست مقرر و حکایتی معتبه و اگر رای خواهد که بتفخیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه ساندیپ که قدمگاه ابوالشیر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مظلوم کلی دران روضه امانی می خواهد بود و الله مؤید بوصول المقصود

و حصول المقصود چون حکم این فصل بر اصل سبع خسر رسانید و این درج گوهر که آلی معانی در و درج بود ثمار فرق همت پادشاه نمود و ابشایم او را نبواخت و آن صحیفه را بتعطیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهر یاری ساخت فرمود گنجی که بن نشان داده بود و گنج اسرار است نه بدره درم و دنیا خزینة معانی است نه گنجینه جواهر و آلی مر اجمدا لله که از متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین ریاضتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پذیرم لازم آنست که بشکرا نه این پذیر نامه که گنج حقیقی همان تواند بود انچه ازین دینیه دست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رسانند تا بدین نواب بر وجه بافتوح هوشنگ پادشاه وصل گردد و مانیر حکم الدال علی الخیر کفاحله از تحفه جزایره مندر شومیم نواب حضرت پادشاه با اشارت عالی مجموع آن دینیه را از نقود و آلی در راه رضای لایزال مستحقان رسانند

بیت

خاص ز بهر کرم آمد درم برگذر قافیه اینک کرم

و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاه می فرین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سرانندی غریمت نماید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفصیل و صایا و قوفی تمام حاصل کرده آنرا عده ملک داری و رکن بنای سلطنت و شهر یاری سازد و فردی که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سرانندی روی نمود و چرخ الماس گمن خورده لعل بیگانی را بر اطراف جهان ریخت

بیت

خوشیذر افشانی خود پیدا کرد درهای شرف و زکواکب گم شد

و ابشایم لغیر نمود تا از مهربان حضرت دوشن را که در صدق مشاورت مشارالیه در حسن تدبیر موازات مایه علایه بودند بپایه سریر علی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بخواه لطف خسته و نه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سرانندی و ضمیر من جاگیر شده و داعیه غریمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت

این کار بر چه وجه می بنیید و من مدیست تا عقد مشکلات خود بر سر انگشت تدبیر شما کشا و دام و اساس مهمات
ملکی مالی بر برای صواب نمای شما نهاده ام و نیز آنچه مقتضای رای صاحب و مصلحت فکر ثاقب شما
باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده تبرید بیری که رقم اتفاق یابد
آنرا اصل لباب عمل سازم

بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید
وزر افرومودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن ننشاید و در غنای ساطعین مهمات ایشان تا ملی
بسر باید که سخن اندیشیده چون زر ناسنجیده است

سخن را بنید بشنود آنکه گوی
ما مرفور و مشب درین باب اندیشه کنیم و نقد بر فکری را بر محاک امتحان ز نیم آنچه از تخین کلمات تمام
عیار افتد و در ابشرف عرض رسانیم و انبلیسم برین معنی رضا داد و روز دیگر باید او بگاه بحضرت پادشاه حاضر
شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند و اگر گرفته گوش بموش با تماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت
سخن وزیر متهر بر انوی ادب در آمده و طائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که

ای همایون جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فائده متصور است اما رکاب مشقت بسیاری باید کرد
و از راحت و فراغت آسانی ولذت بکلی بر طرف شده و دل مجاهده و ریاضت می باید نهاد و در خدمت تیر تیر
پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شمر السفر قطعه من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل نسکار
اجلاء اعظم البلاء ناگویت جگر و در مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون
ننهند و قطرات اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند

اند در سفر شقت و فراق ملامت است کز دست خوشدلی فراق ملامت است

مرد عاقل باید که راحت را بخت بدل نکند و لذت نقد البسودای نیاید از کف نهد و باختیار غرق است ابر ذل
غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

وزیر گفت شنودده ام که دو کبوتر با یکدیگر در تشیانه دمساز بودند و در کاشانه همرازه از غبار انجبار بر خاطر ایشان
گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی به آب و دانه قناعت کرده و چون در ایشان گوشت نشین
طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر با اتفاق یکدیگر نغمات موزون
سرانیدندی و گاه بگیاه بالخان روح افزا سجمای گوناگون ترتیب کردند بی

بیاد روی تپی کنج غولتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم
روزگار بر موافقت آن دو یار نگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد
فلک انجیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز یاری

بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یا خود را گفت که تا کی در یک تشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم آرزوی آنست که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیر ف
فی الکادحین را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده می شود و تجارت بسیار بدست می آید و بزرگان گفته
السفر وسیلة الظفر شمشیر از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سُرخ روی نگر و دو قلم تا در
طریق سیر از سر قدم سازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است اگر چه
بالا ترست وزین که بمجواره و سیکوان است پایمال و لکد کوب هر عالی و دودن است

بجرم خاک گردون نگاه باید کرد که این کجاست نام و آن کجاست سفر
سفر مری مردست آستانه جاه سفر خزانه مال است و استاد هنر
درخت اگر متحرک شدی جای بجای نه جوارزه کشیدی و نه جفای تیر

نوازنده گفت ای یار هم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده کلمه الغربیت کز پنهان گوش جان نرسیده
و تند باد الفوقه حرقه بگلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز با فراق میوه نیارد و غربت ابرسیت که جز
باران ندلت قطره نیارد

بیت

نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر ایلی لیل لصد پاره

بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهد غرائب جهان راحت افزاست و
باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجبو بهامی و لایات
از مشقت راه چندان تاثیر نمی یابد

بیت

در غربت اگر خارج جفاست چه غم زین خار گل مراد و دید هر دم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاضل رم با یاران همدم و دوستان محرم خوش
آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در او و بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد
رنج او را ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که در فراق یاران رنج هجران دوستداران

بیت

صعبترین همه درد هاست و سخت ترین همه رنجها

فراق دوستان دیدن نشانی با ارنج معاذ الله غلط اگر هم که در رخ و نشان باشد

حالا بجز الله تعالی که گوشه و گوشه هست پایی فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هموس سبت

بیت

هوا بازده

بگیر دامن جمعیتی فارغ باش که سنگ تفرقه دوران دستان دارد

بازنده گفت ای مونس و زگار دیگر سخن هجر و فراق گوی که یار نگلسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد
چون بدگیری بیوندد غم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلاری دیگر
رسانم و این خود شنیده که گفته اند

بیت

بهیچ یاریده خاطر بهیچ دیار که بز و بحر فراخ ست آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد از قدر مشقت سفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را بخت سازد و بهیچ نام طبع
سایه پرورد و مرکب امید در میدان مرا و نتازد
مصراع

بسیار سفر باید تا بخت شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت دیرینه را قطع
کرده با حریفان مجد و پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که
یار کن را بهیچ رومد و از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد
بیت

تجاوز میتوانی نمود سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما
بسی گام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان بیکانیش
سخن بر اینچاق قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بگریزد و پر وازد آمد مصراع
چنانچرخ مرغ مقید برون پر قفس

بر غبته صادق و میلی تمام فضای هوای پیچود و گویهای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف فلک عظم لاف برابری زردی و از عظمت تمام کرد زمین را در
زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینازنگ از وضه مینود لکشتا تری و نیم شمال غالیه
بیش از زنا فتنه شکستاری عطر ستر
نظم

صد هزاران گل شکفته درو سپهر بیدار و آب خفته درو

هر گل گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی

بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود بهما بخا بار سفر بکشد و هنوز
رنج راه بر نیا سوده بود و دومی به آسایش و راحت نه زده که یک ناگاه وارش سبک سیر باد سایبان

ابر و فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار
غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از کیطرف جگر لاله داغدار میسوخ و پیکان تراله از طرف دیگر دیده
نرگس بیدار بر هفت زمین میدوخت

سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک و ز صدای رعد میل زید بر خوجرم خاک
بازنده را چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب این گرد و نبود و گوشه که از صدمت زهر میر محفوظ ماند
میسر نمی شد گاهی در زیر شاخ می پناش شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسایش
و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاد میگشت

شب تاریک هول ندهد بارانی بدین بی کجا پروای ما دارند سرستان مغلها
القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلای بی هنگام صبر کردیم و دم از گوشه تشیانه و مصاحبت
یار فرزان بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفستی
گر به استمی که فرقت تو اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری بخت می کشم و ز تو غائب نبود می گیرم
ما چون طلوع تابشیر صبح اثر کرد همان دم رقم طلعت سحاب از صفحہ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب
عالم تاب عرصه زمین مساحت زمان روستانالی گرفت

خنجر ز بر کشید از سوی خاور آفتاب ساختن ریح مسکون را لاله آفتاب
بازنده بار دیگر به پرواز درآمد و در آن سوی خانه باز گردید و چون غمیستی نموده فی الجمله دو سه روزی
در اطراف عالم طوف نماید در آشنای این حال شاهین نیز بال سخت چپکال که بر سر صید از شعل آفتاب
بر زمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر نفیلت نیز تریبوستی

که حمله چون برق آتش فشان که سیر چون باد آتش نشان

قصہ باز نہ کرد کہ تو ترسکین را چون نظر بر شاہین بی رحم افتاد و لش طعیدن گرفت و ہر قوتی و حرکتی کہ در اعضا
واجزای او بود روی بخیر عدم آورد

بیت

چو شاہین بر کبوتر حمل آرد بجز افتادگی چارہ ندارد

باز نہ چون باز خود را بستہ بند بلا دید و بصیحت یار و فادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجہ
خود و قوتی تمام یافت

مصراع

نذر کار و عہد ہا بنمود

کہ اگر از ان مملکہ بسلاست بیرون آید و از ان ورطہ آبسانی خلاص یابد دیگر اندیشہ سفر بر خاطر نگذرانند
و صحبت یار ہدم کہ چون اکسیر اعظم جز در عرضہ یم نشان نمیدہند مختم شمرده بقتیہ العمر نام سفر بزرگان
نرانند

بیت

گر بار در این صلت کفن آرم تاز نہ ام از چنگ نیست کشم باند

بیرکت آن حسن نیست کہ منظوی بود بر مزید جمیعت فتح البابی حاصل شد درین محل کہ سرخچہ شاہین اوراد و قضا
تصرف می آورد از جانب دیگر عقاب کی اگر سہم کہ سر طائر برایشان فلک از آسیب چنگال او امین نبودی
و بوقت اگر سنگی حل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

بیت

حمل از جملہ پر چرخ نتواند چرا کردن مگر بہر ام خون آشام ہر روز شہان بشد

بہوی طعمہ در پرواز آمدہ بود چون صورت حال شاہین و کبوتر می شادہ نمود بان خود گفت اگرچہ این کبوتر لوالہ
مختصہ و قلمہ محقر است اما فی الجملہ بدو ناشانی میتوان شکست نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد و قصد
کرد تا کبوتر را از پیش شاہین در ربایہ قوت سعی کہ در نہاد شاہین تکیہ سست بانکہ در کفہ عقاب نبود
توجہ او را از زنی نہاد و با او در ترازو شستہ بہقام معارضہ و مجادلہ درآمد

بیت

مخ با مرغ جنگ دیو یوست اولجہ حیلہ زان میانہ برست

هر دو بجنب یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد و خود را بر پیرنگی افکند و در سوراخی که کنج شکاف گهر
تبعکلف خواستی که بوی درآید نیشرد می خود را جایی کرد و ششی دیگر را بزل تنگ در زیر سنگ بسپرد و باند
که کبوتر سیف بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و فراغ شب سیاه فام غنق صفت از
نظر نهان شد.

بغال همایون چو طائوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر

بازنده با آنکه اگر سنگی قوت طیران نداشت بهر حال پرو بالی زد و گرفت ترسان و بهر اسان چپ دست
نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید و آن چند پیش می رفته و بهر شعبه و فریب
از ان صورت برانگیخته بازنده را لشکر جمع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون جنس خود دید بی آنکه مایلی
کنند پیش رفت و هنوز دانه بوج صلاه او رسیده پایش بسته بند بگذاشت

دم شیطانت دنیا دانه انداخت
مخ دل راحت دانه زد و در دام افکند

بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که اسی برادر ما جنس یکدیگر یکیم و مرا این واقع سبب خبیثیت تو دست
واده چه امر ازین حال آگاه کردی و شتر طموت و هماننداری بجای آوردی تا خدر کردی و بدین گونه
دام میفاد می کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قهر خدر رسو دندارد و با قضا کوشش هیچ
فایده نکند.

چون تیر خاشارست تقدیر کجاست هرگز نکند در سپهر بد بیرش

بازنده گفت هیچ نمیتوانی که ازین ضیق براه منحصری بمن نمایی و طوق منتهی تا قیامت در گردن
افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من جیلتی دانستمی خود را از بند ستخت گردانیدی و بدین نوع این شباه
کردی مظلومه اگر رفتاری مرغان گشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شته کچه که بعد از رفتن بسیار مانده
شد و نزاری و خواستش با در گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم یک لحظه

از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سهرمار در دست دیگر سیت اگر مرا فی الجمله اختیاری بود می پشت خود را ز بار و پای ترا از رفتار خلاص آدمی

شنوی

شتر کچم با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت
گفت اربدست منستی هما ندیدی کسم با کشت و قطار

بازنده چون نا امید شد طمیدن آغاز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استبحام داشت رسن دامن که بجز و رانام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلق دم خالی نیت بفرار بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بنه گران سنگ سبک خلاص یافت بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بهی ویران رسید و برگوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک و همقان که نگهبانی کشت زار کرده بودند برسم گشت بر حوالی آن شست می گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد و از روی دست مهره در کمان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبه فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول بهیبت سزگون شده تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت تررنی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب برهم تا فتنه ری بقعر او نرسیدی

نه چاهی آن سان غالی که قعرش از آن سوی منتم زمین برگزشتی
فلک و شل ز جواستی تابند بماندی و گرد مساحت گزشتی

و همقان بچه چون دید که مطلوب درنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاها نا امید گشت و آن نیم کشته را از زندان عقوبت بگذشت القصد بازنده شباروری دیگر بادل حسته و بال شکسته درنگ

چاه بسر برد و بزبان حال صفت بخرو آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد
و میگفت

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیدار شوی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بید و نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من الی اطل بود
بازنده رفزد دیگر هر نوع که توانست بهر حیل که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریبان پاشگاه بجای
آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناب رفیق شنیده به استقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت
منم که زیده بیدار دوست کردم باز چه شکوه میتی کار سازنده نواز
و چون بازنده را در کنار گرفت و را بغایت ضعیف و زاری یافت گفت اسی یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال ست بازنده گفت

در عشقی کشیده ام که پیرس زهر هجری چشیده ام که پیرس
آنچه از محنت و بلا و شقت و غمابر من گذشته
آسوده شی باید و خوش همتابی تا با تو حکایت کنم از همتابی
خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مگر باری این تجربه بر روی نمود که تازنده
باشم دیگر سفر کنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهد دوستان
را بخت مجاهده غربت ببل نمانم

و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه غر حضرت را بذل سفر بدل کند و ذوق باز دیار
که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید
هوا می یار و دیارم چو گنبد خیال شود منازلم از آب دیده مالالال

د ایشلیم فرمود که ای وزیر ما صبح اگر چه مشتقت سفر بسیارست منافع از نیز بیشمارست چون کسی در غایت
بوره محنت در افتاد مؤدب و مذهب گردد و تجربه با کدیت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید
و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صوت خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفرش منزل
از فراغی مرتبه فریزی یابد و ماه سبک و بسیر چپاده شتاب منزل بالایی بدرجه بدری رسد بیت
از سفر مانده کیند و نشود بی سفر ماه کی خوشه نشود

و اگر کسی بگوشه سکنی که دارد سفر رود و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهد عجائب بلاد محروم
و از ملازمت اکابر عبادی بهره ماند باز از ان بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر برایشان فرو
نمی آرد و چنجه بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد بیت

چو شاه مبارک بجلال در آئی سیر کن چو چنجه چند توان بود در پس دیوار

و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تخریص میفرمود رباعی

هر کس که سفر کند پسندیده شود درین کمال نور دیده شود

پاکیزه رازاب نباشد چینی یگانه کند مقام گندیده شود

و اگر آن باز شکاری که با زغن بچکان بزرگ شده بود در ایشان ایشان باندی و در مهوای سفر پرواز
نکردی هر آنیه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر شده عا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود

حکایت دوم

رای د ایشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر در مساز بودند و ایشان بر
قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بجوای آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند
پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت

آن نه کوهی بود که از برین بودی نشان آسمانی بود گونی بزن از آسمان

وایشان بفرخ بال دران نشین بسمی بردند و بدیدار یکدیگر خوش دل و خرم می گذرانیدند
توای بلبل که با گل در و صالی غنیمت آن که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ازانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود و هر دو بطلب غذا
رفتند و جهت جگر گوشه از هر کوه طعمه آوردند و تا باندک زمانی قوتش روی تبری نهاد و روزی ویرا
تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و آمدن ایشان هملتی واقع شده بود باز بچه را جاویده استمداد
حرکت آمد جستی آغاز نهاد و هر طرفی میلی نموده بگردان آشیانه رسید ناگاه از اینجا در افتاده
روی به نشیب کوه آورد و قضا دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند
بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه متر صد شسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پاریان بود و بخیا لسن
چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته

در کوزه همه خیال و میت بینم

بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او گرفته به آشیانه خود برد و چون نیک دنگر گیت
بعد است چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری ست بکلم جنسیت در دل دی مهری پدید آمد
و بان خود اندیشید که غنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سلب حیات او گردانید و اگر من
دران محل حاضر نه بود می و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتاد می هر آینه هم اعضا و
اجزای او را یکدیگر بر نیتی و استخوان هایش به آسیب سنگ عمار د شده غبار وار بباد و فنارفتی و
چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزند ان من
در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزند می بردارم و در سلک سائر اولاد منتظم گردانم و پس آن زغنی روی
شفقت تبریت و مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با و همان طریق مسلوک داشتی تا آن
باز بچه بزرگ شد و گوهر صافی اتی دی که الناس معادین کمعادین الذهب و الفضة

باش و نمایش آغاز نهاد اگر چه تصور آن داشت که از فرزندان زرغن است اما هیأت و مهیت خود را خلاص
ایشان میدید بشیر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چراورین اشیا نم و اگر ازین خاندانم چراور
صورت و صفت بر عکس ایشانم
رباعی

نی نخل این دایره دارم خود را نی خاج این جمع شمارم خود را
آن به کازین سیتی و سیتی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را

روزی زرغن با باز گفت اسی فرزند دلبند تر لغایت ماول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر
آزروئی در دل داری با من بگو تا در پی تحصیل آن باشم و اگر ادا می در خاطر نگیزد بی توقف ظاهر کن تا
بقتدار مقصود در اتمام آن بگو ششم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم
و اگر میدانم گفتن نمیتوانم
بیت

این طرفه کلی نگر که مارا بشگفت نی رنگ توان نمودنی بونیفت

حالا مصلحت در آن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا دوسه روز در اطرف جهان بگردم شاید که بکس
حرکت غبار غم از صفحہ دلم زوده شود و چون خاطر نغمه آب و عجائب امصار و اقطار
مشتغل گردد و یکن که صورت فرح در آئینه ضمیر پدید آید زرغن که آواز دهنه فراق شنید و دوز نهاد
برآمد و گفت
بیت

از فراق تلخ میگوئی سخن هر چه خواهی کن لیکن آن مکن

فریاد بر آورد که اسی فرزندان چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر
مگوی که در یابست آدمی خوار و اندوخته نیست مروم ربا
بیت

سفر اهل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر سفر است

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بحسب تهمیه سبب معاش نمیتواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان

تقدیری دارد و ترا چو کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشه فراغتی هست و آتش که در آن اوقات تواند گذشت میسرست و بر فراز آن دیگریم فرازی داری همه بزرگی ترا گردن نهاده اند باین هم تعب سفر خست بار سفر مودن و راحت اقامت را ترک نمودن از حسیق خرد دور می نماید و
دیرست که گفته اند

روز نیک اند دست دادن نیست کار عاقلان
باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و گوشه
فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزی با میگذرد که عبارت از آن قاصه است زغن دانست که نکتته
کل شیء بر جمع الی اصله ظهیر کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حرص همیشه محروم باشد و تاسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیکنی و قدرت و دولت فراغت نمیدانی ترسم که
بتوان رسد که بدان گریه حرص رسد باز پرسید که چگونه بودست آن

حکایت سوم

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال که در آتش تنگ ترا ز دل جا بمان تیره
تراز گور بخیلان و گریه با او صاحب بود که هرگز روی زان در آینه خیال ندیده و این بگانه و آشنای نام
آتش نشنیده همان قانع بود که گاه و گاه بوی موشی از سوراخی شنیده می و یا نقش پای او بر روی تخته
خاک بید می و اگر حیثا نابد و گاری سخت و مساعدت سعادت موشی چونک می افتادی مصرع
چون گدائی که گنج زریابد

رخش از نشادی برادر خستی و غم کند آتش عبا جرات غریزی بسوختی و کایفته کمابیش بد آن مقدار غذا

گدازاندی گفتی

بیت

اینک می بینم بیدار است یارب یا بخواب خوشتر از چنین نعمت پس از چنین عذاب
 و بواسطه آنکه خانه پیرزن فخط سال آن گریه بود بیوسته زار و زار بودی و از دور شکل خیالی می نمودی
 روزی از غایت بی طاقتی زجر جنتی تمام بر بالای بام برآمد گریه دید که بر دیوار خانه همسایه می خرامید و بدو
 شبی زریان گام شمرده می نهاد و از غایت فزونی قدم است بر میداشت گریه پیرزن چون از جنس خود بداند
 تازگی و فزونی دید متحیر شده فریاد بر کشید که

باری خیران میرسی آخر گوی از کجا

تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانه خان خطامی آئی این طراوت تو از طبیعت
 و این شوکت و قوت تو از کجاست گریه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه
 شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند چراغی و جلادتی نمایم و علی الحما از گوشت های فربه و
 نانهای میوه لقمه چند در برابریم و مار و دیگر مرفه الحال بسر برم گریه پیرزن پرسید که گوشت فربه
 چگونه چیزی باشد و نان میوه چه نوع موزه دارد من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و گوشتش
 چیزی ندیده و نخورده ام گریه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد
 و انبای جنس ما از این شکل و هیئت که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت
 که از خانه رو بصر آورده نمنگی بر دوام

انگریه همین گوشت و می هست باقی همه عنکبوت را میماند

و اگر تو بارگاه سلطان را نبینی و بوی آن طعاهای لذیذ و غذای موافق بشنوی بکین که سر
 یَحْيَى الْعِظَامَ وَهِيَ كَمِيعَمٍ از پرده غیب بعرضه ظهور آید و حیاتی تازه یابی

بیت

بوی محبوب که بر خال اجبالا کرد
 چو عجب باشد اگر زنده کند عظم مریم

گرچه پیرزن به نضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط
مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا بخود بیری شاید که بدولت تو نوالی یا بم و از برکت
صحبت تو بجائی رسم بیت

سرکمش از صحبت صاحب دلان دست مدار از کمر مقبلان

گرچه همسایه را دل بر ناله وزاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود و گرچه
پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بریز آمد و صورت حال بایر زن بگفت پیرزن نصیحت
آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که طرف حرص
جز بجا ک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا ورشته اجل دوخته نگردد

قناعت تو نگار کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را
خدا را ندانست طاعت نکرد که بچیت و وزی قناعت نکرد

گرچه رانچنان سودای خوان نعمت سلطان در سرفرازی بود که داروی نصیحت او را سود و شتی بیت
نصیحت بهیچ عالم چو باد و قفس است به پیش مردم عاشق چو آب زغزال

قصه روز دیگر اتفاق گرچه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پشیمان را که آن بیچاره
بر سدنص صیح کجریص محروم لطیفه برانگیزته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
او ریخته به پیش آنکه روز گذشته گریبان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و
بفریاد و فغان همان و میربان را تنگ کرده درین روز سلطان تکلم فرموده بود که جماعه تیر اندازان با
کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر که به سپه و قناعت در روی کشیده بپیدان
جرات در آید اول قدم که خورد و پیکان بگارد و ز باشد گرچه زبال از خیال پنجه چون بوی لعاشمید بی اختیار
شاهین وار بشکارگاه خوان روی نماد و هنوز پنهان اشتها بلغمای گران سنگ و زنی نگرفته بود

نظم

کہ تیرہ دل تنگاف در سینه اس ترزو نشد

چکان خوش استخوان میدید

ہمگفت و از ہول جان میدید

کہ اگر ترم از دست این تیر زن

من و موش ویرانہ پیر زن

نیز غسل جان من زخم پیش

قناعت کو تیرید و شب خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانہ مرا غنیمت دانی و قدر طلسم و لقمہ کہ بی مشقت تو بہم میرسد
 بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی کنی مباد کہ بدان پای تیرسی و این تر بنہ نیز از دست
 برو و باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سفر فرود آوردن کار عجائز
 تواند بود و بجز اکل و شرب قناعت نمودن از طبع با نامم ہر کہ را باید کہ بر سر سیر برگی نشیند بطلب
 معالی بر باید خاست و ہر کہ خواہد کہ تاج سرفرازی بر فرق نہد کہ جست و جوی بر میان باید بست بہت
 بلند بکارهای خسیس انہی نمی شود و خورد و چہند منازل را ذل را نمی پسندد

نظم

تکیہ سی روی بالا نیافت

تا قدم از بہت والا نیافت

متر بنہ جو کہ برانی بسا

کس سخودت بہت باران بچاہ

زغن گفت این خیال کہ تو در سرفرازی بجز زہد و وجود نگاہ و این دیگ سودا بطنامی بجا تامل
 بجوش نیاید بچکار بی آنکہ اسباب آن مینا باشند از پیش نرو و پیچ نتیجہ بی آنکہ ترتیب مقدمات
 کنند روی نہاید

ہمیت

تکیہ جان بزرگان آن دگران

مگر اسباب بزرگی ہمہ مادہ کنی

باز گفت توت چنگال من حصول میامن دولت را خوبروین سببی است و سطوت منقار
 من یافتن مراتب رفعت را بہترین وسیلہ مگر تو حکایت آن شہ شیر زن استماع نفرمودہ
 کہ بہستیاری بازوی والاوری داعیت شہابی و سہر ہی داشت و آنکہ از غفلت

همش بطر از سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است

حکایت چهارم

بارگفت در قدیم الایام در ویشی کاسب بود بمونت عیال در مانده و از غایت در ماندگی هرگز حرفی از
ورق نشا طخوانده و فائده حرفت او جز بخرع عیال و فاکندوی و کسب پیشه او از ترتیب نان جامه
فاضل نیامدی عنایت ایزدی عنثانه او را پسری گرامی کر است فرموده دلائل حشمت از بجهت او پیدا
و علامت دولت از ناصیه او هویدا
بیت

مبارک طالعی فرخنده فالی باغ خرمی زیبا نهالی

بیکرت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و همین موجود او و خل کسبش بر خراج افزونی گرفت پدر قدم
او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود بر پیش می نمود و پس در کودکی سخن بملز نیز و کان
گفتی و بازی با سپهر و شمشیر کردی هر چند او را کتب بردندی از میان میدان سر بزدی و چند آنچه
تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپهر نیز نگ سرفرازی مشاهده کردی
نظم

چو ما و میم نبوشتی و بیرش سپهر با خود بودی در ضمیرش

الف بابی چنان میکرد تقریر که با شکل کما است و الف تیر

چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که امی سپهرنگی خاطر من بحال تو ملتفت
است و زمان جوانی به او ان طفولیت سستی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت
روشن ست می خواهم که پیش از آن که نفس بداندیش ترا در مملکت شهوت افکنده حصار استوار
من تزوج فقد احصن نصف دنیا را نگاه تو سازم و حالا دست پائی فراخور حال تیر کیده ام
تا از قبیلای که گفتو ما تواند بود کریمه را در سلک ازواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی بگفت ای پدر

بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نعت نهاد شماره داران باب کلینی
 نمی نمایم و از شما مدعی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا از حال تو و قوفی تمام حاصل است
 چند آن استظهار می که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کردنداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از
 بجاست و عروسی که خواستاری می کنی که ام است پسر بخانه رفت و ششمشیری بیرون آورد و صد بار
 از غمزه خوبان خوشخوار تر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دار تر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس
 ممالک را خطبه خواهم کرد و محذره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و
 کابین بهتر از خنجر خونریز نیست
 بیت

باجت نیک هیچ کسی استیغ نیست مهر عروس ملک بخت تیغ نیست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه ملک فرا گرفت و بصر
 تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسح گردانید و از اینجا گفته اند
 بیت

عروس ملک ساز و مگر بمادی که اول از گهر تیغ داد و کابینش

و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق
 ایزدی ابواب سعادت مندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید دارم که غنچه بطلوبه و برسم
 و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین
 خیال نخواهم گذشت
 مصراع

ما ز سر این کو بلامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت پرشته خیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد
 بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را با چکان وداع نموده
 از آشیانه پرواز کرده متوجه افق شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دید که تماشای هر طرف میکشاند

ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قتمه اش غلغله مداخلت کوه
 پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب
 طبع بود پیر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابر می کردی و لطف
 مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحظه طبع متکا کشته هون دم مساوات زدوی و چون مدت الامر
 بدان مزه گوشتی بخشیده بود گفت

بیت

سر تابای تو همه مطبوع طبع است گویا برای خاطرات آفریده اند

پس بخواند بشیوه که از فوائد سفر همین بس است که عجاله الوقت را از غذای ناملائیم خلاص یافته بطبعها
 که مقبول خاطر است التذای حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت
 بر مواضع مرفعه و منازل عالیہ اشرفی دست میدهد

مصرع

وین هنوز اول آثار جهان افروست

مصرع

تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرضه شهادت خواهد آمد

تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون

پس باز نیز پرواز چند روزی بفرغت خاطر طیران می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد
 تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صفت شکار بر آراسته و مرغان
 شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده

نظم

حلال شوت از صدای طبلک باز / همه مرغان صید فلکن به پرواز
 ز کیس و جره باز آن سبک خیز / بخون صید کرده چنگ آتیز
 وزان جانب گرشاپن تبارج / ر بوده نقد جان از کبک دراج

و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان بر شمشیر بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پان

همان کوه دست بهم داده در انشای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پیر از کرده قصد صیدی نمود این
 باز بماند هست نیز بشکار او غم کرده فی الحال از پیش می در روبرو شاه را که نظر بر نیزه واری در بایندگی وی
 افتاد و اسب بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چاکاب دست بطائف الحیل
 حلقه دام و حلق وی افکندند و بر نهی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی
 با قابلیت ذاتی و استعداده فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهر یابی
 جامی تفرش مقرر شد و بوسیله بهمت بلند از خضیض ذنات و خواری با وج حرمت و کامکاری رسید
 و اگر در همان منزل که اول قامت نموده با صحبت نزاع و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دست
 و کثافت صحرائه پیویدی وصول او بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بود می این مثل
 بهمت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد آدمی را از منزل اسافلین جمول
 و ذرات با علی علین قبول و جلالت میرساند

بما ردل سفر باشد که از وی خلایق را گل مقصود بشکفت
 سفر کن تا مرفوحش یابی که فامشوا فی مناکبها گفت

و چون سخن و ابشلیم با تمام سید وزیر دیگر پیش آمده و مرهم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی
 ظل آیی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله نیست که شائبه شبهت پیر من آن تو اند گشت فاما
 بر خاطر بندگان میگردد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست
 مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دگلیر الم و محنت انتقال نمودن از
 روش حکمت دور مینماید و ابشلیم گفت اگر کتاب شقت کار مردوان مرد و پیشه شیران پیشه نبردست
 و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخا از دیت آونیه نشود و ضعفای رعیت را در گاستان فرعت
 گل رفاهیت نشکند و آپای بهمت ملوک بادیه بلایت چماید سرزد ایشان بی سامان مایلین راحت نیست

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس
و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا غرتمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت
که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیرد یا راحت اختیار باید نمود
و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت ببايد ساخت و دست از لذت و فراغت
بازداشت

آنکه او پابر سر ناز و تنعم می نهد روزگارش جهان سردار و سر میکند
پادشاهی چوین و ندگل از آنکه کل با وجود ناز کی از خار بستر میکند
و حکم گفته اند الجد و سیل الجد و جمد نمودن طالب را بر سر منزل نخت رساند و بیابان مجاهد
لا اقدم و فاقطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده و آرد حصول مال متعلق است بر کوب و هوال بهیت
که سلطنت نشاید بستم هر که را رغبت تن آسانی است
هر که در میدان همت علم جید برافراشت و در ارتکاب محنت با صفت تن آسانی و فراغت و دوست
نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی
استیلا بر بیشیه فرج افرا داشت بیکت جدم جدمی که آرزوی وقوع انجا مید و بمیان تحملی که بر تقاسات
شد اند و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب
رسانید و زیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت پنجم

رای دابشلیکم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفای
چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان

درختان سراندر سر یکدیگر بران جلوه گریوه لغزوتر
 نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ریوسن زبان تیزتر
 و از غایت نرا هست آفرایشنه فرح افزا گفتندی و لپنگی بران بیشه سستولی بود که از بهیبت او شیران شترزه
 گام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشنه آن بیشه پیرامون طاهر
 نتوانستندی گذرانید

نظم

چو بر خار زوی از خشم و نهال فلکندی شیر خج از بیم چنگال
 بران راهی که او یکدم شکستی گذار خلق تا سالی بستی

مدها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم
 روشن برومی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و اعیه داشت که
 چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون نهر بران بیالاید ایاالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز
 گذارد و بقیه العمر در گوشه قناعت بفرغت گذرانند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته که خزان اجل
 میوه باغ حیاتش بباد تالاج بر داد

مصرع

ای بسا آرزو که خاک شده

و چون این لپنگ به نجبه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الا یام آرزوی آن بیشه شتندی
 بیکبار در حرکت آمده قصد استحلاص آن کردند لپنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جا اختیار کرد
 و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر می خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت
 آسار ابغلب در حیز تصرف آورد و لپنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را
 به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع در دول خویش باز نموده در مدارک این خلل مد طلبیهشان
 از استیلا می آن شیر بکاری و تهور آن نهر بر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت با نمودند

و گفتند ای بیچاره منزل تو حال تبصره شیر میست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیار و پرید و پیل از
 بهشت او بیرون آن صحرانوانه گردید و مار قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تونیز با او در مقام
 مقابله و مقاتله توانی بود و راسی ما نقصانی آن میکنند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام
 گرد خدمت او بر آئی

تنی را که نتوانی از جای برو بهر خاش او پی نباید فشرد
 جهان به که با او مدارا کنی بنالی و عذر را بشکار کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
 وظائف خدمت بمقدیم رساند پس کشته العوج احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بهشت
 خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بهمی که لائق همت او بود و نامرود شد پلنگ دامن بخیمکاری
 در کمر هواداری استوار کرده نوعی آثار کفایت و کارگذاری بطهور می رسانید که ساعت بساعت
 موجب از دیاد تقرب و مزید تملطف میشد تا حدیکه محسودارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
 آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی . بیت
 جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار جمله بیشتر است

وقتی شیر را مهم ضروری در پیشه و در دست ساختن شد و در آن زمان تنور فلک شیر در تاب بود و عرصه
 دشت و کوه چون کوره آگبند گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغر جانوران در استخوان بخوش
 آمدی و سلطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی

اگر آینه ناکه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار
 و گر در هوا مرغ کردی گذر چو پروانه آتش سوختی بال پر
 ز لبر کائنات هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمندران
خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهند بدین نوع همی روی نمود از ملازمان که تواند بود
که بار یکاب محنت متاثر نشده و از حرارت بمواند بپوشیده بدین مهم اقدام تواند کرد در آشنای این تفکر
پلنگ بصفت ملازمان درآمد و ملک را اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود
نزدیک سر بر سلطنت آمده با تفسیر موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرد
کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد نیمه روز را با بنجاسید
بسر انجام تمام تمام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود غنان مراجعت بر تافت
خواص و ندما که در رکاب دولتش منظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرامین همه راه با قدام
اهتمام پیچیده شد اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن
شده که تاجه غایت ست اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشریت آب خنک زبانه آتش
عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود

آسوده باش و با مشتقت فزون بخش بکشایمان که رنج جهان را انداخته است

پلنگ مسبی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که سجد و جسد برافراخته آمد پیوسته
نباشد آنرا بجای و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتقاء یافته نیکونه بود بخوشتن داری
و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل برخی به تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل از ازار
تماشای گلزار متع نتوان یافت

کسی بگردن مقصودست حلقه کند که پیش تیر بلا با سپر تواند بود

به آرزو و هوس بر نیاید نمینی به آب دیده و خون جگر تواند بود

منیان این خبر را به شیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیاجه تا خامه فرو خوانند شیر سرخسین در خفا

و فرمود که سرداری و سردری را چنین کسی زبید که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت نرزد
 عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند

ازان شاد آسایش آید پدید کز آسایش خود تواند برید
 خنک آنکه آسایش مردوزن گزیند بر آسایش خویشان

پس پلنگ اعلییه و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بشیعه و تفویض فرمود و جامی پدید آید
 داشته منصبی عهدی خود نیز با آن اضافه کرده و این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را
 بی نگاهداری سعی بلین آفتاب مراد از شرق آید مطلع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجایتی به حصول
 مقصود نداد

نابره ریخ گنج میسر نمیشود خروآن گرفت جان برادر که کار کرد
 و چون درین سفر مقصود طلب علم است غم جزم کرده ایم و پایی آید در رکاب غمیت آورده به مجرد
 تصور ریخی که در ذباب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شمسوار همت عالی عنان
 از منصوب بر نخواهد یافت ان ذلک لمن عجز کلامه

شمر که بغرم درست پای نهد در رکاب نیست عجب خنج را گرد از کف عنان
 چون در راه است که زواج نصیحت مانع غمیت نخواهد بود و بارای شاه همدستان شده به تهیه
 اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شمر الطمبارک با سفر با و رسانیده بکار این بیت غلغله آگنبد
 دوار و گذاریند

کرده غم سفر طاعت خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد
 پس رای و بشایم از همه امور که به کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب
 رعایت رعایا و حمایت بر ایاد صیحتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوشش هوش و فرود خواند

واز جمله آنکه

نظم

ملک شد آئینه اسکندری تا توخ خویش در ونگری
 روی تو زیبا ننماید مگر زنگ تعدی بری از وی بدر
 ملک فروری چو سحر پیشه کن فور نفس صبح دم اندیشه کن
 ناوک مرد افکن صد تیر زن آن نمک کاه یکی پیر زن

و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی برادر سرانداپ نهاد و مانند ماه
 منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر شبه انتقال می فرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله
 بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیچیدن مراحل بروجر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف
 سرانداپ بروی ظاهر شد و نفحات روح آن دیار بمشام شاه رسید

بوی خوش تو بهر کز باد صبا شنید از یار شنا سخن شناسنید

و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر سرانداپ از سرخ راه برآسو و انتقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته
 بادوسه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون به اعالی کوه برآمد سر فرازی و دید سائیه و انبش بر آفتاب
 افتاده و شعاع تغیش خنجر مرغ را روشنی داده

نظم

به قدر چون تیرخ طلسم فتنه والا طمع کرده طلسم را بخارا
 چو با خنک فلک هم تنگ گشته به بندی قلعه او در گذشته
 فلک انتیخ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاری بالوع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نرنبهت با دارم نشان داده قطعه

سبزه را شش ثمرمانی به جد کینا کوهسار شش کمرهای صبح بر میان
 بانمان جو بارش شاخ طبعی متصل و نسیم بستانش باغ جنت بستان

و البشیرم به گوشه طوفانی می نمود و مقامات متبرکه را طوفانی میکرد و رانشای ترو و نظرش بر غاری افتاد
که سواد آن بانو دیده برابر می کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن
منازل با تفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بید پای خوانندی یعنی طبیب میران
و از اجسی اکابر بر سر استماع افتاده که نام او پیل پامی است که بنده می بستی پات خوانند و او مردی بود و بر مدارج
و انش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بر یو فضائل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلائق
اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از عسلایق دنیا بردخته و خاشاک خلائق را پاک را
بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب بده داری چهره خواب ندیده و گوشتش
هوشش از غایت پر بهیز گاری جزندای **وَاللّٰهُ يَذَّحُوْا لِيْ دَاۤءِ السَّلَامِ** نشینده **لَطْم**

دش گنجینه تحقیق میزان جنبش آفتاب صبح خیزان

بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم ساز

و البشیرم به آرزوی ملاقاتش مانی به بیرون غار با استاد و بزبان حال ز باطن آن صاحب کمال
استجارت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیمه شاه عالمگیر اطلاع
یافته صدای **اَدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ** در داد **مَشْنُوْی**

شده دران غار حکمت آئین شده غار از نقش خانه چین شده

خدمت پیر را میان بر بست کمر بندگی بجان در بست

نگاه کرد بر زمینی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقائق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت
ملکی در صورت بشری او ظاهراً لطافت جسمش بر لطافت روح بر بانی با برای بفرست دانست که
مقصود خود از و خواهد یافت و بین نفس او بر ادخولش خواهد رسید به ادبی تمام متوجه شد چون نزدیک
بر زمین رسید شرط حیات بجای آورد و ده بلوازم خدمت قیام نمود بر زمین بعد از رد جواب سلام

و اقامت مراسم اگر اتم شستن اشارت فرمود و از پنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک
 راحت حضرت تفسیر کرد و بشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه و حواله اتمام آن به سرانندپ از مطلع
 تا مقطع باز گفت بر همین مبهمی فرموده گفت آفرین بر بهمت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل انهمه
 مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت
 قبول فرماید

نظم

ای خوست آئین جهان دشتن ملک بدینگونه توان داشتن

بنج نهالی که تو آبش دهی میوه شاخش نبود جرهبی

آنکه بر همین سر صبح اسرار باز کرده صد فکوش رایی را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات
 خود بر طرف شده بهر بیت او پرداخت و در اثنا می مقالات وصیت نامه بهوشنگ در میان آمد
 پادشاه یکیک آن و مسایا بر حکیم عرض میکرد و بر همین در آن باب بارای اعظم سخنان می فرمود و بشلیم
 آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیه و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رایی و بر همین
 است و ما آنرا در چهارده باب بروحی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم و المعونة
 من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلیان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

مقدمه

رای اعظم و بشلیم با پیل پایی حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف
 تقرب سلاطین مغرور گردد و هر آئینه محسود افران خواهد شد و حسودان و نقص قاعده حرقش کوشیده
 بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان ابر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که قبول صفا عرض نکند و باطل

و چون معلوم شود که خالی از آئینش و آلاش نیست آنرا بسره قبول رساند
 مده راه صاحب غرض پیش خویش که میخت با یکدیگر نوش و میش
 بصورت دهنوش و یاری کند بمعنی زندیش و خواری کند

و من از بر همین التماس کردم که مناسب این حال وستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب
 بوده باشد و سخن غرض آن میر حسود بنامی مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت
 انجامیده تفصیل باز نماید بر همین فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل
 غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخدول سازند و خللی کلی از ان بهم
 به مملکت راه یابد و بهم بلکه سرایت کند و چون مفیدی سر سر میان دو دوست بمحال یافت
 به آئینه سر انجام کار ایشان بوخت و ملالت خواهد کشید چنانچه میسران شیر و گاو بود رای پرسید
 که چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که باز رگانی بود منازل برو بجز پیچیده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سر دو
 گرم روزگار دیده و قلمخ و شیرین ایام بسیار چشیده

خردمندی امینی کاروانی ز روی تجربه بسیار دانی
 چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تا ختن آورد و طلائی لشکر
 اجل که اشارت بموی سفید دست حوالی حصار وجودش فرو گرفت

نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی عیش سرد
 موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام
 خواجه دانست که دم بدم کوس حبیل فرو خواهند کوفت و سر بایه حیات که متاعی ست در خانه

بان دو بعثت ننموده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما
 بغیر ثروت و توفیق شایسته از طریق احتدال تجاوزه نموده دست اسرافیه مال پدر را از گردندی از
 کسب و حرفت اعراض کرده و اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدند می پدرمهربان از فرط شفقت
 و محبت که الزم حال ابوت باشد فرزندان را نپدید و آن آغاز نهاد و ابواب نصالح بی عرض مشتمل
 بر جوانان بهم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما
 نرسیده کمی شناسید بنزد من بخر و عذوری را بیا بیا بدانست که مال سرایه سعادت دنیا و آخرت
 تواند شد و هر چه چو نیندازد و در جوانی بوسیله مال بهیست توان آورد و اهل عالم جو یاسی یکی از
 سسترب باشند اهل فراخی میشتند سهولت اسباب آن داین مطالب جمعی باشد که بهیست ایشان
 بر پوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصود است دوم رفعت منزلت ترقی
 و مرتبت و طالع که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه توان رسید
 الا به مال سووم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گرومی که نظیرین معنی دارند اهل بجا
 و درجات اند و حصول این مرتبه نیز به مال حلال میتواند بود و نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه
 پیر معنوی در کتاب تنویری فرموده

بعیت

مال را اگر ببردین باشی مولی نعم مال صالح گفتش رسول
 پس معلوم شد که بیکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب میماند
 و اگر کسی نادر مال بی مشقت یا بد چون در تحصیل آن مختفی نمانشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نیست
 زود از دست بد پس وی از کمالی بر تافته بجانب کتساب میل نماید و همین حرفت تجارت
 مدتها از من مشاهد کرده اید مشغول شوید پس مقرر گفت اسی پدر تو مارا کسب فرمائی و این منافی
 توکل است من بیقین میدانم که آنچه از فری متعذر شده هر چند در طلب آن جد و جهد کنی بمن خواهد رسید

نظم

و آنچه روزی من نیست چنانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد بود

هر چه که وز نسبت رسد در زمان آنچه نباشد نرسد بیکان

پس پی آنچه نخواهد رسید بخشش بیوده چه بایکشد

و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی اگر بخرم در من آوخت و آنچه نسیب

من نبود چنانچه در وی آوختیم از من گرفت پس اگر آنکس بداند که اینم پنج وجه مصرع

نصیحتی نزل از خود نیست توان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاه حال است که یکی را به پنج گنج پر بدست افتاد و دیگری با میدان
خزانة ملک پادشاهی از دست بردارید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که مکار و فرمازوانی عالمی تدارسی انقلابات روزگار دیده و
بسیار تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود و هر قاسب غرور جوانی افتاده و از نشئه شراب
کامرانی سرخوش گشته پیوسته بهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودند و این تملک از زبان
چنگ و چغانه استماع نمودندی

بعیش گوش که چشم نمیرنی برهم خزان جمعی رسد و نوبهار میگردد

پادشاه مدعی اقل صاحب تجربه بود و جواهر و افر و نفوذ و نامحدود داشت بعد از مشامه اطوار فرزندان
ترسید که پس از وی آن اندوختاراد معرض تلف انداخته بروجا احتیاج بباد تاراج بردهند و در حوالی آن
شهر زاهدی بود پشت بر اسباب نیاکرده و روی تهیته را در آخرت آورده

بیت

سوخته تاب تجلی شده شیفته حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال جمع فرموده بروجهی که کسی آن

اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفاد و جاو بی بقاروی
از فرزندان من برتابد و سرخسپه اقبال که چون سراب نمایشی پیش ندارد بنگال اوبار انپاسته شود و
فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا از ان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن
مخت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و املات انحراف ورزید و جانب اعتدال
مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در و ن قصری که داشت چاهی
ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب قوف گردانید
که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که بدو معاش تواند بود مخزون است و بعد ازین
حال باندک زمانی شاه وزاهد هر دو اجابت و موت حق نموده از جام **کُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ الْمَوْتِ**
بیوشش افتادند

بیت

هر آنکه زاد نسا چار باید شنوشید ز جام دهر می کُلُّ مَرَعْلَکَها فَا نَ

و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور مخفی مانده هیچکس ابران حال و قوف نیفتاد و برادران بعد
از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک مال بنگال افتادند و برادر همت از سر قوت و شوکت
غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد را بنوم و مخروم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت
بی نصیب از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و شمت روی بمنحرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفائی و بد مهری آشکارا کرد و بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از نمودن
را باز نمودن چه نتیجه دهد

نظم

جمله دنیا ز کمن تابانو چون گد زنده ست نیز ز دبو

ملکیتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره در می باز کن

هیچ به از ان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد دامن تو کحل قناعت بچنگ

آرم و تربۀ درویشی را که سلطنت بزرگ است از دست ندبم

درویش را که گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که

روی بصومعه وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه رسید

معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بن بجانب یاض فی جنة طیران نموده و صومعه

از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برون غالب شده عاقبت همان

موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر اداوت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی

بود که از درون صومعه چاه می کنده بودند و بدان کار نیز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز

بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردند و بدن غسل و وضو ساختند می شانه زاده روزی

دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرده و تنگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حاجت

شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر

درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه

و آب راه را بنظر دقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از آنجا قدری بار بار آب

افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکار رود و این سوراخ از کجا سر بکند

پس آن سوراخ را کشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر گنج پیر رسیدن همان شانه زاده که

آن مال عجیب و نقود بیکران بدیده خدای اسبزه شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما

از هیچ توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد

مصراع

تا به بنیمیم که از غیب چه آید بظهور

از آنجانب برادر مقرر در فرمان روالی متمکن شده پروای رعیت لشکرنداشتی و با میدان گنج موهوم که در قصر

پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را فقذ نمودی و از الفت او تنگ داشتی ناگاه ویران شمنی پدید آمد و بالشکر حیرت بخش گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهری و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد و لاملاک الا بالرجال و لا مجال الا بالمال چند آنچه می بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاد نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت**
 بشنویان نکته که خود را زغم زاده کنی خون خوری گر طلب فری ننهاد کنی

و چون بجای از یافتن گنج نا امید شد با انواع حیل تمسک نموده لشکر بی ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جلال برآراستند و آتش قتال شتعال یافت از صفها لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سر دشت و ازین جانب نیز تیری بنیداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل ماندند و یک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج انالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سر داران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر گرانه خاندان پادشاهی و از دو دودمان فرمان دهبی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت برهم مملکت بد و تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهر یار کامکار که فرق دولت او سزاوار تلج سرفرازی و خضر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد همان شاهزاده متوکل ست کار داران ممالک در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بعیظم و اجلال هر چه تمام تر از گنج خمول بیارگاه قبول از زاویه عزلت بصد رسند دولت بردند و بپیا من توکل هم گنج پدید و رسید و هم مملکت پدید و قرار گرفت و این مثل بدان آوردیم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب لایق ندارد و اعتماد بر توکل فرموده به از ان باشد که تکیه بر سب کردن

نیست بی از توکل خوبتر چیست از تفویض خود محبوبتر

نظم

هین توکل کن ما زان پاوست زرق بر تو ز تو عاشق ترست
گر تر اصبری بدی زرق آمدی خوشتر از این عاشقانم تو زدی

چون پس این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتمی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم و سائر اطا و اسباب است و منت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات اینجهانی با سبب است باشد و منفعت کسب توکل زیاده است چه نفع توکل همین مبتوکل میرسد و بس نفع کسب یگیری است میکند نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدگیری رساند حیث باشد که کمالی نزد دواز دیگری نفع گیرد که تو قصه آن مرد شنیده که بعد از مشاهد حال باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پس پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پدر گفت آورده اند که دروشی در پیشه میگذاشت و در آثار رحمت و احوال قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد و خستی پروازی کرد و با بهتر از تمام برحوالی آشیانه طوف میفرمود و در او نمیغنی متعجب شده زبانی بنظر آرد بایستاد کلامی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدای کرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهانش می نهاد و در گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگار که کلاغ بی پرو بال اگر نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

او یکم زین سفره عام و ست برین خوان بغیاچه تخمین چه دوست

چنان هین خوان کرم گسرد که سیم غ درقان روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی شینم و سر در میان حرص نهاده بهر حیل نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین وستی اعتقاد خواهد بود

بیت

ضامن وزی شده وزی رسا چند بر سوی دوم چون خسان
 از دل خورسند بر آرم نفس کاینچه رسد بهره هانست و بس
 آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزالت نهم و خطا بطالت بر صفحہ کسب و حرفت کثتم مصرع
 الذیق علی الله تبارک و تعالی
 آنکه دستار اسباب نبوی شسته و گوشه نشسته دل بی غل و در خنایت بی علت مسبب الاسباب است مصرع
 دل و سبب مبین و مسبب مایلکن

سه شبانه روز در زانوی عزالت قرار گرفت و این هیچ مفر قوی و می نمود و هر ساعتی نجیفت و تروضعیف ترمی شد
 عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
 حق تعالی بغير آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعبانی تمام پیغام داد که اسی بنده من در عالم بر اسباب
 و سائلط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
 بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاد و تمییز باید پس اگر تو سبب فائده دیگری
 توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت بیت

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره نشو چون کلاغ بی پروبال
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس رافع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود
 مشاهد اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرمود
 است که کسی میکن تا کامل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی

از توکل در سبب کامل شو رفر الکاسب حبیب الله شنو
 اگر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جتبار کن
 پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما قوت توکل کلی نیست پس اگر کسی چاره نباشد و چون کسب اشتغال

کینم و خداوند تعالی از خزانة کریم مالی و منالی روزی ماگرداند آن چه باید کردید گفت مال جمع کردن آسانست
و نگاه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید و وصوت از لوازم بایشناخت
یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر
از آن کوتاه مانده ز رادوست بسیارست و ز رادشمن بیشتر

بیت

چرخ نه بر بی در مان میزند قافیه محتشمان میسند

دوم آنکه از مزاج آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سر بایه بکار برند و بسود آن
قناعت نکنند اندک فرصتی را گردن آزان براید

نظم

هر آن بحر کابی نیاید بومی بانک زمانی نشود خشک بی

گر از کوه گیری و نهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر که را دخل نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد مکن که کارش
بهداکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پس پرسید چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

پدر گفت آمده اند که در هقانی جهت ذخیره مقداری غله باینباری نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود
گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فائده تواند گرفت قضا را موشی که از غله
شماره خواستی که دانه از خرمن ماه دزد و دوشسته پروین از مزرعه آسمان بچپکال حرص در باید در حوالی آن منزل
خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زد و میزدند آن خارا شگاف
هر جانبی حفری بر میدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش و انهای گفتم چون
شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش میگردید و در فی السماء ذقکم بوفانا بخامیه و گفته
التمسوا الرزق فی خبء الا دضر روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن

جوابیهی شروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعون را آغاز نهاد و باندک فرستی موشان محل
از مضمون آن حال خبر داشته و در ملازمت او کمر خند مکاری بستند

بیت

این دغل دوستان که می بینی لگسانند گرو شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمیع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تعلق افکنده سخن جز
بهر ادول و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بهیج و شناسی و شک و دعوای او نگشادندی و او نیز دیوانه
و از زبان بلاف و گزاف و دوست با تلاف کشاده تبصیر آنکه غلام آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته
گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و
ملاحظه عاقبت ناموده از خیال امر و زلفکردن و پذیردختی

مصرع

ساقیا امر و می نوشیم فردا که دید

و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت به شربت شفعولی داشتند دست برد و قحط و تنگ سال خلق را
از پایی در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سنجگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میداد
و کسی التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی می فروختند و کسی نمی خرید

منظم

هر که اوید ازان بودی هموس قرص خور بر آسمان دید می بس

گشته زان تنگی جهانی تنگ دل گرسنه نالان و سیران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند
برآمد دهقان را کار بجان و کار و باستخوان رسید در خانه بکشد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سر
از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جمیع کردن و قضیه که تدارک آن از حقیر
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن
اولی می نماید پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود صاحبخانه

و مقرر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص از آواز پای دهبقان و صدای آمد و شد بزر بر سر ایشان نمی شنیدند در میان موشی نیز موش آنصورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال زیر آمد و مضمون قصه بایاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز بر یک یک گوشه بیرون رفتند و وینعمت را تنها گذاشتند ^{نظم}

هم یار تو از بر ترا شدند پی لقمه عواد ابر تو باشند

چو مال کاه از مکر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند

ازین مستی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چند آنکه چپ راست احتیاط کردند بایاران کسی ندید و چندی از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت ^{بیت}

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متعادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غله و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام سومی خانه روان شد تا ذخیره که دارد محافظت آن غایت سعی بجای آر و چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه دزدان آن مقدار خوردنی که قوت یک شبیه اشاید موجود نبود طاقش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندی آن سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری دوطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخوردن دخل باشد و سرمایه که در آن سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان بر اس المال رسد آنرا محافظت نماید ^{بیت}

بذل خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

و چون پیمان از اتمام این دوستان پرداخت پس سرخر و تر برخواست و دیباچه سخن را بجواب هر دعا و شنای

پدر بیا راست گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت
آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است و صادر باب معاش پس
خداوند مال باید که بعد از حصول فائده و قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه
اجتناب نماید تا پیشانی باریار و مردم زبان طعن بر او نکشند و فی الحقیقت آفات مال و اسراف
در خرج از وسوسه شیطان است ان المبتدین كانوا اخوان الشیاطین

نظم

بست بر مردم عالی گره بخل ز اسراف پسندیده تر

گرچه عطا در همه جا دل گشست هر چه بهنجار بود آن خوش است

و هم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک همه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت بدست تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ
که پیوسته از چنبره جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخزنجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه
بیرون بر آید و رخنه در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بکیارگی نابود و ویران شده آید در اطراف
و جوانب پراکنده گردد و مشر مال البخیل بجا دشت او وادش

قطعه

مال کردی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر بادش

یا بوارث رسید و گاه بی خزن بفرین میکند بایوش

چون سپهران نصائح پذیرشند و منافع سخنان او نیک بشناسند هر یک حرفی اختیار نمود و دست بکاری
زود و برادر و برادر ایشان روی تجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و باومی دو گاه و بار کشن بودند
که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون
گر بر روزه و از ناخن همیت و پنجه اضطرر نهان کردی

بیت

بخش چو فیصل و جسمه چو شیر بدین دلاور بر رفتن دلیر

یکی را شتر به نام بود و دیگر را منده به و خواجه تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و بنحو و تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر می کشید و راههای دو قطع کردند توری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلای غیظ پیش آمد و شتر به دران ماند و خواجه نفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مجبور گرفته برای تعهد و نافرود کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را به کاروان رساند مزد و ریک دوروزی در میان بیابان مانده اند تنهایی ملول شد و شتر به را گذارست خبر فوت او بنحو ابرسانید و دران منزل منده به از غایت کوفتگی و مفارقت شتر به در گذشت اما شتر به را به اندک مدتی قوت حرکت پدید آمده و طلب چراغ و هر طرفی می پوید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت کشاده

از گل و سبزه خواسته و آب روان چشم بد دور تو گویی که نهشت در گشت
شتر به را آن منزل خوش آمد و خجسته اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون کیخدی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جسته و فر به گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که نبشاطی هر چه تمام تر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیرینی بود باصطلاح و نه بری در غایت شوکت و خوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خیم و بسیاری چشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بر تیز حمله و فیصل قوی جسته را در نظر نیاوردی و بر گز نه گاو دیده بود و دیده آواز او شنیده چون بانگ شتر به با و رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بد و راه یافته هیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود و در چشم او دو شغال محال بودند یکی را کلیده نام و دیگری را دمنه و این هر دو

بزمین دُکاشمِرتی داشتند اما دمنه بزرگ نشن تر بود و در طلب جابه و ناموس حریفین تر دمنه بفرستند شیر
در یافت که خونی برو مستولی شده و از موی دل مشغولی دارد باطله گشت در حال ملک چگولی که نشاط
حرکت رگدشته است و بر یک جامی قرار گرفته

بیت

آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل خمرش

مصرع

کلید جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا

و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش به آسایش روزگار میگذرانیم بهمن بسنده کن از
تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ملازان طبقه نیستیم که مبادمت سلاطین مشرف تو انیم
شد یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که تکلف
کاری کند که نزاری آن نباشد به و آن رسد که بوزنه رسیده و دمنه پرسیده که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

کلید گفت آورده اند که بوزنه در و گردید بر چوبی نشسته و آزاری برید و دو منیج داشت یکی را بر شگان
چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد بر آره کشاده شدی و چون شگان از حد معین
در گذشتی دیگری بکوفتی و منیج پیشین را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفج می کرد ناگاه
در و گردانهای کار سحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و
از آن جانب که بریده بود آتشین او بشگان چوب فرو رفت بوزنه آن منیج را که در پیش کار بود قبل از آنکه
آن دیگری فرو کوید از شگان چوب بر کشید و چون منیج از شگان کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته
و آتشین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از در و درخورد می نالید و می گفت

بیت

آن به که گهری بجهان کار خو کند و آن کس که کار خود کند نیک بد کند

کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بنشینم است نه زدن تبر و میشه

مصراع

آنرا که چنان کند خشین آید پیش

بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلا

مصراع

کار بوزنه نیست نجاری

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل

بیت

عصل رجال و چیزها گفته اند

مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری

این کار که نه کار است نه کار گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمارد من گفت هر که بلوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهر و شمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سرفرو دارد از شمار بهائم است چون سگ گر سنه که با ستخوانی آشاد شود و اگر خمیس طبع که بنان پاره خشنود و گرد و من دیدم که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بنید دست از باز داشته روی بصید

بیت

همت بلند ما که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب کز جمیل و را در از عمر شمردند و آنکه بدناست و دون همتی سرفرو دارد چون برگ ناز و اگر چه دیر پای نزد یک اهل فضل اعتباری نیابد و از حسابی بر نگیزند

بیت

سعدیامزد کونام نمیرد هرگز مرده آنست که ناشن نگوید

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نگو آید که بشرف نسب فضیلت ادب بزرگ نادگی استعداد
و استحقاق آن داشته باشند و ما این طبقه هستیم که مترهاسی بزرگ اشتهایم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد

خیال حوصله بحر می پریم بیات چه است در سیرین قطره محال نیش
و منه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه همان نسبت که عقل صافی و خرد کامل از خوشنیتین از پایه
خسین برتر به شرف رساند و بر کراری ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی برتر به دانی اندازد
به پیشکاری عقل شریف و رای درست توان کند تصرف بر آسمان افکند
اگر نه دیده دل بر کشاید از رحمت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند
و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بر حمت بسیار دست دهد و منزل از مرتبه عزت بانکه کلفتی میسر گردد
چنانکه سنگ گران را به مشقت بسیار از زمین بردوش توان کشید و به اندک فشاری بزرگ زمین توان
انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی
رغبت نمیتواند نمود

ما زین عشق و زین نیرید جان من شیر مردان بلاکش پادیرین غنچه نمانند
هر که آسایش الخمول داحه طلب دست از آبروی شسته دائم الوقت در زایه خواری و ناکامی
منزوی خواهد بود و آنکه از غارستان الشجرة آفة نماند نشید اندک فرصتی را گل مراد چیده در حین عزت
برسند عشرت خواهد داشت

تاغم نخورد و در دمیفرود قدر مرد تا لعل خون نگردد بگریختنی نیافت
از نامه سعادت خود مرد را هر دو بی داغ محنتی رفیم و لتی نیافت
مگر تو دوستان آن دو همراه نشیند که یکی بواسطه تحمل رنج و غنا بزرگ پادشاهی رسید و دیگری بسبب

کابل و تن آسانی و ضیاض احتیاج و پریشانی بماند کلیا گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غلام در راهی گیرفتند و بفرقت یکدیگر منازان و محل قطع میکردند گداز ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلّه اش با سبز خنک فلک عنان در عنان و آشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی و در پایی آن کوه چشمه آب بود و صفا چون خساره نازه و آن گلغزار و جلالت چون سخن شکر بان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرد آرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده

ز کیس و شاخ ریاح بر دمیده زد گیر سو درختان کشته شده
بپای سرو سبیل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیه بولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا بر سر تمسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبزه خبر بقلم قدرت بر صحنه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافرین منزل را بشرف نرول مشرف ساختی بدان که منزل همان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائده فائده بخوبترین نوعی پرداخته دلی شرط آنست که از سر گذشته پایی درین چشمه نهد و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نماند و خود را بر هر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرازی از سنگ ترشیده در پایان کوه نهاده اند از آن بر دوشش کشی و بی تا بل و تعلل بیک دیدن خود را ببالای کوه رسانی و از نیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خا نای جگر و دامن گیر شود از کار باز نه مانی که چون راه بسراید درخت مقصود بر آید

رباعی

تازه نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نماند بعالم دل نرسد

گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک شعله نور بمر و کاهل زسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غامخ روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بگویم مجاهد این میدان مخاطره به بیم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه اسکان سعی باشد نمایم

بیت

یا مادر بر سر گردون نیم پای یامرد وارده سر بهت کنیم سر
سالم گفت ای یار عزیز بجز خطی که رافتم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مگر بخطر عظیم شدن تبصرو
فائده و بهی و منفعتی خیالی خود را در تمکای بزرگان باختن دلیل جهاست هیچ عاقل زهر بتقین و تریاک بگمان
نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیت قبول نکند

بیت

نیست برابر بر نزد مردم دانا یکدنه غم با هنر ساله تنعم
غام فرمود که ای رفیق مشفق هوس تراحت مقدمه نخست و ذرات ست و از کتاب مخاطره نشانه
دولت و عزت

هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد فکرد

و آنکه ترسید از جفای خمار قبح باد و مراد نخورد

سر مرد بلند بهمت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب نشیند گل طرب
بی خاتع بتوان چید و در گنج مراد خیر بکلید رنج نتوان کشاد و مرا بهمت عنان گرفته بسره خواهد
کشید و از گرداب بیا و کحل بار غنا نخواهد آمد نشید

بیت

گرد طلبش مار را رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانا

سالم گفت مسلم که بیوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که
پایان ندارد و در سحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید هر که
در کار می شروع کند باید که چنانکه بدخلش ادا نسته مخرجش را نیز بیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر نفع

آنرا به میزان عقل بسنج تا بچ بیوده نکشیده باشد و نقد عمر غریز را بر باد فنا نبرده
تا لکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آلی نخست رخنه بپوشد کن دست

شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای آشناد بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد
که آشنائی که بنا بر توان آمد و اگر نجات از و میسر گردد بیکن که وزن تیر سنگی بمشاید باشد که در دوش نتوان
کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه بتوان رسید و اگر انیمه بجا آورده شود
هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترانیه از اقدام درین کار منع می کنم
غافل گفت ازین سخن در گذر که من قبول کسی از غرمت خود بر نگردم و عقدی که بستم به بوسه شیطانی
الانسه و الحی نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مراقت موافقت نخواهی کرد باری
بما شایانظر و میکنی و بدعا و نیاز مندی بددی میدی

و انم که ترا قوت می خوردان نیست باری بهما شاگری مستان آئی
سالم دانست که او در محرم خود و یکجست ست گفت ای برادر من بنیم که سخن من ممتنع نمی شوی و ترک
این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهد این حالت ندارم و انفرج کاری که ملائم طبع و مقبول
دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام مصرع
بیردن کشیده باید ازین در طه خست خویش

پس باری که داشت بر احواله نماده یا خود را وداع کرد و روی براه آورد و غافل دل از زبان شست و لب
چشمه آمد و گفت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گمری آودن
پس من غم بر کمر متنه و اگر کرده قدم در چشمه نهاد

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کاینجا خود را بصورت چشمه نمود
غناخم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین در شپت کشید و بنهر اگونه زحمت را قبول نموده بیک
دویدن خود را بسره رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت

شهری چو بهشت از کوهی چون باغ ارم بتازه روی

غناخم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظری کرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه
در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده
متوجه غناخم گشتند غناخم بیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و
اشراف رسیده بهم دعا و شتر طنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر
بردند و سر و تن وی بکلاب و کافور شسته خلعت های پادشاهانه پوشانیدند و با عزت و اکرام تمام زمام
سلطنت آن ولایت بکفایت او باز دادند غناخم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال
جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکیر و تامل با ملاحظه
طلوع و درجات و انظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت غریزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته
و شیر را برشته ببالای کوه برآید هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
باشد پس شیر به آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را پادشاهی بمردشته در سایه
عالتش بر آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسکرید

مصراع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون به حکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره ششم
انصاحب دولت از ذروه آنکوه طلوع نماید و مدت های متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد

استمراریافته و توامر و زباد شاه این شهر و فرمان روای این دهری
ملک آن است فرمان فرمای هر چه خواهی
غنا هم دانست که کشیدن آن همه محنت با بقاضای دولت بوده

بیت

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیستی و هرگز اسودای
سرفرازی پدید آید یا مال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در جبهه تقرب
شیر حاصل کنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر به بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستری حشر
در از نخواهم کرد کلیله گفت کلید این دراز کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل دین مهم چگونه کرده و گفت
میخواهم که دین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خوشنشین را بر و عرضه کنم و ممکن است که بنشین و روی
نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بپذیرد کلیله گفت ترا قرب
و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت
نمیدانی باندک فرصتی اینجا حاصل کرده باشی از دست بیهی و دیگر باده مدار کن نتوانی نمود
و من گفت چون مرد دانا توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر بهر
خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض فرماید چنانچه شش طست از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر
دولت پدید آید به آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع
گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه
نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو در و دگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و اری کارگذاری
از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت من ارزانی داشته پنج دقیقه از تعلیم جهان داری
فرز کند داشته

منظم

خرد چون دفتر تلقین کنشاید زمن آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کار روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی گشت جمع

کلید گفت پادشاهان همه را باب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزد یکان خود را که بارش و
الکتاب در خدمت ایشان تقریب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون توانا
نه سابقه موردنی داری و نه وسیله کلتبی کلین که از عواطف او محروم بمانی و موجب شمن کامی شود و نه
گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرد و بر سبیل تدبیر بوده و بی جد و جهد ایشان و تأثیریت
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن زنجهای بسیار
و چشیدن شربت های بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد و او را بکار
اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم از سوسه شیطان هوا خد نماید سوم
حرص فریبده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راد نماید مستولی نسازد چهارم بنای کار را بر رستی و کوتاه دستی نه
پنجم حوادث و وقایع که پیش آید آنرا بر فوق و مدار تلقی نماید و هر که بدین صفات متصف شد هر آینه مراد او
بخوبترین وجهی بر آید کلید گفت من تصور کردم که بلکه نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام
منزلی و در جنتی یابی و من گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد و پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام
خدمت کنم دوم همهت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را بنیکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم
و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رسی و رستی تدبیر او بمنفایید پنجم اگر در کاری خوض
نماید که عاقبتی وخیم و خاتمی مکروه داشته باشد که مضرت آن بلکه باز گردد و عبارت شیرین و رفیق تمام
خضر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرمای من به بند مرا نبواخت
و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه چیز هنر نهسان نمی ماند و

منظم

پنج هنرمندی از اثر ترمیب و تقویت بی بهره نمی شود

هنر خوشک بود و مشک کی نهان باند جهان ز نکست او نیز بوشود ناگاه

بر و بکسب هنر کوش که فضائل تو بسید خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلید گفت چنان می نماید که راسی تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این نظم میماند یاری
نیک بر خذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و همی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید
مگر نادانی که راجحه عقل نشیند باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر گمان سوم افشای سر خود
بازنان و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه درو معدن جواهر قیمتی هست اما هر کس
پلنگ و مار و موزیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برود دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز
گفته اند که صحبت سلطان بمثابة دریا است و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد
یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد

بیت

بدریا در منافع بیشتر است و گر خواهی سلامت بر کنارت

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که
بوی نزدیک تر خطروی بیشتر

بیت

از صحبت پادشاه به پر بیند چون هنرمند خشک ز آتش تیز

بیت

فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد

از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چیل برینند و گر ترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند ی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابله با اعدا و من خود را

منظم

دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم

چون باز و همتم چنین است هر چه آن طلبم در آستین است

خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
 فی الجمله هر چه دست سائی بهمت چو قوی بود بر آئی
 کلیله گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخ و
 طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد و مبارک باد

مصرع

اینک سر راه تو بر و خوش بسلامت

و مننه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پر سپید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عقبه علیه بود
 شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجایم باشی و مننه گفت بدستور پدر حالا ملازم
 درگاه فلک شتباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر همی افتد و
 حکم هایون صادر گردد و آنرا بخرد و خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان
 دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد میکنم که بر درگاه ملوک همی حادث
 شود که بد و زیر دستان با تمام رسد

مصرع

اندرین راه چو طاؤس بکارت گس

کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصرت و همی که قلمش نجف سازد
 شمشیر آید دران تیغ و تیغ خدمتکار اگر چه بتقدیر و مایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی
 نیست چه آن چوب خشک که بخواری برره گذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید
 شاید که از وی خلای سازند یا گوش را بسبب وی از ویخ پروراند

بیت

گروسته گل نیساید از ما هم هنرم و یک را بشایم

شیر چون سخن و مننه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و رنبر دیکان خود آورد و گفت مرد
 خردمند اگر گنام بود عقل و دانش ادبی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه نفس و غش

بیت

که اگر فرزنده خواهد که پست بسوزد البته سربلند می کشد

آنرا که نشان عشق یارست بر ناصیه وی آشکارست

دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بکشد و گفت واجب است بر کافه خدم چشم که پادشاه را هر چه پیش آید بقدر فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فروگذارند تا ملوک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در سیده خاک نهان باشد بجا پس در پروردن اوسعی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت ز مردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص یابد بمقدار تربیت از وفایده گیرند

بیت

من همچو خا و خاکم و تو آفتاب ابر گلهام و لاله اماد هم از تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد و دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کننده نسب اگر جمعی بی بنیان خدمت آبا و اجداد و وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهتر درست باید کرد نه به پدر

منظم

از بنر خویش کشا سینه را مایه مکن ببت دیرینه را

زنده بمرده مشوای ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان گزینگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم بخانه است بواسطه ایندو آزاری می که از او میرسد در ملک اوسعی واجب میدانند

و باز که جشی و غریب ست چون از منفعتی تصور میتوان کرد باغزار هر چه تمام تر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اغراز با بهتر از می پرورند پس ملک باید که نظریه آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از بهر عاقل باشند بر مردمان فاضل و بهترندان کامل ترجیح و اندارد که منصب خردمندان را به بخیردان دادن چنان باشد که حلیه سر برپای بستن برپایه پاسی بر سر آویختن و بر جا که ابله بهر ضائع مانند و از باب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آنحال بر روزگار شاد و رعیت رسد بهیت
همای گو منگلن سایه شرف هرگز بران نیا که طوطی کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بد و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصائح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشارالیه گشت و روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاطش کار را فرود گذاشته می خواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را تخم شیر خو است که بر دمنه حال هر اس خود پوشیده گرداند دران میان شتر به بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تامل از دست بشد بالضروره راز خود باد دمنه بکشاد و گفت سبب بهشت من این آواز است که میشنوی و من نمی دانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فرخنده آواز او باشد اگر چنین صورتی پایش را در نیجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان دور شود جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نفعه راجه وزن که کسی بدان از جابر و دود پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهرادی تزلزل

مصراع

نگردد و بهر فریاد از جای نجنبد

تا بهر بادی نجنبی پادامن کش چو کوه

و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جسته قوی التفات نباید که نه هر صورتی و لالت بر معنی کند و نه هر طایفه ای
 نمودار باطن باشد فی هر چند فربه باشد بچوب لاف و شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جسته بود و بچنگل باز
 ضعیف ترکیب در ماند و بر که از جسته بزرگ حسابی گیرد و آن رسد که بدان رو باه رسید
 شیر گفت که چگونه است آن

حکایت هفتم

و من گفت آورده اند که رو بادی در بیشه میرفت و بیوی طبعه هر طرف می گشت بی پای درختی رسید که طبل
 از پهلو می آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخه از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل
 رسیدی و آواز بگمین از آن بر آمدی رو باه بزرگ درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی
 می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد و جسته بود
 بغایت فربه و آواز وی مهیب استماع افتاد طامعه رو باه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت
 و پوست او فراخوار خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار
 شده بگریخت و رو باه بصدد محنت بدخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پا و چوبی
 هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت در اینجا که
 بواسطه این جسته قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی
 هیچ فایده من نرسید

مقطع

دبل در فغانست و اتم ولی
 چه حال چو اند میان هیچ نیست
 گرت دانستی هست معنی طلب
 بصورت شوغره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آورده ام تا ملک به آواز مهیب و مهیکل غظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر
 نیک درنگزند از آن آواز و جنبه هیچکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزد یک اوروم و بیان حال
 و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر
 بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تا ملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
 گشت و با خود گفت غظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه
 باید که در انشای اسرار خود برده طائفه اعتماد نکند و از نهات خاصه که در کتمان آن مهالغدار در مزی
 با ایشان در میان نه انداول هر که بر درگاه او حجب و جنایت جفا و ملاطفتی دیده باشد و بدت
 رنج و بلا می او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه به باد رفته باشد و حیثیت
 برو تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید واری بدریافت عمل
 ندارد چهارم شریک منفسه که فتنه جوید و بجانب امینی و آرایش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او
 لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که از انبای خلس او را گوشمالی
 داده باشند و در حق او زیاده مهالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران
 بی سابقه خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت ویراجسته باشد و بروی سبقت گرفته
 و بدان پایه رسیده و سلطان با او بهدستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
 و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین
 ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها
 نیاز مانید او را صاحب وقوف سر خود نگردانید

بیت

راز ملکشای بهر کس که دین مکر خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
 پس حکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم نزد

خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و در ورگاری در از بر درگاه من رنجور و مجبور
بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خارا زاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و
یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از امر
من او را واقف گرداند و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چهرا مضمون کلام الحکم
سوء الظن را کار بستم و از فحوائی مبتیت حکیم

بیت

بد نفس مباش بدگمان باش در فتنه و مکر در امان باش

بجا و ز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من نه اوار صد چندانم درین فکر باضطراب تمام
بر می خاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیاراید
بر جایی قرار گرفت اما چون دمنه بر رسید بعد از ادای اوازم خدمت گفت

مرططم

تافک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب و لوتش بر بنندگان تابنده باد

ای شهریار جهان دار آنکه آواز او بسیمج همایون رسیده کاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و
جز خوردن و خفتن کاری ندارد و بخت او از خلق و نسکم در نگذر د شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه
گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدیم که بدان بر قوت او استدلال کردی و در ضمیر خویش او را مهابتی
نیافتم که احترام بیشتر لازم نمردی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فرقیته نتوان شد که
با سخت اگر چه گیاه ضعیف را نیکنند اما درختان قوی را از پای در آورده و متران و بزرگان تا خصم
کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بطور زبرد

بیت

باز از پی صعوه کی نماید مہنگ شایین بشکار سپه نکشاید جنگ

دمنه گفت ملک اباید که کار او را چندان وزن نه نهد و از مهم او این مقدار حساب گیر که من بفرست
نهایت کار او دانستم بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر راسی عالی آفتکاند و فرمان همایون شرف

اصدار یا بدن اورا بیارم تا سر اداوت بر خط اطاعت نموده غاشیه بندگی بردوش هواواری
 افکنده شیر ازین سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود و منته بنزدیک شتر به رفت و بدل قوی بی تامل
 و ترود به سخن در پیوست

مصرع

نخستین با گفتش از کجائی

و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود و شتر به صورت
 حال پستی باز نمودن آغاز کرد و منته از احوال و واقف گشته گفت شیر می که پادشاه سباع و فرمانده
 این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا نیز دیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت
 نمائی تقصیری که تا این غایت هر ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت
 ماجرا باز نمایم شتر به که نام شیر و سباع شنیده تیر رسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او این
 سازی با تو بیایم و بوسیله معرفت تو شرف خدمت او در یابم و منته با وی سوگند یاد کرد و عهد میثاقی
 که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند و منته پیش آمد و شیر را
 از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاه و بر رسید و شتر خدمت بجای آورد و شیر او را گیم بر سپید و
 گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاه و قصه خود و تهمای باز گفت شیر فرمود که هم اینجا
 مقام کن تا از شفقت و اکرام و محبت و انعام مانصبی تمام یابی که البواب عاطفت بر روی
 مجاوران و یا خود کشاده ایم و مانده به پرفائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده نظم

درین مملکت که گردی بسی ز مادر شکایت نه بینی کسی

و را دل بکاری که نیت کینم نظر در صلاح رعیت کینم

گاه و وظیفه و عادت سابقه می رسانیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را تبه تقرب
 از زانی داشته روز بروز بخود نزدیک ترمی گردانید و در اغزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود

و در ضمن آن روی تفحص حال و تحقیق کار آورده اند از ده رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بشناخت شخصی
وید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آموذ و اعتمادش بر فرد
و دانش او زیاده گشت

مظم

نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن خج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاؤ را محرم امر از خود گردانید و هر ساعت منزلت او
در قبول و اقبال شریف تر و در حب و می در حکم گذاری و فرمان فرمایی رفیع تر میشد تا از جمله ارکان
دولت و اعیان حضرت در گذشت و منه چون دید که شیر تعظیم گاؤ را بسره افراط رسانید و مبالغه در
انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال در گذرانید و نه سخن او را واقعی می نمد و نه در مهمی با او مشاورت
مینماید دست حسد سر مه نفرت در دیده دلش کشید و آتش چشمش شعله غیبت در زاویه دماغش افکند

بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساخت سینه اش برداشت بشکایت نزدیک
کلید رفت و گفت ای برادر ضعیف رای و سستی تدبیر من نگردد که تمامی هست بر فراغت شیر مقصور
گردانیدم و گاؤ را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از
محل و درجه خود بیفتادم کلید جواب داد

مصرع

جان من خود کرده خود کرده را تدبیر بیت

این تیشه خود بر پای خود زده و این بچار رفتن خود در راه خود برانگخته و ترا همان پیش آمد که زاهد
را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

کلیا گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانباه دادند و می بران حال اطلاع یافته طمع و رست و از رومی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جمعی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که در پنجه با یکدیگر تنگ می کردند و سر یکدیگر را مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میکید روی با هم آمده بود و خون ایشان می خور و نگاه داشتند و سر زدن رویا در میان افتاد و از هر طرف سر اینها شکم بر میپای او آمده بدام هلاک گرفتار شدند و بدین صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبها نگاه که بشهر رسید و شهر بسته بود و از هر جانبی می گذشت و برای اقامت جائی می طلبید قصه رازنی از بام خانه در کوچه می مگر سیت از مرکزانی زاهد فهم کرد که مرد خوب است و او را ب مقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزاز بکشد و در گوشه از ان کاشانه به او را خود مشغول شد و آن زن به کار و دانا به جاری معروف بودی و کنیز کی چند جهت فسق و فجور همیشه داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جالش سوسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب خدا اثر آن قلب عالم تاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش به تیر غمزده بدین سینه را چون سینه بدین خنجر ساختی لب جان بخشش به شکرتنگ کام دل را چون تنگ شکر حلالت بخشیدی

خرامنده ماهی چو سر و بلند
مسلل و گیسو چو مشکین کند
ز سیمین زنج گوئی انگبخت
بر و طوقی از غنغب آویخته
بدان طوقی گوی آن بت مهری
زمره طوق برده ز خوشید گوی

با جوانی زیباروی مشکین موی بند که گوی سر بالایی ماه سیاهی شیرین زبان باریک میان که ترکان
خطائی از چنین ریش چون نبل در چوب تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیز سخن
دل عاشقان در اضطراب

روئی چگونگی وئی روی چو آفتابی زلفی چگونگی زلفی هر حلقه ج و تابانی
دل بستگی بدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قرار گرفتند و مانند زهره و شتری
در یک برج اجتماع نمودند و البته این جوان از غیرت عشق نمی گذشت که حرفیان دیگر از جام وصال
آن کنیز که جرعه چشیدند می و تشنگان بیابان طلب بعد از هر تعب به چشمه زلال و رسیدند می بیت
نخیرم با تو چنانست که گدست دهد نگذارم که در آئی بخیمال و گران
زن بدکار از محاکمه کنیز که تنگ آمده و از قصور و دخل و بیایات شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برشته
بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در جایی که زاهد
بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کارگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق معشوق پیچیده چون ابله خانه
بیار امیدند قدری زهر بلابل سوده در ماشوره کرده پیش بینی بر نآورد و یکسره ماشوره در دهان گرفته سر دیگر
در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دهان و اثر آن زهر بدماغ برساند که ناگاه جوان عطسه و بلقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام هر حلق و گلولی آن زن رسید و بر جای سر شد مصرع
هم در سر آن روی که در سرداری

زاهد چون آنحال را مشاهده کرد و آن شب را که بازی مثابه روز قیامت بود و بعد محنت بر فرد آورد
تا وقتیکه از صبح از زانوئی ظلماتی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و
مضمون این آیت عالی رایت و نَجِّجْهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بر عالمیان روشن شد بیت
یافت صفا کنبه آئینه رنگ رفت برون آئینه چین رنگ

زاهد خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه رانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مردان
او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بجا نه خود برد و قوم خود را به تیار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت
بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا و می سلسله موسی بیت

بذل که گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزده
خویر ولی کین چنین باشد بلای جان بود
دلالت میان ایشان زن جامی بود که با فسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و پیرب زبانی سنگ
خارا را نمودار موم گداخته ساختی

فریب انگیزی از کز آتشی گفت که کردی پیش و سیم رخ را جفت
بلورین سبزه بر کار کرده بجای رسیان ز نار کرده
لبش در در و در و درش سحر فیرنگ برون ساده لباس و از درون رنگ
زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب کنزنی غوغای مگست
و صحبت بی های هوی شمع و عس مصرع

بر خیسند و بیا چنانکه من دانم تو
معشوق او شبگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابی بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید
و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در محمّن معشوقش شکلی در روش
افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب لقینش غالب شده بخانه درآمد و ششمی تمام زن را زود
گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود و محکم برستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد را ندانید
که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت
کردم و بدین سفاکت راضی نشدم می که ناگاه زن جام میاد و گفت ای خواهر این جوان را چندان
منتظر حرامی داری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت

یار اگر سر سپیدن بپار غمست گویا خوش که هنوز نفسی می آید
زن کفشگر او را به آواز خرین به نزدیک خود خواند و گفت

منظم

آسوده دلا حال ل زار چه دانی خون خواری عشاق بگره خواری

ای فاخته پرواز کنان بر سر می در دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان ناله زار من می شنود و حال زار من معلوم می کن این شوهر نامهربان به رحم مگر او را برین
در دیده بود که دیوانه وار برین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بر زد سختی تمام برین ستون بست اگر نسبت
من شفقتی داری و با یار من در مقام محترمی زود تر مرا بکشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین
ستون بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم
مرا برین نسبت سازی و بهم دوست مرا ممنون بگردانی زن ججام از غایت مهربانی بکشاد و
و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد را بهر اجتماع این سخنان سرشته جنگ شوهر و
زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شد و زن را آواز داد زن ججام از بیم آنکه آواز او نشناسد
و بران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر غریب کرد از زن ججام دم
بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعزده و نشکرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن ججام پرید
و بر دست او نهاد که اینک تحفه که نزد یک معشوق فرستی زن ججام از ترس آه نکشید و با خود
گفت عجب حالتیست

مصرع

عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده

چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلنگ شد و عذر بسیار خواست و او را
بکشاد و خود را بر ستون بست و زن ججام بینی در دست روی بخانه نهاد

مصرع

از تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست

زاهدان همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجب بیا که از پس پرده غیب بطهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن گفتگر ساعتی بیارم پس دست مکر و دعا بدعا بکشد و گفت ملکا پادشاه دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا گناه می که از من صد روز نیافته در گردن من بسته بفضل خویش به بخشا و بینی مرا که زینت صفی جمال است بمن باز داده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود و فریاد بر کشید که ای نابکار تباها روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری نداد و حاجت مفسدان درین راه صفت روانی نمی یابد

بیت

گرت هواست که کاری ز غیب بکشد زبان پاک و دل پاک هر دو می باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت الهی بفضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود و از دقتعالی بینی شکسته مراد دست گردانیده مراد میان خلق از فصاحت و رسوائی خلاص داد و مرد ساد و دل بر خاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلاست دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعد نخواهی مشغول شد و لطیفی هر چه تا متر بجلی خواسته بند از دست و پایی وی برداشت و تو بهر که پیش از وضع بختی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسجن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک و امن خود را نیاز دارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده و در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر دستولی شد که چه حیل اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه خبر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زن با آواز داد که دست افرازم من بده که بخانه فلان خواجه می روم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افرازم

توقف نموده به آخر استر قنهد است استاد و دلاور و جام بخشم تمام در تاریکی شب استر به بجانب زن انداخت
و سخنان شنید گفتن آغاز نهاد زن خود را بنگند و آواز بر کشید که بینی بینی جام متحیر شد و اقربا و همسایگان
در آمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده و دندانهایش بر استخوان کشته اند و آن بیچاره
حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار را چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش
برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام مهشیده ی درخشان شد
بیت
برافراخت رامیت سپه دار شرق شه غب در بحر خون گشته غرق

اقربای زن جمع آمده جام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه کفشگر بیرون آمده بواسطه رابطه محبتی
که میان وی و قاضی بود به محله خانه شده رسم پیشش با هم بجای می آوردند چون کسان زن
جام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی جام متحیر شده در تقریر محبت عاجز گشت و قاضی خصل طاع و الجحور و حقیصا
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی دین کار تاملی باید کرد و دیده
فرست بباید کشود زیر اگر دزد جامه من نبرده در و باه را نخیر این نگاشته اند و زن بدکار را زهر بملاک
نکرده و کفشگر بینی زن جام نبریده بلکه ما این همه بلا با بخود کشیده ایم قاضی دست از جام برداشت
و روی بزا زد آورد که این محل را ترجیحی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده و دیده بود از
اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا از روی مرید گرفتن نبود می و تبریات و زو و فریفته گشتی آن غدار مکار
فرست نیافتی و جامه من نبردی و اگر زاهد در حرص و ثمره و مبالغه نه نمودی و از خون خوارگی در
گذشتی آسیب نخیران بدو فرسیدی و اگر زن بدکار قصد بملاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد
ندادی و اگر زن جام بران فعل حرام مدغماری نه نمودی مثله گشتی و غیبت نشدی هر که بد کند نیکی
طمع نباید داشت و هر که بیشکر طلبه تخم خنثی نباید کاشت
بیت

چنین گفت و انامی آموزگار مکن بد که بدبینی از روزگار
و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخو و نموده و در این پنج و ششت خود بر خود
کشوده

مصراع

آخر که نالیم که از ماست که بر ماست

و من گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیا که شادان این
عقد چگونه می اندیشی کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در مباحث با یک باب
این امر متفق نی حالانیز خود را درین باب بر طرف می یابم و بدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم
خود در باره خود فکری فرمائی که گفته اند

مصراع

هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

و من گفت اندیشیده ام که بطائف اخیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بگوئیم تا گاو را ازین
پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهل مال و تقصیر را در مذمب حیث رخصت نمی یابم
و اگر غفلتی در زمین نزدیک اصحاب خرد و مرد و معتد و در نمی باشم و نیز منتر لقی نو نمی جویم و زیادت
از آنچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در نیج کار اگر سعی کنند مغذورانند
اول در طلب جاه و منتر لقی که پیش از ان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه
به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن افسران و روطه افتی
که واقع بود و پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در ان دارم که منصب
خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که کجلیت در پی گاو باشم تا پشت زمین را
وداع کند یا ازین سر منزل خست بر نهد و من کمتر از ان کنج شک ضعیف میسم که اتمام خود را داشته
حاصل کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن

حکایت نهم

و منته گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دوازده قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان دسی افتاده بود باشند و مقام و شست که در وقت رسیدن کردان چون برقل از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پال سوختی **بیت**
گهی کو چنجه بر مرغان کشودی اگر پنجاه بودی در ربودی

هرگاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک سیدی که بیرون از آینه آن باشند از کین گام بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچکان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشند جنفا پیشه امکان بود و آن نیز شصت **مصراع**

فی روی سحر کردن ولی رای اقامت

نوبتی بچکان ایشان قوت یافته و بر وبال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر دیدار فرستادن خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پر واز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشد بر خاطر ایشان گذشت و بیک بارگی بساط نشاط و نور دیده باضطراب و تبخیر ارمی ناله و زاری آغاز نهادند کی از فرزند این ایشان که علامت رشد و رسیدگی و جبین او بهوید بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرج بلال استفسار نمود و گفتند ای پسر **بیت**

از ما پسر کاش دل تا چه نایست از آب دید و پسر که او ترجمان ماست

پس قصه ظلم باشد و ربودن فرزندان بخصیص با گرفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب بر روی زد وانی متعذر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده مکن که اگر در دفع این ناله سعی بجای آید و در حل این عتقه قدمی بردارید بهم این ملا از سر ما منفع گردد و دو هم این بار از دل شما بر حین کنجشکان را این سخن موافقت آمد و یکی از ایشان

تبعه حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه بیرید و راندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و در دلد خود را بکه گویم

بیت

بر دلد گرفتارم دواى دل نمیدانم دواى در دلد کارسیت بس مشکل نمیدانم
آخر بجا طرگد رانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج در دلد از وی طلبم قصار سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفانی می نمود کنجشک چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و بیئت عجیب بنظری درآمد با خود گفت علی الحیدر سقطت بیاتا در دلد باین مرغ بولعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس چشم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مرهم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پیوستی شراط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آتار ملال در بشیره تو مشاهده می رود اگر از پنج راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آب سودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بکشاد و حال را خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از در دلدش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض نمود

بیت

با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد و نواغ تازه بر دل آن ناتوان نهم
سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در شتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلار از سر تو منفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نرو تو آکیم کنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شجعتی نماید باز واد و بادلی شاد و خاطری از بار غم آزاد و به آشیانه خود نهاد چون شرب آمد سمندر با جمعی از انبای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنه نوئی کنجشک خود را بجوای آشیانه بانشه رسانیدند و با شعله با فرزندان از آن بلید غافل سیر

خورده بودند و در خواب شده و عند آن آنچه از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و قتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک انداز اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت**

ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو ز شعله اول هم او را بست

و این مثل از برای آن زردم تابدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و طفر هست کلید که گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لو اسی دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر و متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خواری سازند و هر که را بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد و از نظر ننند ازند **بیت**

چوب را آب فرو می نهد و حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش

و منته گفت که ام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و بیدگرا صمان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک بکلی از شش چیز می تواند بود اول حرمان عینی نیکوخواهانرا از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خواری و گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگ های بی جهت و کارهای نالایک شیده حادث گردد و دشمنشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن موعول بودن باشد بزنان و رعیت کردن بشکار و شغول شدن بشرب و میل فرمودن به ولع چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوی و آن افراط باشد در شتم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جمل و آن چنان باشد که در موضع صلح

بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سده مهر باشد
در لطف کشاید

بیت
جنگ صلح بی محل نماید بکار جامی گل گل باشد جای خانجا
کلید گفت و انستم که مرا مقام بر بسته و در کمین شتر نه نشسته و میخواهی که از مهر تو ضرری بد و رسد و
من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نمیکند و بطریق مکافات بد به کس بد و باز گردد بیت
هر که بد می کرد بحسن بد ندید آفت آن زود بومی در رسید

و هر که دیده عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید
و دست و زبان را از آزار و ایند محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود و من گفت چگونه بوده است آن

حکایت دهم

کلید گفت شنیده ام که در زمان ششین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده و پای طغیان
از جاوه عدل احسان بیرون نهاده

بیت
جهان عزوبی رحمت و خیر کش زلخیش می جهانی ترش

مردم شب و روز از بیدار و او دست بد عا بر داشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه
بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امر و از مشاهد وجه
صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان شتم دیده و مظلومان محنت رسید تیغ
جفا کشیده حال و مقام رعیت پروری صافی هم و در مرتبه عدالت گسری ثابت قدم شده ام امید آنکه جدایم دست
هیچ ظالمی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزنند و پای هیچ شتم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت
فرمانی دران مژ و کشور نخواه که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژ و جهانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل ملاد در رونده امیدواری شگفته شد بیت

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشدتی بدن فروخته بجان آمد
 القصه بمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شتره تیر می خورد و قنذرو باباز و مقام انبار
 هم بازی می شد و بدین واسطه او را شاه داد که لقب نهادند
 چنان که بنیاد انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش
 یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت حال سوال کرد و از تبدیل مراتب جور و جفا
 بجلالت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم ناگاه
 دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خائید پیچره روباه پایای لکب در
 سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بنیادخت و پامی آن سگ شکست هنوز چند گام فتر
 بود که آسی لکب بران پیاده فرو پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی
 فرو رفت و شکست من با خود آدم گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند بپر که آن کند که نباید آن ببیند که نشاید نظم
 نیک دریاب و بدکن ز نزار که بد و نیک باز خواهی دید
 میل نیک اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید
 و طریق بدی روی خود را پایمال نی ساز خواهی دید
 و این مثل بدان زدم که از مکافات براندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مباد که شامت آن در تو
 رسد و معنی من حفر بیرا کاخیه فقد وقع فیہ جلوه نماید و بزرگی فرموده بدکن که بدافتی و چاه کن که
 خود افتی و من گفتم من درین واقعه مظلومم نه ظالم وستم کشم نه ستمکار و مظلومم اگر در صد و انتقام از ظالم
 باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بآزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله
 گفت گفتم که بدین عمل غلطی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاه و سعی کنی و او را قوت از قوت تو
 بیش ست و دوستان و معاونان او از یاران و موافقان تو بیش و من گفتم بنامی کار با بر قوت

بسیار و اعوان پیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلست ازند
غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و بتویر رسیده که زاعنی ماری را بجسده ملاک کرد و کلیله
گفت چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که زاعنی در کمر کوهری خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آتش خانه ساخته و در حوالی آن
سوراخ ماری بود که آب دهانش هر ملاک و ممت بودی و لعاب بن دندانهایش میطل مزیج بقاو
حیات هر گاه که زراغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زراغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری
مار از حد گذشت زراغ در مانده شکایت آن حال باشغالی که دوست او بود در میان آورد و
گفت می اندیشم که خود را از بلاهای مار و عنای این ظالم جان شکار باز را نغم شغال پرسید که بچه
طریق قدم درین هم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زراغ گفت میخواهم که چون مار
در خواب شود و بمنقار خو خوار چشم جهان بنیش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور
دیده من است از شر آن خیره چشم امین مانده شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه
خردمند از قصد دشمن بروهی باید کرد آیه در آن خطر جان نباشد زنها که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار
خود را خوار نکنی که در هلاک خرچک سعی کرد و جان غریز میباید و از زراغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه تمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر
حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون صنعت پیری بدو راه یافت و قوتهای
بدنی روی با خطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده بان خود گفت
دینغ قافله عمر کاچنان رفتند که گردشان بهوای دیار مانده رسید

افسوس که عمر غریبه باز چیه بر باد دادم و چیزی که در دوسم پیری پایی مردی توانمند و دایه نگیری تواند کرد و ذریه نهادم
و امر و قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بجایه نه هم دم فریبی و در قوتی بگستریم مصرع
شاید که بدین بهسانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آن شبست خرچنگی ابر را از دور به دید بیشتر آمد
و طرح مباحثت افکنده گفت ای غریزه ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک
نباشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفته می و مرا از آن
سدر قوی و قوت لایموتی حاصل بودی ما هیانرا از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به
پیرایه قناعت و خورسندی آراسته می بود و امر و زود و صیاد اینجا می گدشتند و می گفتند که درین آبگابهای
بسیارست مدبر ایشان باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بریزیم
پس روی بدنیا آریم و اگر حال برین منوال باشد مراد از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی فکر باید
نهاد و خرچنگ که این خبر شنید بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر خوش چنانچه
شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده با اتفاق خرچنگ روی ماهی خوانند و اند
و گفتند این چنین خبری از تو بارسیده و عثمان تدبیر از دست ما رفته

بیت

چند آنچه سراپای مهم می نگیرم

پیر کا صفت ز عجز گشته ترسیم

حالا با تو مشورت می کنم للستشاد موصحن خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید
که شرط نصیحت فرو نگذارد و خاصه در کاری که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو
بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کد ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که
من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نهند و مرا جز این
حیل که بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی بگیرم می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری نیزند

و در نمودن عکس صورت بر آئینه گیتی نهایی سبقت می گیرد و اندر یک در قعر توان شمرد و بیستم ماهی در جوت آن توان دید و با این همه نه عواصن فم تعجشش تواند رسید و نه سیاح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدير جز زنجیر آب قیدی ندید

بیت

آبگیر می بسان در یامیست لیک دریای بی سرو پایمست
اگر بد آنجا تحویل توانید کرد بقیه عمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکور ایست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است
از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
ماهیان تضرع نمودند و بمنت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر بیاوند
پس ماهی خوار هر صبح ماهی چند بر می و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون
باز آمدی دیگران در قتل و تحویل تعجیل کردند و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستند می و خرد
بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگار نیست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگر نیست
و هر آینه هر که بلا به دشمن فریفته شود و بر بیس بد گوهر اعتماد و روا دارد نری او این است چون روزها
بگذشت خرچنگ رانیر هوای آن آبگیر در سرافتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن
فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی ترا از دوستی اولی آنرا و رانیر بیاران در سام
پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد و خرچنگ که از دور استخوان
ماهی دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بنید که دشمن قصد جان وی
دارد اگر گوشتش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شوق بیرون
نخواهد بود اگر غیر فرآید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعد نم عیت

قطعه

و حمیت مطعون نگردد

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجی و جمد بکوش ایقبل مشهوری
که گر مراد بدست آید تا بکام می
و اگر بهنم رسد آن زمان تو معذوری

پس خرچک خوشتن را بر گردن ماهی خوار افکنند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و غیبت بود باندک
حلق افشاری بهیوش شده از هوا در افتاد و با خاک کیسان گشت خرچک از گردنش فرو داده سرخوش
گرفت و پای در راه نهاد و یک بقیه ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تنیست حیات حاضران
جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگان شاد گشته وفات ماهی خوار عمری تازه و حیاتی بی اندوه
شمارند

دمی حیات پس از مردن چنین شمع
گمان بر کمز حد ساله زندگانی به
بهرگ خصم شهادت نمی کنم لیکن
دمی فراق ز شمع زهر چه خوانی به

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکمر و حیا خود هلاک شود و بهال کید او نصیب و کلا جیغ
المکر السبیء که کلاب اهل هم بدو نمائند گردد اما من ترا و جوی می نمایم که اگر بهان کار کنی سبب
بقای تو و هلاک خصم باشد تراغ گفت از اشارت دوستان توان گذشت و رای خود مندان خلاف توان کرد بیت
مرا بیکده ارشاد می کنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاریست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بانها و صحراها نظر افکنی هر جای پیرایه بینی که بود
آن میسر باشد فرو داده برداری و در روی هوا برو جوی که از چشم مردمان غائب نباشی می پری
و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک ماری پیرایه بر مار افکنی تا
آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خوانند داشت دل
تو بی آنکه خود در دفع اوسعی کرده باشی فراغت خواهد یافت تراغ با اشارت شغال روی به آبادانی

نمازنی دید پیرایه برگوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زراغ آنرا در بر بود و بهمان
دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مرومان که در پی زراغ آمده بودند فی الحال سر مار
فرود گرفتند و زراغ باز رست

مصرع
خشم از میان برفت و شرک از کنار هم
دمنه گفت این مثل بدان ز دم مبادانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلید گفت گاؤ را
قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بگر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو
بگر خفته سانی او بفکر در بند و و شاید که پیش از آن که تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و درستان
آن خرگوش اسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری رو باد که در خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه
بود و است آن

حکایت سیزدهم

کلید گفت شنیده ام که گرگی گر سنده در صحرائی بموی طبعه مید وید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته
و خواب غفلت همه اطراف او را فرد گرفته گرگ آنرا غنیمت شکر شمر د و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد
گرفت خرگوش از میب دم و آتیب دم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر را گرفته گفت

بیت

بیابا که مرانیت طاقت دوی مروم و که بجان آدم ز مجوری

خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم
که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس مار و بواسطه طلب غذا در اضطراب و من
با این جثه نحیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه
کشاید و این نزدیکی رو باهی است که از غایت فری راه تواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت تواند کرد

چنان پندارم که گوشتش از تری و نازگی مشابه آب حیات است و خوش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنج فرماید من او را بچمکه که تو انم بقید در آرم و امیر بد و ناشتائی بشکند اگر خوشندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم

مصرع

دیگر انرا در کنت آور که ما خود بنده ایم

گرگ با فسون و افسانه او فریفته شده راه خانه رو باه پیش گرفت و در آن حوالی رو باهی بود که فرمیدگی شیطان را درس گفتی و بنه نرنگ سازی نقش بازی و هم و خیال رستی دادی نظم

رو بکی چست و دغا پیش بود یعنی که مغایحی آن بنشید بود

لعبت بازی اگر صحیح داده و زد دگان برده بازی فزه

هم دو صحرا بفسان بود از و هم سگ ده نعره زنان بود از و

در که جستن شده از دیده کم سخن فلک رفته بجا روب دم

خرگوش با او منازعتی قریبی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه رو باه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و رو باه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت

خوش آمدی ز کجایمیری بنشین بیا که می دهمت برود دیده نشین

خرگوش گفت که از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه مواعظ روزگار غدار و حوادث زمانه میوفای ناپایدار از آن سعادت محروم می مانم در نیوالا غنیمتی که در مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از هزار تبرک بدین دیار تشریف آورده و آواز هزویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سامی معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها

و نخواست اگر وقت اقصای آن نمی کند نوبتی دیگری می توان نمود

بیت

یا ازین در باز گرد چون بلا می ناگهان یا فرو آید بدینجا چون دعای مستجاب
رو باه از صفحہ این کلام نقش حیلہ فرو خواند و در صرآت این کلمات نقش صورت مکرری معاینه
دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان حلق
ایشان ریزم

مصراع

کلخ انداز را پاداش سنگ است

پس رو با ذوق خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ماکم خدمت مسافران بحجت آن بر بسته ایم و
در زاویه بر روی غریزان بسبب آن کشاده تا از جمال حال انفس با کمال ایشان استفادہ
نمایم خصوصاً چنین غریزی که تو نشان میدی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی
من در همان داری چه تقصیر کنم و در خدمت کاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل
نزل بسزدقه و بزرگان گفته اند

هرگز بینی بعالم روزی خود می خورد گز خوان تست ناشن ز خوان نشین
پس تراست همان شست باید بر آنکه منچور و بر خوان انجام توان نشین
ولی توقع می دادم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاربوی کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی
که لائق حال تواند بود بگشتم خرگوش تصور کرد که دم او در رو باه گرفته فی الحال بلازمت گرگ مشرف
خواهد شد جواب داد که همان مردی بی تکلف و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه
فراغی دارد اما چون خاطر خطیر میخوابد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این گفت و برون
آمد و تمامی با جرابا گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن رو باه مژدگانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لقا
تعریف لحم و شحم تری و تازگی رو باه آغاز نمود و گرگ ندان طمع تیز کرده بلذت گوشت رو باه

دمان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی بان خود خیال خلاصی می بست اما روباها از روی خرم و دور بینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کند و بود و تدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک حسن و خاشاک پوشیده و راهی نهانی داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون آوایستی رفت چون خرگوش را کسبیل کرد و بسر چاه آمد و نفس و خاشاک آنرا بر دوشی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده و آواز داد که ای مهمان گرمی قدم بزم فرمائید و متعارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش شغفی عظیم و گرگ بجرعی تمام بدان کلبه تار یک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیل هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود او باز رمانید و این مثل بدان آورد مدام مکنی که با مردم و انا حیل از پیش نبرد کسی که از حرم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد و منگفت چنین است که تو میگوئی اما گاه و بجا و مغرور است و از تمنی من غافل و اربع غفلت از پایی در تو انم افگند چه سهم غدیری که انکین جنتی کشانید جای گیر آید و مگر شنیده که غده آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از کلبه غافل بود با وجود خرد و کیا است در ورطه هلاکت افتاد کایید گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

و منگفت آورده اند که در حوالی بغداد و مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی بکوبس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلغدارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان

روان آب در سبزه آبخورد
چو سیاماب در پیکر لاجورد
ریاحین میدهد بر اطراف جوی
صبا عطر نیز و هوا مشک بوی

نظم

دران مرغزار خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت
 روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیرهای تندخوی بلاجوی بودند که هر روز
 لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منقص گردانیدی و زری اتفاق
 نموده تیر و یک شیر رفتند و اظهار عبودیت و اتقاد کرده گفتند ای مالک ما رعیت و خشم تو ایم و تو هر روز
 پس از پنج فردان و مشتقت بی پایان از مایکی خشکارتوانی گردیانه و مایه پسته از نسیب تو در کشاکش
 بلائیم و تو نیز در جستجوی مایه گاپوی عنایا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب و راحت گردد و ما را موجب این
 و راحت اگر چنانچه معرض مانشوی و هر روز وقت مارا پریشان نسازی ما شکاری بجهنگام
 چاشت و طیفه بطلب ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن رو نمی داریم شیر بران رضا داد
 و ایشان هر روز قهر می کنند و بنام هر کدام از خوش که برآمدی او را بوجه و طیفه نزد شیر و تیرازی
 تا برین حال مدتی بگذشت روزی تو و منام خرگوش برآمد و زمانه او را بدین تیر بلا ساخت یاران را
 گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شمارا از جور این جبار بازمانم گفتند درین باب هیچ
 مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و وقت عصری شیر در حرکت
 آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود و خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و ویرانجایت تنگ یافت
 آتش گرسنگی او را بر باد نشاند و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت**
 تنور شکم دمیست یافتن معیبت بود روزی یافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می زند و تقوض عهد را به آرزوی دل می طلبد
 آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر پرسید که از کجای آئی و حال و خوش چیست گفت ایشان بدست تو
 مقرر می خرگوشی و صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریمت ملازمت و شستم شیری درین راه
 یارید و او را بستی چنانچه مبالغه کردیم که غذای ملک و خوش و و طیفه پادشاه ایشان ست به سخن

مصرع

من التفات نمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد

نشیده مگر تو که هر شیر و بیشه

ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقتیم
و از پیش وی فرار کرده بستانم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جا بلیت
در حرکت آمده گفت

نظم

من آنم که در شیوه طعن و خنجر بشیران درآموزم آداب حرب
کدامی هنر بر این دلیری کند که سر نخچه بر صید من افکند

پس گفت ای خرگوش توانی که اورا بمن نهائی تا داد دل تو از دستم و اتمام خود نیز حاصل کنم
خرگوش گفت چرا تو آنم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را
آنچو رود ددان صحرای ساختمی

بیت

اما خدا امید دارم کورا در جنگ تو بنیم بمرا دل خوش
این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بغریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفای چون آئینه چنین صورتهارادرست بنمودی و بخطا
صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی

بیت

در وی کسی گاه مکردی که نقش خوش از صفحه ضمیر منیرش بخواندی

گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهاست وی می ترسم اگر ملک مرا در بگیرد خصم
بوی منایم شیر او را در بر گرفته بجای فرو نکر نیست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که جهان نیست
و خرگوشی که وظیفه او بود در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس
خونخوار را بر بانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلاست برگشته و خوش را از کیفیت حال آگاهای

داد و ایشان بوظائف شکر آبی قیام نموده در ریاض این وسامت بفرغت می چریدند و اینست
تکلم می کردند

یکی شربت آب از پس بنگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال
و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برود دست توان یافت کلید
گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه نجی بشیر نرسد و جوی دارد و آنرا نوعی عذرمی توان نهاد و
اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زیرا که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش
خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفت بگوئش
عزلی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون منغومی و مخرونی بادل ریش
و سری در پیش بایستاد شیر گفت روز هست تا ترانده ایم خیر است گفت انشاء الله تعالی که قسمت
خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا
خلوتی و فراغتی بایستد گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهات کلی تاخیر بر نیاید و اگر
کار امر و زلف را افتد هر آفت روی نماید

بیت

مکن تاخیر و سر کار پیش آر که در تاخیر آفات است بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را که ایهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باند شیه
تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و بمنیر شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیک خواهی است یا نه و چون داند که قائل را خبر ادای حقوق
تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول صغایب نمود و خصوصاً که منافع و فوائد آن بد و باز گردد
شیر گفت تو می دانی که من از ملوک نفیضات رای و مزیت خرد و شتمنی گشته ام و در استماع کلمات
هر کس بمنیر ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگو و بی تردد و هر چه

بنحاضر رسیده پنهان دارد منگفت من نیز خست جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش
ملک و ثلوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن امحضر شفقت و عین امانت میگویم
و بشک و شبست و غرض و علت آلوده میسازم و جز بحاکم طبع شهنشا عیار نقد سخن را شناسد بیت
بجد الله که ذهن شته محکیست که قلب و خالص مامی شناسد

شیر گفت و فوراً امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت نصیحت
محمول می افتد و ریت و شبست در حوالی آن مجال دخل نمی یابد و منگفت بقای کافی و خوش
بردوم عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که سبقت یا کینه نهاده و صفت حلال زراذگی
موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تفریر صدق نصیحت از پادشاه باز گیرد که حکما فرمودند
که هر که حق از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اطهار فقر و فاقه باد و ستان جائز نبیند
خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و محبتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت
و دیانت تو دانسته ام حالا گوی که چه حادث شده تا بعد از و قوت بر نفیست آخال تدبیر آن شتغال
رود و من چون شیر را بانسون و فسانه شنیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت

بیت
که شاما خرد و نه منون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
شهنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را
آزمودم و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بشمار
معاینه دیدم

نه آن بود او که مار در گمان بود خیالی و شمیم و نی چنان بود
و من در حیرت که ملک در اکر ام آن کافر نعمت خدا را آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روالی او را
ثانی چنین گردانید در مقابله آن نعمت این صورت از دور وجود آورده از ای چنان عارضه چنین

واعیة از نهاد او سر بر زد و هر آینه بکمر آن انسان کیطغی آن داکا استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمہور بقبضہ اقتدار خود یابد و یوفتنہ در آشیانہ فراغ او بیضہ خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل و سر بر خواهد زد

منظم

کسی را که گیتی ز چاه خمول برآرد رساند با وج قبول
عجب گزید دعوی شاهی کند سر سر کشان در کتد افکند

شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد و تدبیر این کار چگونه تواند بود و دمنه گفت رفعت درجه و بلند سی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابل خود بنیزد و ترانیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پایی در آید و چاره این کار برو جی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضائند خاطر فاطر و ذہن قاصر مابدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تا مل کنند یکمن که کار بد انجام رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

مخالفت تو یکی مور بود مار شعی برآورد سر آن مور مار گشته دمار

مدد زانش ازین شیر و روزگار میر که از دما شود و از روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب خرم و عاجز و عاجزان باشند که در وقت حدوث واقعه وقوع حادثه سرایمه و پریشان و متروک حال و سرگردان بود و صاحب خرم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوستہ اندیشہ عواقب امور کند و صاحب خرم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کار بلدانند او در مبادی آن بیدار عقل دیده و تدبیر او اخرا امور در او اعل کرده

مصرع

اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دمیشت را بخود راه دهند و هر آنکس برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاہل غافل حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پر سید که بجهت منوال بوده است آن

حکایت پانزدهم

دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع و درواز تعرض راه گذران مخفی و مستور آتش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت در سه ماهی شگرت که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی اخزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط عجب از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کوکب شده و فراش صبا بسط طینت را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنم بی چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیرته

چمن از سیم صبا مشکبار سمن از لطافت چو خساریار
ز باد سحر گل و دهن کرده باز چو معشوق خندان شوق نواز

ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیری افتاد و از قضای آبی احوال قامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعاد می ناده برای دایم آوردن بشناختند ماهیان ازین وقعه آگاه گشته در عین آب آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود

و خرمی زیادت داشت چون بارها دست بر در زمانه جفا کار و شوق چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنماظر آورد **منظم**
 خردمند و نا کسی را شناس که محکمند کار خود را اساس

کسی را که حزمش نباشد درست بنمای همش بود سخت است

پس سبک وی بکار آورد و بی آنکه بایاران مشاورت کردی از ان جانب که باب روان متصل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده هر دو جانب آنگیز محکم بستند آن نیم عاقل که بر پاره خردار استه بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص گردم **بیت**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دینج سود ندارد چو کار رفت از دست

اکنون چون فرصت گزین فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت با فائده بیشتر نه دهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکهله دشمن تاخیر و توقف رواندار و پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افکنده جان بسلامت ببرد **بیت**

بمیرای دوست گر خواهی مائی که بی مردن نیایی آشنائی

و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال و ظاهر حیران و سرگردان و مدد هوش و پایی کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شتر به شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان

آن خاکسار بایزد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده و در از خان و مان او چه آسمان باید رسانید **بیت**
 چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ آبله مغزش برون آر
 شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتر به خیانتی اندشید و سوا بق نعمت را بلوا حق کفران
 مقابله روادار و چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام و منزه گفت همچنین است
 اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**

هر کجا داغ بادت فرمود چون تو مرهم نمی ندارد سود
 لیمم بدگو تر اوقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتب که امید و ارست نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید
 تمنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت
 سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف آیین گردد سر حشمت و ولتخواهی را تیره سازد
 و چون ب حصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که
 سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد و منزه گفت
 ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب
 دشمنان میل کنند و چنان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که نهایت ثروت رسیده حیالات فضولی
 از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خوف و جبار و ز کار گذرانند و مهم ایشان برو عده و وعید و
 بیم و امید دایر باشد چه تو انگری و مینمی ایشان را بخود مستقل گردانند و آن سبب طغیان و عصیان شود
 و نا امید و بی برگی خود بنگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت**

نویسد دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نویمیشوم
 شیر گفت بخاطر چنان میسر که آئینه حال شتر به از رنگ این نیز رنگ مصفاست و صفحه دلش از قلم خجالت
 پاکیزه و معروض با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قریب روزگاری ساخته

و بعد مآله از من همیشه نگوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکانات آن بدی و ضرر اندشید بهیت
 چو دل بدوشش خویش را علم سازد چو باد شمنی من علم برافرازد
 و من گفت ملک را بیاید شناخت که از کج مزاج هرگز رستی نیاید و بدسیرت زنت اصل تکلیف و تکلف
 ستوده خوی و پاکیزه خلعت نکند و کل انا عیتر شمع بمافیه
 مصرع
 از کوزه همان برون تراود که دروست

و مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسید شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت شازدهم

و من گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح گمانگی افکندندی بهیت
 روز تا شب معاشر و هدم شام تا صبح صحنوس و محرم
 وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مانی
 دیگر شدند قضا را گذرانید بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور
 عقرب بر آب متعذر بود و تجمیر فرمود و ماند کشف گفت ای یار غریز ترا چه شد که گریان جاده جان بدست اندوه
 دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشته برین آب مراد
 گرد آب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسرست و نه طاقت فراق اجباب ممکن
 بهیت
 تو میروی و من خسته باز می مانم عجب که بتو با من عجب همی مانم
 کشف گفت هیچ غم نخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سینه ساخته
 سینه اسپر بلای تو سازم که حیث باشد بشواری یاری بدست آوردن و به آسانی از دست دادن بهیت
 ای دوست برو بهر چه داری یاری بخبر و هیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش

کشف رسید و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این چه صورتست که می شنوم
و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمایی عقرب جواب داد که سنان شیش خود را بر جوشن وجود
تو آزمایشی میکنم کشف بر آشفت و گفت که ای بیهودت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
افکنده ام و بپستی کشتی پستی من ازین آب می گذری اگر الزامی نمی کنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی باری سبب نشین دن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش و لحزش ترا در پستی خارا مثال من تا می رمی نخواهد بود

غالب آنست که دست و دل خود را بشکند هر که از روی جبدل مشت زند بر دیوار
عقرب گفت معاذ الله که امثال انمعنی در همه اوقات زندگانی پیرا من ضمیر من گذرد یا گذشته باشد
بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نشین ز دوست خواهد خرم بر پستی دوست باشد خواه سببش و تمن قطع
هر که عادت ذمیم بود ای ارادت ازو شود صادر
نیش بر سنگ می زند عقرب گر چه بروی نمی شود قادر
کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادن
است و سر رشته کار خود گم کردن

در خاک ریختن زر و زیور در نیغ نیست بانا کسان دریغ بود و لطف و مروتی
سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نسب نیست امید را در نیغ نصیب نیست چه جر است بر
نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او میکوی کرده باشند
بدل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد
خفیل تربیت ندید طعم شکر گل بر نه چینه آنکه به خار پرورد
و بایر ادا این سخن بر ضمیر نیرملک گذشته باشد که از عدم اصالت تنزه خواست ذات وی اندیشه ناک

باید بود نصیحت ز یس و ستان مشفق بگوش هوش ستماع باینده و چه هر که سخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند
التفات نه نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از دامت و ملاست خالی نباشد چون بیاری که در فرموده طیب
بنظر استخفاف نگارد و غذا و شربت بحسب آرز و خور و نه آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یا بدست
ناصح از روی دشتی سخن اگر گفت چه باک صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

و بهاید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کار نا غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و
هرگاه حادثه بزرگ افتد خرم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت
نزدیکان خود را متمم گرداند و حواله آن حال به یک از ایشان کند
رباعی

فکری که بخار خود ترا باید کرد بهره بدگیری را باید کرد
و آنکه بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک و درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدشتی رویتوان کرد و شتر به بر
تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وجه کار آید و او بحسب واقع طبعه من است چه ماده حرکت او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از او
آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او کند و یا سودای مقابله من در سودای او جای گیرد و بهیت
مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال کی تواند نشیبه با پیل دمان پهلوزدن

و اگر شتر به به آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تا بانست چون ماه در دعوی مقابله آید
کاسته ناقص گردد و اگر بر ما هیچ چیز هایلون های آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند
خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

منظم

تهی دست گریایه داری کند چون لنگست کورا هوار می کند
من آن صید را کرده ام نه بلند نقش باز در گردن آرم کند

دمنه گفت ملک را فرقیه نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من برو غلبه متیو انم کرد چه اگر نه ایت خویش
مقاومت تواند بود کاری جمعی از یاران کا خود را پیش برد یا بزرگ و مکر و ستان و غدر نقشها برانگیزد
و از ان ترسم که چون خوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت نیند و یک
تن اگر هر چند قوی جسته و قادر باشد با بسیاری بنیاید

پیشه چوپیشد بزند پیل را با همه مردی جهل است که دوست

مورچکان را چو بود اتفاق شیریان را بدر آرد پست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت تراد انستم فاما این صورت و انگیر
منست که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل و را ثنا ها گفته و ذکر خرد
و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن رود ادم به تناقض قول و خفت ذات و
رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلهام رود و عهد من در خاطر با بی قدر شود

هر سری را که خود بر افرازی تا توانی زیانیند از می

دمنه گفت رای حساب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر و شمنی ظاهر گردد و از بی مکاری
نخوت مہتری مشاہدہ افتد فی الحال اطراف کا خود فراموش آید و دامن از موافقت و موافقت ایشان
و چنید و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی میا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی
مصاحب قدیمی باشد و از انواع فوائد و منافع بومی برسد چون در گرفت جز بقلع از پنج او شفا
نتوان یافت و طعامیک بدل ما تحلیل و ممد ماده حیاتست چون در ممد فاسد گشت جز برفع از
مضرت او خلاص نتوان یافت

ز آنکس که دل غمزه ات نشاد نگردد که خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

و دمنه دمنه و شیر اثر کرده گفت من کاره شدیم جست شنبه را و دیگر با ملاقات من از حمله لالت

همان بکه کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد بود و منه
ترسید که اگر این سخن بشنیز به رسد در حال برایت دمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیل او از نهادن
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حرم دورست و مادام که سخن گفته نشده است
محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج

سخن تا گفتی تو آمیشت گفت ولی گفته را باز نتوان نفست

سخنیکه از دمان و تیری که از همان بیرون آمدند آن بدست آید و نه این شبست و در امثال آمده که هر چه
بزبان آمد بزبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل ست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض
کنند و جواهر گنجینه وجود تاد در جگه گویائی بمسما را خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن
زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه مژده امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در
تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمین توان بود که راکه گلزار سخن سبب تغییر دل و تقویت دماغ خواهد شد
یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چیز با نهامی بسته بیک نکته دلپذیری سی عقد های مشکل
کشاده است و سخنان شمر انگیز بیک اشارت بی محل گردن گونیده را به بند های گران بسته

اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی هست که هم سود و هم زیان آرد

نشان که داد که نا گفته نکته کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد

ولی بس است که گونیده را کمین لفظی و بدباد همان دم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشنیز به رسد و صورت حال خود بشناسد فضیحت خویش معاینه بنید یکن که بکار بره
در آید و جنگ آغاز دیاقنه انگیز دوار باب حرم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جانزند آشته اند و جرم پیشیده
را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که ناخنچی او را بسیارست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بجزر گمان
نزدیکان خود را دور و مجبور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضحیح حقوق ایشان سعی نمودن بدست

خودتیشه برپای خود زدن باشد و بیکیاری از طریق مروت و منہاج دیانت یکسو شدن **قطعه**
 بناشد پسندیده شرع و عقل که بی بنیاد شاه فرمان دہ
 کہ همچون مضای قضا حکم او گوی جان ستانده گنج جان ہ

و منہ گفت هیچ گواہی ارباب فرمان را بہ از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید
 کہ بنظر تفرس در وی نگردد کہ خبث عقیدہ او در طلعت نازیبا و شستی متیش در صورت ناخوش و تضح خواهد بود
 و علامت کجی باطن او آنست کہ متکون متغیر پیش آید و چپ و راست پیش پس حقیا طمی نماید و مجاہلت
 را آمادہ و متقاومت را فراہم آمدہ باشد تشریف گفت یکو گفتمی و اگر ازین علامات چیزی مشاہدہ افتد بہر آئینہ
 غیر شبہت از راہ حقیقت منہ دفع گشتہ و غدغہ گمان بمرتبہ یقین تبدیل خواهد یافت و منہ چون دانست
 کہ بہر منہ انکیز او از ان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست کہ گاؤ را بہ بنید و از طرف وی نیز شعلہ
 افساد می برافروزد

بیت

میان دوس جنگ چن نشینست سخن چن نخب ہمیم کشست

فکر کرد کہ دیدن شتر بہ ہم باشا و شیر و مشاورت او باید تا ز بد گمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان علی
 شرف صدور یابد شتر بہ را بنہیم و از کنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کردہ بعرض رسانم شیر اجازت
 داد و منہ چون اندوہ زوہ مصیبت رسیدہ بنزدیک شتر بہ رفت و شتر سلام و تحیت بجا آورد و شتر بہ
 تعظیمی فراخو حال نمودہ آغاز تملط و تملق کرد و گفت ای دمنہ

مصراع

یاد میدار کہ از مات نمی آید یاد

روز ہاست کہ دیدہ دوستان بانوار جمال خود روشن نساختہ و کاینہ را این بازار ہار نہال مصاحبت
 و ملاطفت گلشن نگردانیدہ

بیت

بہر ہا نفسی یاد دوستی نکنی کہ یاد تو تواند کہ مکن نفس کند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال
 جهان کاشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و مهاداری در زمین دل کاشته بیت
 از دل سو جان در یچا ساخته ام پنهان تو با تو عشقه با بخت ام
 و در زادی غزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
 و خواهد بود و گاو گفت سبب غزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود تواند بود و اسیر فرمان
 دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نرزد و یکدم مگذرد که بر جان و تن خود هر اسان و لرزان نباشد و یک سخن
 بخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار کن و در خلوت بروی بیگانه و آشنادر نبند و در باغی
 از قنیه این زمانه شعور انگیز بر خیز و هر جا که تو انی بگریز
 و ریای گر خجین نداری باری دستی زنی در دهن خلوت آوین

گاو گفت اسی دمنه سخن ازین روشن تر باز نامی تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع مو غطت تو
 عام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز دین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا
 بی نخوت و متابعت هوای محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلیمان بی ندلت و مصاحبت بدان
 بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت چیکس را از چمخانه دنیا جرعه ندهند که مرست و میبکال نشود
 و عصیان از گریبان تحیر و کبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم نه نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی
 با زنان نشیند که با انواع فتنهها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شهر و روستاان اختلاط نورزد که عاقبت الامر
 پشیمانی با نیارد و کسی ب مردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت
 سلطان اختیار نکند که بسلاست از ان در طئه خو نخواهیر و ن آید

لطم

صحبت شاه از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس
 بچنین سحر نیز خوف خطره هر که نزد یک تر پریشان تر

و در همین باب گفتند

بیت

بدریاد منافع بشمارست و گر خواهی سلامت بر کنایست

شنتر به گفت سخن تو دلالت بر آن میکنند که از شیر مکرده‌ی تو رسیده باشد و از مخافت او هوان هر کسی بر تو مستولی شده و منته گفت من این سخن نسبت نفس خود نمیکویم و از جهت خویش اندوه ناک سیتیم بلکه جانب دوستان را در نیحالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده بر آنست و تو میدانی که سوا بق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و محمد با و پیانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت یوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسا نم شنتر به بر خود بگذرید و گفت ای یار شفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و پیچ دقیقه از دقائق بهو اداری و مخالفت فروگذار و منته گفت از معتمد می شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنتر به بغایت فربه شده و برین درگاه بدو پیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است و خوش را بگوش است او معانی خواهم کرد و دیگر در رتبه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهو و تجبر او میشت ناختم آمده ام تا تر اتبیه نموده حسن عهد خود را بر بان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و قنوت بر من واجب است با دارسانم

بیت

من آنچه شرط باغ است با تو می گویم تو خواه از سخنم پد گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت در آن می بینیم که تدبیری اندیشی و بسعرت تمام رو بچاره سازی و مهم پر دازی کنی مگر بجای ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطفه ازین مملکت بخائی دست دهد چون شنتر به سخن من شنود و عهد و موثیق شیر پیش خاطر گذارند گفت ای منته نامکن است که شیر با من غدر کند و حالا که این خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادو نمیکو خدتی ناخزیده و در سخن تو نیز گمان صدق منطنه خیر خواهی دارم

غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را تبر و میر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت و طائفه نابکارانده همه در سخن چینی اسادی ماهر و در خیانت و در از دست چیر و دلیه و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معانیه دیده لاجرم هر چه از ان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اش را در حق انیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بطور خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارت نیست و انی دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

شتر به گفت بطی در آب روشنائی ماه دیدن داشت که ماهی ست قصه کرد تا بگوید هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از ان صیادی همان حاصل تشنه است از شاد به سر آ و محصول مفلسان گنج اندیش از تفرج مترهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی همه خود را فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی بیدید پنداشتی که روشنائی ماه ست قصه آن نکردی و مطلقاً بدان ملتفت نشدی و گفتی

مصرع

من جرب الجرب حلت به الندامة

و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانی و اگر شیر از من چینی شفو انیده اند و بکرم من بس جمع بخل و ردل وی کراستی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حالانکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

شومی

کار پا کان را قیاس از خود مگیر
هر دو گون ز بنو خرد از یک محل
گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
زان کی نشین زان دیگر غسل

هر دوگان آهوگیا خوردند و آب زین کمی شبنون زدگیه مشکنا ب
 دمنه گفت شاید که اگر بهیت شیرنه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی تحقیق
 کسی را بر تبه اعلیٰ اختصاص دهند و دیگر را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضت ملف و مایاج سازند نظم
 شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه نیز دم دید و در حش گفتیم و هیچم نداد
 کارشایان انجین شبد تو ای حافظ منج داور و زری رسان تو تو فی نصرت شان داد
 شتر نه گفت اگر این نفرت که از شیرین رسانیدی بی علت است بهیج دست آویری پایی قسار
 جاده استقامت تواند پیمود و دیده امید چه مراد تواند دید چه چشم را اگر موجب باشد با شتر ضاو
 معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله آنرا موجب نبود و یا برق و انقرا تغیر مزاج او داده باشند
 دست تدارک ازان قاصد اندیشه تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازد پند نیست
 و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شتر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر
 آنکه در رای و تدبیر او جانی بهم از برای مصلحت او خلانی کرده ام و در ترتیب و مشیت همات گاه
 گاه بجهت صلاح وقت نه بروفق رضای او سخن گفته شاید که آنرا حمل برد لیری و بیختری فرموده باشد
 و از قبیل جرأت و بماسطت شمرده و بهیج یک از نیما که از من صادر شده خالی از فائده کلی
 نبوده و باین همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی نه نموده ام و شتر تعظیم
 و توقیر هر چه تا متر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت
 مخلصانه موجب عداوت گردد

دار و سبب درو شد اینجا چه میدست زائل شدن عارضه و صحت بیمار
 و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنائی ملک و ابرین باعث شده باشد که
 از من بر بنی چه مقتضای تجربه و اقتضای غطمت آنست که ناصحان را با الطبع منکر باشند و خائنان

و خوشامد گویان را محرمیت و اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ و قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زیر هر یکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیک ترست و از تقرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر من دست بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن می سازد ولی بشعله سیاست نیز خرمین شود حقوق خدمتکاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که به آتش نزدیک تر ضرر او بیشتر است که از دور تماشا می نور آتش کرده از احراق بخیر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک از دوفی تحقیقت نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و همیت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت عتاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره باز است بامرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هجدهم

شتر به گفت وقتی بازی شکاری بامرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و بمجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفاد و بد عمدی و حالانکه عنوان صحیفه اطلاق پسندیده و فاست و با آنکه وفای بمضمون آن حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جو انهدی و مردت نیز اقتضای آن می کند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد

سگ که وفائی بر نیاستش بهتر از آن کس که وفایستش

امرغ خانگی جواب داد که من چه بیوفائی دیده و کدام بد عمدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که باین همه که آدمیان درباره تو چندین تلافی می نمایند و بی رحمت و تکلف تو آرد و آنه که ماده حیات از آن مردی یابد میبایم سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بجهنم و حراست قیام

می کنند و بدولت ایشان نوشته و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل می شوند از پیش و پس ایشان گرنخیه بام
ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی

بیت

حق نمک نمی شناسی وز منعم خویش می هرسی

ومن بآنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعم خورم
حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بجز آوازی که شنوم هرگز از کنان باز نایم
مرغ دست آموز را چنانکه کس دور افکند بانشاط بال آید باز چون گوید میا

ماکیان جواب داد و گفت راست می گوئی باز آمدن تو و گرفتن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرخ
کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز در ایشان
نگاشتی و اگر من بامم می گزیرم تو کوه بکوه می گنجی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن حجت
که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده اند از قرصری
دار و دونه از آرام اثری

بیت

نزدیکان را بیش بوجوئی کایشان دانند سیاست طائی

و من گفت نه همانا که شیر بجهت غنمت جهانداری و شوکت کا نگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا بهتر است
و فضائل بشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنیده گفت شاید که هنر من سبب
کراهیت وی شده باشد که سپ تیرنگ را هنری موجب عنا کرد و درخت میوه دار را بسبب بمر هر و شاخ
شکسته شود و عند لیب از هنر خود و حبس قفس گرفتار است و طاووس را حسن و جمال بال برکنده و سر سار قطع

و بال من آمد بجهت دانش من چو ربابه را موسی و طاووس را پر

هنر عیب من شد و گزیده سرم را نه از خاک بلکه از کهر بودی انیسر

و هرگز نه چون بی هنران از هنر مندان بنیسته اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم است بکلم کثرت

غلبه کرده و تفتیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکانات ایشان را در لباس گناه بپوشان
آورده امانت و صورت خیانت و دیانت و رسوت حیانت ظاهراً سازند و همان هنر را که سبب
دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و مذکبت گردانند

بیت

چشم بلندش که بکنده باد غیب نماید هنرش و نظر

بیت

و بزرگی درین باب فرموده است

گر هنری سز میان برزند بی هنری دست بدان درزند

کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزیان آورند

و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند

دیدۀ انصاف چو بینا بود در شمرد گر چه که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار کاخسان نیست بخار خار

و آنکه ندارد دل رحمت پذیر تمت پشمینه نهد بر حریر

و منته گفت لیکن که بدنگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مال کار چگونہ بو و شتر به گفت اگر
تقدیر به آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بخیر وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با
مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیلۀ دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود

مصرع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

و منته گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر و راندیش را پیش رو کار خود سازد و چه بچکس نبای کار
خود بخرد و نهاده که بر مقصود ظفر یافت شتر به جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده
باشد و حیلۀ آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره نیست
گیر و نه حیلۀ نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیلۀ تدبیر ربانی متصور نیست

بیت

هر آنکس که دست قضا بر او فرخت همه فکر و تدبیر بار بار بسوخت
 و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاد خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بنیایان را تیره و خیره گرداند
 تاراه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اذ اجاء القدر عی البصر بیت
 بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیر کان کور گردند و فکر
 مگر تو قصه و بهتان و بلبل شنیده و مناظره ایشان استماع نکرده و منته گفت چگونه بوده است آن

حکایت نوزدهم

شنیده گفت آورده اند که و بهتانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تراز گلستان امیر هوای آن
 نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم
 گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب ز آب زندگانی
 نوای عنده لبش عشرت انگیز نسیم عطر برنش راحت آمیز
 و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از مال کامرانی و سرفراز تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بروی
 گل رنگین چون غدار و لفر میان نازک خومی و خسار سیمن بران سمن ابومی بس گفتی و باغبان
 با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نمود و گفتی بیت

گل ز بریران نمیدانم چه میگوید کبابز بلبلان بی نوآر و فغان می آورد
 باغبان روزی بر عادت محمود تماشای گل آمده بلبل دیده نالان که روی در صفحہ گل می یالید و شیراز
 جلد زنگار او را بمنقار تیز از یکد گیر می گسیخت بیت

بلبل که بگل درنگ و دست نشود سرشته اختیارش از دست نشود
 باغبان پریشانی او را قگل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن
 دلش بخار جگر و وز بمقار می درآوخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعله نازق گل مصرع

دماغ دگرش بر سر آن دماغ نهاد

روز سوم باز بجزکت منقار بلبل
مصرع
گل بتاراج رفت و خار بماند

خار خاری از بلبل در سینه و دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه چیل او را صید کرد و بریندا
قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی و از زبان بگفتا رکشوده گفت اسی غریز مرا بچه موجب حبس
کرده و از چه سبب بعقوبت من مأمل شده اگر این صورت بجهت استماع نعمات من کرده خود آشیانه
من در بوستان تست و هر سحر طرب خانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخمال گذرانیده
مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت

بیت

تا کی آزاری مرا یارب غمانی ای قریب تا کی پوشی خوش یارب برافتی ای نقاب

هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده و مرا بمغارت یار نازنین چند بار آزرده نسرای آن عمل بطریق
مکافات همین تواند بود که تواز یار و یار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشه زندان میراری
و من هم بدر و هجران مبتلا گشته و کلبه احزان می نامم

بیت

بنال بلبل اگر بمانت سر یار نیست که ماد و عاشق زایم و کارمازار نیست

بلبل گفت ازین مقام دگر رو بر اندیش که من بدین مقدار جرمیه که گلی را بر پشیمان کردم محبوس گشته ام تو که
دلی را بر پشیمان می سازی حال تو چون خواهد بود

منظم

گنبد گردنده ز روی قیاس هست نیکوی و بدی حق شناس

هر که نگوئی کند آتش رسد و بر بدی کرد ز یالش رسد

این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان به آزادی گشاده گفت چون بامن کیوئی
کردی بهر آئینه حکم هل جَاءَ الْاِحْسَانِ الْاَوْ الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه دزیر همین درخت

که ایستاده آفتابه ایست پر از زربدار و در حوایج خود بکار برده متقان آن محل را بجاوید و سخن بلبل را درست یافت
گفت اسی بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دایم در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانی که اذخا
نزل القدر بلبل الحذر

مصراع

باقضا کارزار متوان کرد

چون قضای آبی شرف نزول یابد نه دید و بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خسر و نفع رساند نظم

بسر نخیز دست قضا بر پیش چ که دست تو قدرت ندارد هیچ

بناشد خد رباقر رسو و مند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند

و این مثل محبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حرف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط

حکم آبی نسیم چاره ندارم

سر ارادت ما آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

و من گفتم اسی شنیده اینچنین یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیراز برای تو خیال کرده

نه بسبب بدگویی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که

جبار است کامکار و غدار بی مزاج و مکار او اهل صحبت او حلاوت زندگانی نباشد و او آخر خدش تلخی مرگ

دارد و چنان تصور باید کرد که او ماری است منقش زیر پناک بر و نش نقبشهای زرکارنگ آراسته و در روش

بزم هر بلا اهل که هیچ ترساک آنرا سو و ندارد و آگنده

بیت

همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب

شنیده گفتم زمانی طعم نوش کرم چشیده ام اکنون هنگام زخم نمیشستم و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام

حالا وقت هجوم محنت و غم

بیت

ای دل مژه وصل چشیدی کمیند اکنون الم فراق میباید دید

بحقیقت هر اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من
 طعمه او را میشایم بایستی که نبر کند مرا بجانب و نستوی کشید و بعد هر احوال و بند در دم مخالطت او نستوی انگذبت
 من که نیمه دولت و صفاش هوس باشد مرا اینکه از دورش همی بینم لبس باشد مرا

اما تقدیر الهی و مدینه توامی و منم مرادین و رطبه هلاک انداخته و حال دست تدبیر از من تدارک کوتاه است
 و جریان همت بواسطه ترک خرم و عاقبت اندیشی نه برونق دلخواه و من بسبب طمع خام و هوای فاسد
 برای خود چنین آتشی برافروخته ام هنوز دودی پیش من نرسیده از تفت اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست

و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب نفوذی نماید مشابه کسی است که بکوه الماس رسد و
 هر ساعت نظرش بوصله بزرگ ترمی افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلقاً
 بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پائهای او را خراشیده و خراشیده باشد و آن
 غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده
 بخوصله مرغان مقام گیرد

بیت

از زیادت طلبی کار تو آید به زیان سوداگر خواهی از انداز زیادت طلب

و منم گفت این سخن بغایت پسندیده گفتمی و هر بلایی که کمبسی رسد شای آن حرص طمع خواهد بود بیت
 بگذر طمع که آفت جان و دل است طامع همه جاور همه کس منفعل است

گردنی که بسالده حرص بسته شد عاقبت بتبذیر ندامت بریده گرد و دوسری که سودای شره در و جای گرفت
 سر انجام بر خاک ندلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و
 بیوی منفعت در همکده مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتار رود باده داشت و سرخچه بلند مار
 از نهاد او بر آورد و شتر بر پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت بستم

دمنه گفت صیادی روزی در صحرامی گذشت رو باهی دید بغایت کمپست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موسی او خوش آمده به بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی رو باه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده نجس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین ششست تیر صد صید رو باه می بود و قضا را رو باه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید باخوفت اگر چه از آنکه این جیفه دماغ آرزو و محط است اما بوی بلایی نیز بمشام خرم می رسد و غفلت متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خرد مندان شروع در محمی که امکان فتنه در تصور بوده نه نموده بیت هر کج با خط مشکی بکشند

بمکن تا بیرون خط باشی

و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دمی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر خدراولی

متر چون دو کار پیش آید که ندانے که ام باید کرد
آنکه در وی مظنه خطر است آنت بر خود حرام باید کرد
و آنکه بی خوف و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

رو باه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بچفیه افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که رو باه است از غایت حرص بی آنکه تا ملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد در جست و جویش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و رو باه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی

آزاد را بنده و بنده را سرافکنده سازد

بیت

زیاده از سرست از یک کلید بیت آری بخاک پای غریزان که در و سر باشد
شتر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند
که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابیه است به آنکه شخصی بر امید
محمول تخم در زمین شور پر کند و کند یاد گوش که مادر زاد از غم و شادی نرود گوید یا بر روی آب روان
غزل های آه ناله نوبسید یا بر صورت گر ماه بهوس تو اود و تناسل عشق باز دیا اگر ز باد شد قطرات باران توقع کند

قطعه

ز پادشاه و فاجستن آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سخی
نمال بید ترانیش که نخواهد داد هزار بار گراز جوی خلش را بی هی
و مننه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر به گفت چه چاره انگیزم و چه حیل پیش آرم و
من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزد یگان
او در پلای من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین ست میل شاهین تر از وی و ترگانی
من بکفنه فغانم ترست نه پله بقاچه ظالمان مکار و ستم گاران غدا چون هم پشت شده دست بست
و دهند و یک رویه قصد کسی کنند همه حال طفر یافته او را از پای در آرد چنانکه اگر گوزاغ و شغال قصد شتر
کردند و با اتفاق بروی غالب آمده بمارد و مطلوب خود رسیدند و مننه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت بست و بکم

شتر به گفت آورده اند که زاعنی سیاه چشم و گرگی تیز خنک و شغالی پر کمر و خدمت شیر می شکاری بودند و
بیشتر ایشان نزدیک شاعر عام بود شتر باز ترگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف
بطلب علف می پویید گذرش بران میشد افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت قواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت

پیش ازین در کار خود اگر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنانِ اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصراع

صلاح ما تو به میدانی از ما

شتر گفت اگر رغبت ندانی در صحبت من مرفه و آیین باش شتر شاد گشت و دران همیشه بسر می برد اما قتی
بران بگذشت و شتر بغایت فریاد و زاری شیر طلب شکاری رفته بود و خیلی مست با او دو چاقره
و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به پیشه باز آمدن الا ان و مجروح
در گوشه نیفتاد و گریه و زاری و شغال که لطیفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا مانده و از آنجا
که گرم جلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و چشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید
متاثر شد و گفت رنج شما بر من اوجنت من دشوار تر است اگر دین نر و کی صیدی بدست آریدین بیرون
آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریقی مشاورت
در میان آورده گفتند از بودن شتر دین بیشه ما را چه فائده نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا
شیر را بران باید داشت که او را بشکنند و دوسه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغت پدید آید و ما را نیز بقدر
حال نفعی رسد شغال گفت پیر من این خیال مگر دید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که
ملک را بر غدر و تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است
و خدای و خلق از و ناخشنود

نظم

هر که در و طسح خیانت گریست دین وی از عهد و دیانت بریست
سکه مردمی ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود

زناغ گفت درین باب حیلہ توان اندیشید و شیراز از عمدہ این عہد بیرون توان آورد و شما بجائی نگہ دارید کہ من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفتہ بایستاد شیر پرسید کہ هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زناغ گفت اسی ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نماندہ اما وجہی بخاطر رسیدہ است کہ اگر ملک بدان رضاد بدہمہ را رفاہیت تمام نعمت مستوفی بجاصل آید شیر گفت مضمون سخن لجن رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی یافتہ زناغ گفت این شتر در میان ما جنبی ست و از دور صاحبش نفعی متصور نہ عجمالہ الوقت را صیدی ست و در دست آمدہ و شکار سیت بدام افتادہ شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان کہ جز شیوہ نفاق و شیمہ غدر ندارند و طریق رفیق و قوت و مردی و مروت بیکبار فرومی گذارند

اہل زمانہ را کہ وفایت یارشان مطلب فاکہ غیر حفا نیست کارشان
سگ بہ زر گر بگان خموشی کہ از ایل جز بر کنار سفرہ نباشد تسکارشان
شکستن عہد در کدام مذہب جائزست و بہ زہار دادہ خود قصد کردن در کدام ملت روا بیت
ہر شاخ پایدار کہ از تست سر بلند مشکن بدست خویش کہ آنہم شکست تست
زناغ گفت من این مقدمہ را می دانم اما حکما گفتہ اند کہ مینفس را فدای اہل بتی توان کرد و اہل بتی را فدای قبیلہ و قبیلہ را فدای شہری و اہل شہری را فدای ذات فرخ پادشاہی کہ در خطر باشد چہ سلامت او اہل قلیبی را فائدہ تواند رسانید و دیگر شکستن عہد را نیز مخزجی توان یافت چنانچہ صاحب غمد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از شفقت فاقہ و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر پیشان گفت زناغ باز آمد و یاران را گفت قضیہ با شیر عرض کردم در اول سر کشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست کہ ہمہ نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی کہ بدور رسیدہ تازہ گردانیم و گوئیم کہ مادر پناہ دولت و سایہ خیمت این پادشاہ کا مگار روزگار بخرمی گذرانیدہ ایم امروز کہ این حادثہ پیش آمدہ مروت اقتضای آن می کند

که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بفرمان نعمت موسوم خواهم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیشانی شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز زانیم و مقرر گردانیم که بدست ماکاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا و فعی گویند یکین که کشتن برشته مقرر گردید پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانه ایشان و رفیقته کشت و بهین نوع که قسم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تفریق شکری و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپر و اخند زانغ زبان بکشاد و گفت

شهادت جهان کامرانیست باد بنیم طرب شادمانیت باد

راحت ما بجهت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر مرقی حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکاربرد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود

مصع

تو کئی تا که در آئی بشمارای باری

زانغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت

بیت

ایاشمی که بهنگام کین سوزان جل ز نیچه تو بر دروزر نامه آجال

مدتی تمام می شد که در سایه دولت دروزر افزون از تاب آفتاب حوادث همین گذرانیده ام امروز که ماه جاه این حضرت نجس و مضرت مبتلاست میخواستیم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هوا داری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زریان کارست مباد که به بتنا دل آن رنج ملکان یاد شده و شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بکشاد و گفت

بیت

که شاه باخ راوند یار تو باد عدو و رز بیج بشکار تو باد

من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو مندم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین دزدان جای
سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر
قائم مقام زهر پاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز کردن کشیده بالا مار کل طویل آهق
گیخته سخن آغاز کرد و بعد از شراط دعا گفت

بیت

ایاشمی که شاد است چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزه

من برداشتم این حضرت و تربیت یافته این دولتسم اگر لائق مطمح ملک هستم یار آینه خوان او را
می شایم بجان مضایقه نیست

بیت

بر خیزم ز سر کوی تو تا بجان دارم در رسد کار بجان از سر جان برخیزم
دیگر آن متفق الکلم گفتند این سخن از غرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار
با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همه است تو باد که باولی نعمت بجان مضایقه نکندی و بدین معامله
نام نیکو یادگار گذاشتی

بیت

هست جوان مرد دردم صبر کار کار چو با جان فدا بخت است کار

پس همه یکبار تصدیق کردند و آن مسکین درم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای
آن آورد و مبادانی که مکرار باب عرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و در گفت
این را چه دفع می اندیشی شمر به جواب داد که اندیشه من حالا از صواب صواب منحرف است اما جز جنگ
و جدال و حرب و قتال چاره نمی دهم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت
داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید ما وراثت من گیران اگر اجل من بر دست شیر
مقرر و مقدر شده است باری بناموسی کشته شوم و بهر حیت و غیرت هلاک گردم

بیت

بنام نگو گز بهیرم رو هست مرانام باید که تن مرگ راست
 و مننه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب مسا بقوت ره اندازد که البادی
 اظلم و مباحثه خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب راعی بدار او ماطفت
 گردنم خصم برآیند و دفع مناقشت بلا طفت اولی شناسند.

فریب خوش از شتم ناخوش است برافشاندن آب ز آتش است
 مرادی که در طفت گرد و تمام چه باید سوتی هم سردادن لگام
 و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
 و بخبر و زرق آتش فتنه برانگیزد که در بانه آن به آب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دست یابی
 او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غالمه حرب او غافل مباش که هر که عدو را
 خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد و چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی ستم به
 پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و دوم

و مننه گفت آورد داند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند خفقی از آن
 بر کنار دریای ششمن داشتند و هر آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فرا آمد ماده گفت برای
 نهادن بیضه جانی باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید مرغ گفت اینجا جانی نه و موضوعی دلکش است
 و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جایی تا مل است چه اگر یامو جی برآرد
 و بچکان ماراد در باید و رنج اوقات و ایام ماضی گردد آن را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل
 در این دایره توان کرد و جانب مافرو گذشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد که بچکان
 ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستید

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خودلاف زدن اهل خرد را ناموفق تو بچه
قوت کسل در یار با مقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت اومی آئی بیت
بتاراج خود ترکتازی کنی که کنج شک باشی و بازی کنی

ازین اندیشه در گذر و از برای بعضی محلی من و بجائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سرپیچی که هر سخن با صی
نشنود نصیحت یاران مشفق را کار نه بند و بد و آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی گرفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و سوم

ماده گفت آورده اند که در آب گیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینه صافی عکس پذیر بود می و بعدویت
و لطافت از عین الحیات و چشمه سبیل خبر داد می و دو بطو سنگ شتی ساکن بودند و بکلم مجاورت
سرشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم خانگی انجامیده و بیدار هم خوش برآمده عمری
بر فاهیت بر می بردند بیت

خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد خوشاد می که بیارمان مهربان گذرد
ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام
صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد مصراع

و اشی نعلیمه یکداده الدهر

منظم

خوش ست از جام وصل لبان می ولی هشتش خماری جز در پی
برین خوان کس نخواهد تقویم نان که سنگی نایدش در زیر دندان
در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود و نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت

بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالون برداشته غمیت جبار آیدم دادند نظم

سفر تیر آنرا که در جای خویش دلش از غم این آن ابر است

که هر چند در رخ سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است

پس بادی پر غم و دیده پر غم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند نظم

ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چو گویم که چپا کرد

سنگ پشت از سوز فراق بجایید و بد روی تمام فریاد بکشید که این چه سخن است و مرایی شما چگونه

حیات متصور تواند بود و بی یاران هدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم

ای بی تو حسام زندگانی خود میستو که ام زندگانی

هر زندگینی که بی تو باشد مرگیت بنام زندگانی

و بعد ماکه مرطقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت

هنوز سرور و اغم ز چشم ناسته دور دل از تصور دوری چو بیدلزان است

بطان جواب داد نمکه ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینۀ ما را بالتهاب زبان آتش مهاجرت

سوزی بیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد بدلاجرم بضرت

ترک یار و دیار گرفته کربت غمت اختیار می کنیم بیت

بکام عاشق میدان کوی یار رفت کسی روضه حنبت با اختیار رفت

سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت

من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن می کند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد

فراق تنها نگذارید بیت

تو جان منی و غم فتن واری چون جان برو این تن حیان چه کند

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه پنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بختی کامل و زکات گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ماتیره و دیده نخت مانیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسرست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجهه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیال این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال جسدان هسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر تو اعم کرد

در هر کاری دلی بیاورد نخست نماید زلشکسته تدبیر درست
گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفنی فهم کرده ایم و تسکلی و سبک سنگی در یافته شاید که آنچه گویم بدان کاف
نکنی و عهدی که بندی بران نبات نه نمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما بر می صلاح
حال من بنحی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بحیث معلومت من بود و فنان رسانم **بیت**
بستم که سر از عهد نه چیم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفتند شرط آنست که چون برابر داشتیم بهوایم مطلقاً سخن نگوی چه هر کس اگر چشم بخواهد
افتاد سخن و نخواهد انداخت و تبعض و کنایت کلر نخواهد فرمود باید که خند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی
شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بپندی و نه نیک و بد زبان نکشانی سنگ پشت گفت فرمان بردارم
والقیه مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

به پیری رسیدم در افتدای فنان به و گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پیری خموشی خموشی

ایشان چو بی بیاد و ند به سنگ پشت میان آن محکم زندان گرفت و بطان هر دو جانم به چوب برداشته
 اورامی بر دند چون بانج هوار سیدند گذر ایشان بر بالاسی و بی فتاد و مردم و دهنه و ده
 شده از حال ایشان تعجب گشتند و تبرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آورند که نگردد این
 سنگ پشت را چگونه میسرند و چون مثل آن صورت در آن ایام به مشاهده آن توهم نرسیده بود
 هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خموشش بویه آفرودیک
 غیرتش در جوش آمد و طاقش طاق شده گفت

مصرع

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب کشادان جهان بود و از بالا بر افتادان جهان بطان آورد و داد و معالی الرسول الا البلاغ
 بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بزرگ بختان پند شنودن

قطعه

نیک خواهان و بد پند و لیک نیک بختان شوند پند پذیر
 پند من در چه نیک خواه توام و تو بد بخت کی کند تا شیر

و فایده این مثل آنست که هر که موغله و دوستان بسمع قبول نمائند در ملک خود سعی ننموده باشد
 و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود کشوده

بیت

آئین که نخنمای غریزان کند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت

طیطوی نرگفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدیم اما مترس و جانی گاه که مردم
 بدول و ترشده هرگز برادر نرسند و سخن جهان ست که ذکیل در یار عایت جانب ما از لوازم خواهد دانست
 ما و بیضیه نهاد و چون بچکان پیر این سفید بیضیه چاک زده سر از گریبان حیات بر آورند و بیاد موج
 آمده ایشان را در زیر دامن بکاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمد و با گفت که
 ای خاکسار من دایم که بر آب بازی می توان کرد و حالا بچکان را بر باد وادی و آتش در جان می روی

باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد ز گرفت سخن بچرت گوئی که من بر جهان
عهدم که دانه و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم تنید فی الحال نزدیک
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر که دادم که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود را با ایشان
شرح داد و التماس مساعدت و معاونت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد

بیت

احوال در مندی دل بی نهایت
هنگام دستگیری و وقت غایت

اگر غریزان همه درین واقعه هم پشت و کیدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا نستاند و اجرات
بنفیزاید و من بعد قصد بچکان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تکریر پذیرفت دل
از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدور و باید کرد

بیت

یا بصد خواری بساید ساخت با خاکش
یا قدم در محنت آبا و عدم بایند

مرغان ازین واقعه خسته حال گشته و شکسته بال شد و پر در پرتافتند و بلازمت بارگاه سیم رخ شتافته
صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پوی
زاری مظلومان کنی و غم مظلومان نداری تو هم سلطنت مرغان از صفحہ دولت تو ستوده منشور پاسبانی ایشان
بدگیری حواله خواهد شد

بیت

غم زیر بوستان بخور ز نیار
تبرس از زبردستی روزگار

سیم رخ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن عالمه شد
و مرغان بمساومت و مطا هرت او قومی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون
سیم رخ با سپاهیهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی گنجیدی و عدد و صفوف و صفوف
ایشان را میزبان گمان و امکان نه بنجیدی

قطعه

همه مبارز و خند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و وزم آزما و کینه گذار

فکنده در بر خود در عوج و جوشن از پر دبال کشیده نیزه و خنجر ز نیجه و منقار
بحوالی دریا رسید سیم صبا که ساسد جنبان موج ست آن خبر کوکبیل دریا رسانید و کبیل چون در حوصله
خود قوت مقاومت با سیم مرغ و لشکر طیبوزندید بجزورت و مقام عتذار آمده بچکان طیطومی را باز داد
غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن
خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد دران عاجز ماند و جذوه آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه پادوی ملاتی
گرو بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید

دوستی را نه از شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار
شتر نه گفت من ابد ارجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کانمختی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من
کند حیانت نفس دیگر بدست تن خود لازم خواهد دانست دشمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی
که خوشترین را افراشته دهم بر زمین زند و شعله خشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید بآنکه قصد تو
دارد دشمن نه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب نلن از خسایقین برداشته بر سر خود قصد
شیر اطلاع خواهد افتاد دشمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد

بی خردی که شادیش از هم دیگران بود صد تیغ و فاجواز و کز زخمه بر کران بود
کلید گفت کار بجای رسید و مهم چه انجامید و دشمنه جواب داد
از نجات شکر دارم و از روزگار هم

بملاحظه که فرامختی به چه تمام تر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخت شد دشمنه
این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هو شمنندان محفل بصیرت
فرز میخواند

خوش گرفتن جریبان سزلف سانی گرفتگشان بگذرد که قرار می گیرند

پس هر دو موسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاؤی بر اثر ایشان بر سید چشم شیر بر گاؤ افتاد و دو مدینه و منبر بکار آمد و شیر غریب آن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سوختن و یقین کرد که شیر قصد او دارد و بانحو گفت خدمت کاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهرشت بهمانه مار و همسایه شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن بکشد

بیت

مکن ملازمت پادشاه کزان ترسم که همچو حجت سنگ بسو شود ناگاه

این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دهنه بجایان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرض زمین و فضای زمان افکندند

قطعه

ز غوغای ایشان وحش و بیابان دران دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمر منروی یکی زیر خاشاک پنهان شده

کلید انصورت دیده روی بدمنه آورد و گفت

رباعی

صد حیل و رنگ و بوی آمیخته و آنکه ز میان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلار که تو آینه گنجینه

ای نادان و خامت عاقبت و کار خود را می بینی و شامت خامت مهم خود می شناسی یا نه دنگ گفت عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی نفیس شیر رسانیدی دوم مخروم خود را بران داشتی که بقض عمد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی مجبوری در خون گاوی کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بگیناه که به سعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتاری پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و میکنی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع

نمانید و از خان و مان آواره شد. به بخت غربت و بلای جلا در ماندن ششم پسر الا بشکر بیاع را عرض نمود
تلف گردانیدی و هر آینه حق جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند بستم خبر وضع خود نظام کردی و آن
دعوی را که من این کار را بفرق و ملطف پروا می پائان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار
کنند و همی که بصلح و ملائمت مدارک پذیرد و خواهد که جنگ و خشونت از پیش برد و من گفت مگر تو شنیده ای گفته اند ملائمت
کار را که بعقل بر نیاید و یوایگی در وجه بایه

کلیه گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم برداخته و بدستکاری معمارت بدیر چه طرح انداخته که
از پیش زرفته و احمق و بعنف و درستی بوده آخر میدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات
و شجاعت مقدم است

الرأي قبل شجاعة الشجعان

بیت

کار راست کند عاقل کامل سخن که بعدش که چرا میسر نشود
و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریفته که چون
عشوه سرب جز نمانشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تامل می کردم که مگر انتباهی یا بی واز
خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و بهر شیء گروسی و چون از حد و گزند انیدی
و به نفس در بادیه ضلالت و باو نیخواهی سرگردان تر و پریشان تر میشوی و وقت است که از کمال
نادانی و تیرگی و فطر دایره ذخیرگی تواند کی باز گویم بعضی از معانی اقوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریایی
قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم

تا تو بدانی که چه کرده
نقش و غایت خطا کرده
از همه در هیچ شماری نه
در همه هستند تو بار نه

و مننه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قوی که نباید فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهد کرده هر آینه باز باید نمود و کلیه گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجع است و گفته اند پادشاه را هیچ خطی برابر آن نیست که قول و زبانش را بر فعل و جمان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شینه منافقان و بخیلان است دوم آنکه گوید و نکند و این عادت آدمیان و جواهر و است سوم آنکه گوید و بکند و این سیرت مردم معاش و ان است چهارم آنکه گوید و نکند و این خصلت دوان و خسیس همگان است و تو از ان طائفه که بگویند و گفتار خود را بر زیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هر بنیتیه یافته ام و شبیه بجهت تو فریفته شده و متعرض چنین کاری خطیه گشته است و اگر عیاد باشد انتمی بوی رسد هر چه در من و در نیولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و احوال بخاطر قحط و قماراج در مانند و وبال این بمنه کمال در گزین تو باشد

هر که بد کار یابد اندیش است روی نیکی و اگر کج باشد

هر که شاخ مضرتی کار د میوه منفعت کج بچیند

و مننه گفت من همیشه ملک را و زری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او خبر نهال نصیحت نه گشته کلیه گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرو و از رخ برگزیده به و بیتی که نتیجه چنین دیدار منظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول و فائده متصور باشد و حال آنکه حکمیه عمل آرسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و باخبر خستن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانش نیست کالبدی باشد و جانش نیست

علم و درخت و عمل او را شمر خاص ز بهر ثمر آید شجر

شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را بد و آتش است

و اکابر و صفحات و فائز بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شنش چیز فائده توان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی جو سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم از او بود و زیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه پر غصه مظلومان بغرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت ننگی معاینه بنید هیچ شننا و ترش نه اگر چه بغایت متعشش باشد نه دست بدان تواند کشاد و نه پای در آن نهاد

بیت

رسیده ام من تشنه جگر به چشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست
 و منه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلید گفت خدمتگاران کافی و چاکران
 کار گزار و ملازمان هم شناس زب و زینت بارگاه ملک انداماتو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف
 باشند و تو معتمد علیه و مشاغل الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رغبت نادانی و
 فراطیخ دی ست چه سلاطین هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و هر تبه سلطنت مشابه رتبه حسن و
 جمال ست چنانچه محبوب دل آونیر را هر چند عاشق بشیتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود
 سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل نبراید تی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو
 داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمق بیج چیز است اول
 طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت
 چشم و شستن سوم بدشت گوئی و تند خوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم تهن آسانی در است
 و قاتق علوم و نستین پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من
 از فوط شفقتی که دارم این سخنهای گویم و لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیره شقاوت تو
 بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و که ورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بر تو

نصائح من منفی نخواهد گشت

بیت

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
 گلیم نخب کسی را که بافتند سیاه
 و مثل من با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بهیوده مهر و سخن خود با جمعی که در صد شنودن
 نیستند ضائع مکن و او شنید و بجایست سزای آن بد و رسید و من گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و چهارم

کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزن گان در کوهی ما واداشتند و میبویا و گیاهای آن روزگار میگزیرانند
 قضا را در شبی سیاه تر از دل گناه کاران و تیره تر از درون تباه روزگار ان لشکر برابرا ایشان
 تا خنجر آورد و از صدمت صرصر مهر بر اثر خون در تن ایشان فسر دن آغاز کرد ^{لطم}

ز سر ما در تمنای شیر گردون که سازد برین خود پوست و از خون

به بستان مرغ رنعل ندر آتش که خوش در باب زن گرد و بر آتش

بیچارگان از سر مار بخور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند
 ناگاه بر طرف راهی پاره روشن افکنده دیدند و گمان آنکه آتش ست بهیوم جمع آورده و گرداگرد
 آن چیده می مید میدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آوازی داد که آن آتش نیست البته
 بدان التفات نمودند و از کار بی فائده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ
 را گفت رنج مبر که بگفتار تو متمنع نمیشوند و تو رنجور می گردی ^{بیت}

هر که با او بار تو ام گشته از آغاز کار ترک او گیر بدو مقبل نمی گردد و بجبهه

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آرمودن و از زیر پاهل
 خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن ^{قطعه}

هر که در اصل به نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدارا مید

زانکه هرگز بخت توان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
 مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرو داده نصیحت خود را نیک بسمع
 ایشان رساند و ایشان را در آن رنج بهیوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ درآمده سرش از
 تن جدا کردند و کار من با تو همین فرج دارد و من اوقات خود ضائع می کنم و سخن بنیاده می گویم
 و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بهیم مضرتی نیست
 قطع

گر مستمع قبول نصیحت نمی کند بهیوده بار بر دل نازک چیز انھی
 گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج و ارهی
 نشیند و همچنان برده خویش میرود بگذر از پیاپیاده بساند زلفی
 و من گفت ای برادر بزرگان با خردان نصیحت و مواعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل
 و داهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع
 کند خواه نکند
 قطع

مدارند خود از هیچ کس دریغ و بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
 سحاب قطره باران زکوه و انگرفت و اگر چه در دل خارا نمی کند تا تیر
 کلید گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و
 حیل نهاده و خود را بی خود کامی پیشیه گرفته بکس الاستعداد الاستعداد وقتی که پشیمان شوی
 پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خالی و روی سینه خراشی فائده ندهد و همی که اساک
 آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخاست و خاست آن بشامت می انجامد چنانچه آن
 شرک یک زیرک را افتاد و وبال حیل او حلقه دام بلا شده بملقش در آویخت و شرک یک غافل بیرکت
 رستی و ساده دلی ببرد رسید و من گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و پنجم

کلید گفت آورده اند که دوشتر یک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیزنگ بر آب زردی و او را نیز هوش گفتندی و دیگری از فراطبعی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازگانی شد و اتفاق یکدیگر بر روی سیفر آورده مراحل و منازل طی می کردند قضا را در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک و آن گفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیارست حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی بنیاید

چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گرد زر شود غم بیشتر
کاسه چشم حرصیان پخته شد تا صد فایده نشد پر دانه شد

پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده به تیرلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمایم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج به آن احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط تمام جانی و دویست نیم در هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تهر اهان دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دور تر و سلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین فسون فریفته شده افسانه او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد می سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند

روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیل را سر باز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بیرون شهر یک غافل از آن حال پنجه نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش

عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دینینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاehl کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بیای درخت آمدند و چند انچه بیشتر جستند کمتر یافتند نیز بهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر داشت بچاره چند انچه سوگن خور و واضطراب کرد بجائی رسید القصه کار ایشان از مجاوله بجا مکشید و از نماز عت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسطری قاضی آورده برود دعوی کرد و مضمون قصه و فحوائی قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از آن کار خرم دل قاضی از تیر بهوش بر وفق دعوی او بنیة طلبه نیز بهوش گفت ایها القاضی بقاالله الله تعالی بیعت بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را سخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زر را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار گفت گوی فرزادان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد گواهی او حکم کند شریک بجانہ رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من با اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیلہ در محکمہ قضا کاشته و تمام مهمم شبنفت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیه العمر بر فاهریت و فراغت گذرانیم پدر گفت انچه درین مهمم بن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت کشاده است بشتابه که اگر دوتن در آن پنهان شوند توان دید انشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی پدر گرفت ای پسر از سر مکر و حیلہ در گذر که اگر خلق را بفری خالق را نتوان یافت رباعی

بشتر همه دارای فلک می داند کوهی بموی و رگ برگ می داند

گیرم که بزرق خستق را بفری با و چینی که یک بیک می داند

ای بسا حیلست که بر صاحبش و بال گردد و برای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من
میتهم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد سپر بر سپید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و ششم

پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته
هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را
با خرچگی دوستی بود و روزی به نزد یک دی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که
خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحول میسر چه
موضوعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوش است و ما دای و لکش مرغزالیست که سواد مینا رنگش
چون روضه مینو فرج افزا و نسیم دلکشایش چون طره خوبان عطر سا

صد هزاران گلی شگفت درو سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده و فرنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته ساغر گل
از بیم شمال غناب بریز گشت اطراف آن عبیر آمیز

و هر یکس با اختیار ترک چنین منزلت گیرد و دل ازین نمونه فردوس برین بزندارد
جامی من کوی منانست و چیز یابا جانست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جانکند
خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکند حیل تو ان بست و خصم غالب را در دام مکر تو ان
انگند

اگر دانه حیل پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بست
آورده و خرچنگ گفت در فلان جا را سونکی ست جنگ جوی و نیز خوی ماهی چپد بگیر و مکش و از
پیش سوراخ وی تا منزل ما بفریگی تا را سونگیان یگان را می خورد و بطلب دیگر میرود هر آنکس چون
بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شتر و ضرر او باز رانند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر
بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دوسه روزی بگذشت را سوراخ عیبه آن شد که بطلب
خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعدا نماید بار دیگر بختن ماهی
بهان راه که پیش از آن بقدم مراد پیوده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمل
بچکان بخورد

تو از چنگال گرگم در بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیل گرفتار نیست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت
مزن در او ای مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و
بسیار منفعت ست پیر پیاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین ببادیه جور و
خیانت کشید و سرانجام اموال کس و آو کس کس رفت کس که بطور رسید طریق مروت را
هم گداشته و بساط تقوت را بکلی در نوشته از کتاب چنین صورتی که در شرح و عرف مخطویر و منکر بود و
داشت و در آن شب تیره بادی مکر در میان درخت جامی گرفت علی الصبح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی
باگره های از معارف بی پای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صفت کشیدند قاضی روی بدخت کرده
بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از او تفسار نمود آوازی از میان درخت

برآمد که زر را خرم دل برده است و باتیر هوش که شرک است ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفرست دست
که در میان درخت کسی نهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **بلیت**
سر نقشش که از چشم خرم نهان است جز در آئینه تدبیر نگردد و ظاهر

پس بفرمود تا همیشه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناخنچه خام کار
راند و از خان و مان برآورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست
و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت
واقع بر آستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و
نا بکاری تیر هوش با خلألق باز گفت و مقارن همین حال پیر باتر ویر از جهان فانی رخت حیات
بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشراره مار عقبی اتصال یافت و پیر بعد از آنکه ادب بلیغ دید و
فوج عفت کشیده پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل بکرت صدق و امانت و
رستی و دیانت ز رخ خود باز ستیده بسراخام مدام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که
خلألق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غر شوم و نکو پیده **منظم**

هر که پادشاه مضیق مکر نهاد عاقبت سر به باد خواهد داد

جمله یار است کو دوسر دارد هر یکی گونه گون خطر دارد

آن سر خصم آند دل لیش این رساند ضرر لصاحب خوش

و مننه گفت تو را می را مکر نام نهاده و بتدبیر راحیل و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب
ساخته ام و چنین کاری به رای درست پرداخته کلید گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که
زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبثت ضمیر و غلبه حرص جاه بدان مننه که بیان در ادای آن عاجز ماند
فائده مکر و حیل تو نمرد و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر و بالاقبالت آن نسبت تو چگونه خواهد بود

و شامت دوروی و دوزبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دوروی چه زیان که گل عین از دوروی ز نیت بوستان ست و از دوزبانی چه پاک که قلم دبیر باد و زبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فسق نازنینان جای قسار او

خون می خورد چو تیغ درین دورم کراو یک دو یکنه بان بود از پاک گوهری
و انکس که چو شانه دورسویت و دوزبان برفرق خویش جای بدنه نشین مهری
کلید گفت ای دمنه زبان آوری بگذا که تونه آن گل دوروی که در مشاهد جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از جگر ضرری بخساق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان کار نباشد بلکه مار بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و تراز زهر دوزبان زهری بار دواز تریاق اثری و زهری ندارد و باید که از زبان کسی که محبت دوستان همه تریاق زاید اگر محبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است

تریاق زهر مهبت مراد سز زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان
و مننه گفت از سز نش من بگذر که شاید میان شیر و نمرب اشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمیزی یابد کلید گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آید مهبت و تو نگذرد است که سه چیز به قرار ست پیش از وقوع سه چیز بعد از آن قرار آن از قبیل تمنعات ست و نباتش از مقبوله استیلاست اول آب چشمه و کار نیز چندان خوش ست که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از غنودت و لطافت چشمه نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع ست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق

توقع نتوان کرد سود مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را
 مجال سخن مدهند و چون مردم در وی و در زبان و میان و یار و هم زبان فرصت افسانه یافتند و دیگر بر
 دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر خجسته خراس یافت مکن نیست که بتلطف
 و تملق او از راه رود یا بصاحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخی الطت مفتوح بماند
 هر یک را از دیگری و غدر غنه خواهد بود

چون شگسته ست میتوان بست لیکن بسیار گرو بماند
 و منه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشت کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بهرست
 ارادت گرفته سر غلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیک گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم
 یا برافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار
 میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاہل و فاسق پیر منیر باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام
 باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون ترمیت ماست بهر چن را گیر و رتعد و رنج بهشت کشد آخر
 چاشنی زهر ازین دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر
 از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روح عطر او شام را معطر خواهد ساخت

بش جو عطا که هیلوی او جامه معطر شود از بوی او
 چند چو تشکده آهنگران دو دشراری دهی از هر کران

ای دمنه چگونه از تو امید و فاد کر م توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا غریز و گرامی و محترم و نامی
 گردانید مبتلا که در ظل دولت او آفتاب و ارباب ارتقاء منیر فی سبب ملازمت آستان آسمان
 مثالش پایی افتخار بر فرق فرقدان می نمی این معاملات رواد شستی و حقوق العام و اکرام او را
 نابوده انگاشتی

بیت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردم مست نیز از روم بود
 و من از چنین کس اگر نه از فرسنگ دوری گزینم خردا رجبه بهرام مند و خواهر داشت و اگر با چنین
 ناکس ترک مراقبت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطع**
 قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است
 بهرمی گزینش خب بزم نگر و در خاطر است از چنان هم بهم بهد فرسنگ دوری خوشتر است
 و چنانکه صحبت اخیر او برار را منفعت بی نهایت است مصاحبت نا اطلان و اشهر را منفعت بنیاید
 و صحبت بدان زودتر ترک و ضرر آن در اندک زمان بطور سیاه پس آید عاقل کامل باشد باید که
 دوستی با مردم و نادانان و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی گت رز از بهی کذاب و خائن و
 بدخوی و فاسق اجتناب نماید **منظم**

چو توان در بروی خالق استن	بخواست خانه تنها نشستن
رفیق نیک باید کرد حاصل	که صحبت را نشاید بهر سیه دل
مهر است این سخن از عاقلی یاد	که تمت بر روان پاک او باد
که باید نشان هر کس کشد یار	زیاری شان به آخر شد گرفتار

و هر که یاز نا اهل گیرد و بسیاری نادان مستطیر گردد و بدو آن رسد که بدان باغبان رسیدد مننه پرسیه
 که چگونه بوده است آن

حکایت بست و هفتم

کلید گفت آورده اند که باغبانی بود مدت ها با انواع زراعت مشغول بوده و عمر تا زمین در عمارات باغ
 و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از مزیت اشجار خاک حسرت در
 دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت از ناز و انهار در غایت حیرت بر سینه بوستان غور و غوغا نموده و در

زنگارنگش راجله طائوسی ظاهر و از گلهای زرزگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زینش چون خسار
شاهد حله پوش منور نسیم هوایش چون کلبه استاد عجز فروش معطر درخت جوان نختش از بسیاری
انار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آویش چون حلوائی بهشتی بی حرارت آتش رسیده
الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسایش چون ذقن دلبران
سیتم تن دلماراصید کرده و بزنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه**

سیب را با ذقن یار مشابه کردند زنگ او سرخ شد و روی برافروخت بی باغ
سیب مانند چراغیست درخشان درخت روز روشن بسیر شاخ که دیدست چراغ
امرود از هر شاخ کوزه های آب حیات با صراحی های پر جلاب نبات در آونجیه و بصلای حلوائی بیدود
میل کا بلان بمیر مایه و سود را بر آینه **منظم**

وصف امرود چه گویم که بشیر نی و لطف کوزه چند نبات ست معلق بر باد
و به شمیم پوش چون صوفیان شب خیز بار خساره زرد سر از نیجه خانقاه ابداع بیرون آورده و روی
گرد آلودش دل در آلود عاشقان را از مهر ماه و شان آینه داده **بیت**

بهر روز در دست و من از مهرم زرد اواز مهر و مهر من ز مهرم به خویش
گوی زرین نایب از میان برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تا بان و مجمر ملامی ترنج بانگست
دل آرای ورائی روح افرا می در صحن بوستان درخشان **منظم**

انارش چون لب دلدار خندان حرفی از حرف آب دندان
برای امتحان گردون زرکار فلکده جوهر یا قوت درنار
چون لقمه وصف شفتا لوسر آید سخن دروی تر و شیرین نماید
هنوش کب سولاب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده

در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جالش بر طبق و آیتین نهاده علوای زیبا از شمش
 وقت بترتیب داده و از طرفی دیگر انگور بر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر صفت شریفه فائز کند آینه حاجتا
 و عنبه کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگ از خرپزه سبز خط صرغه
 عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام رومی نماید بجلوه درآمده

خرپزه گوئی که در آن سبزه شست گوی ببر و از ثمرات بهشت
 سبز خطی در خط او موی نه مشک می مشک بدان بوی نه

پیر و بهقان را بر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند داشت و روزگاری به تنهائی
 در آن باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمد و از دهشت انفرادی یاری
 بغایت ملول شد

گل و نهفته همه هست و یار نیست چه سود
 القصه از الم نفر و مجروح خاطر که بشت و دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طوال مل فضا
 آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک
 طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمود از طرفین بعلت جنسیت
 سلسله محبت و حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مایل شد

ذره ذره کاندیرین اخس و سست جنس خود را همچو کاه و کمر باست
 ناریان فراریان را جاذب اند نوریان هم نوریان را طالب اند
 صاف را هم صافیان را غشوند در دراهم تیرگان جاذب شوند
 باطلان را چه را باید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی
 اهل باطل باطلان را میکشند باقیان از باقیان هم نه خوشند

خرس نادیده تعلق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سرور پی او
نموده بدان باغ بهشت آسوده آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان
موکد شده و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت

نکنج باغ می بودند کجیند ز وصل یکدگر پیوسته خرنند
هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سرفراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجوئی در هوا داری بر سر بالین او نشسته مگس از روی اومی راندی

مصرع
مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بکساری
اشتغال می نمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون از بیخانب منع کردی از طرف
دیگر هجوم کردند خرس آشفته شد و شکلی بقدر بست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشتم بر روی
دهقان بجای از دگسان از انزیم آن سنگ آسپنی رسید اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و از بیخا
بزرگان گفته اند که هر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

دشمن دانا که غنیمت جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلا مارا بدت گردد

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیاهیست
و من گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم
کلید گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مشابه میستی اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیره
میکرد و اندکین که بنا بر غرضی جانب دوست را فروگذاری و نه از توجیه ناموجه برای اعتماد آن آماده سازی

چنانچه در ماده شیر و شکر باین همه غدا گینخته و هنوز دغوی پاک دهنی و یکوسیر تی می کنی و مثل تو بادوستان چون مثل آن بازرگان ست گفته بود که دیشهری که موش صدمن آهمن خورد و چه عجب اگر موشیکری کودکی در ر باید و منه گفت چه گونه بوده است آن

حکایت بست و هشتم

کلید گفت آورد و اندک بازرگانی اندک مایه بسفیری میرفت بطریق دور از دیشی صدمن آهمن و خایه دوستی و دلیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سر مایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر پیاپی رسانید و بار دیگر مقصد رسید و بدان آهمن محتاج شد دوست متدین آهمن فرخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان بر دوی بطلب آهمن نزدیک وی رفت مرد این او را بخانه زد آورد و گفت ای خواجه من آن آهمن را با مانت و پیغوله نهاده بودم و خطاط جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهمن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگویی که موش با آهمن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لثمه چرب فرم قدرتی تمام هست بیت

موش را قهقهای آهمن هست همچو پالوده راحت حلقوم

مرد این راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان البته بدین گفتار و نطقه گشت دول از آهمن برداشت هیچ به از آن نیست که او را همان داری کنم درستم کلفات و ضیانت بجای آورم تا این مهم را تاکید می پدید آید پس خواجه را صلاهی مهمانی زد و گفت

گر بهمانی قدم در کلبه نامی نهی لطف منیرائی و جبریم پامی نهی

خواجه فرمود که مرا امروز همی ضروری پیش آمده شکر کردم که با دوا و گچاه باز آیم پس از منزل دی بیرون آمد و پسری از آن او برد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه منیربان حاضر شد منیربان پریشان حال زبان اعتدال که بشود که اسی همان غریبه معذور دار که از دی باز پسری از من غائب شد و دوسه

نوبت در شهر نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام
 یعقوب صفت ناله کنان میگوید که گشته که دارد

بازرگان گفت من دیر فر که از منزل تو بیرون می آیم بدین صفت که میگوئی کو دکی را دیدم که موشکی
 او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوای بر درم داین فریاد برآورد که ای بخیر دشمن محال چرا
 میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود بست میدهی موشکی که تمام حبه تو نیم من نباشد
 کو دکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و به او ایرد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار دران شهر که شوی
 صد من آهن تواند خورد و موشکی که نیکو کوک ده من را به او تواند بردم و داین دانست که حال چیست گفت غم مخور
 که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلنگ مباش که موشکی است رانبرده است آهن بازده و کو دکی را بشناس
 و این مثل بدان آوردم مبادانی که در نهی که با دلی نعمت غدر توان کرد میدیست که نسبت بدیگران چه توان
 اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر انرا تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماده و بر من روشن شده
 که از ظلمت بدر کرداری تو پر مهر لازمست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتر از واجب

بیوند دولت آمد از چون تومی بریدن سر مایه سعادت روی ترانیدین
 چون مکالمت کلیا و دمنه بدینجا رسید شیراز کار کا و فاع شده بود و او را در خاک فخن انگنده اما چون شیر
 بسر خیمه سیاست کاشنر به را بساخت و عرصه مشیر را از وجود او بر داخت و قوت خشم که تر شد و حدت غضب
 تسکین یافت در مائل افتاد و با خود گفت در بیخ از شیر به با چندان عقل و حرورای و نه نهید لغم که درین کار
 دمی بصواب روم یا قدمی بخنانه نام و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزارند یا بطریق خیانت
 سپردند من باری تبیین خود را مصیبت زده کردم و یا رفادار خود را بدست خود شربت هلاک چنانیدم بیت
 یار بایار خود آخرا این کند کافرم گزینج کافر این کند

شیر سزد امت در پیش انداخته و زبان ملامت کشوده خفت و شتاب زدگی خود را کموش می فرمود

و خیال شنبه بلسان الحال معنی این رباعی بسبب شیر می رسانید

رباعی

ای دوست کسی بی سببی یار کشد و آنکه چو من یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین نکشد

خنده دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازم او از شدت حرارت این
حادثه مضاعف گشت

بیت

دست هجرات مرا در سینه خاغم نشاند تا زین عار غمت یگر چه گل خواهد شکفت
و مننه که از دور آثار پشیمانی و جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود و سخن کلیله
قطع کرده پیش رفت و گفت

منظم

شما تخت اقبال جای تو باد سیر فلک متکامی تو باد

سر سبزه از شادی افراخته سر خرم در پایست انداخته

موجب اندیشه حسرت و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر کجاست که
ملک در مقام غیر روزی و نصرت خرابان و دشمن در حال نذرت و خون ناکامی غلطان

بیت

صبح میدیدم خنجر بر کشیده بین روز عید و بشام با لکت سیه بین

شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار و انش صحبت و انواع کفایت شنیده یاد میکنم رقت بر
من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا
بهستیاری اوز و ربار و ی مروت می افروزد

بیت

رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانه ملک دار ازو

و مننه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار نشیبه جای ترخم نیست بلکه برین طفر که روی نمود و ظائف
شکر الهی بترجم باید رسانید و ازین نصرت که دست و ادا و ابواب شادمانی و هجت و راحت دل

باید شود

بیت

صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را تشبیه و آب برآمد
 این فتح نامه میمون را که روز نامه اقبال بدو آریسته شود و این منشور ظفر هاپون را که کارنامه
 سعادت بدو مقرر گرد و در صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه

امروز بخت نیک بشارت بران است اقبال را پرده امید صد نو است
 روزیت اینک دل بهر ان و عاشق است عهدیت اینک جان بهر آرزو شوی است

پادشاه عالم نیا که کسی نخواستن که از و بجان امین نتوان بود و خطاست و خصم ملک را بر زندان گو
 مجبوس ساختن کار عطفلا انگشت که ز نیت دست و آلت قبض و بسط است اگر باز خمی بران زند
 برای بقای باقی جبهه بیزند و مشقت آن جراحات را عین راحت شمرند بیت

دشمن چه کز بی کند کز و یاد کنی آن بکره لغوت او دولت شاد کنی
 شیر بدین سخنان اندک بیا امید امارت و کار انصاف کاؤبت مد و میر انجام کار دهنه نفعیت و رسوائی
 کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در و غش در برآمده بقصاص کاؤکشته شد و عواقب غدر و مکر
 همیشه نامحمود بوده است و خواهم حیل و بداندیشی ندوم و اما مبارک منظم

بداندیش هم در سر برود چو کز دم که تا خانه مکت برود
 اگر بد کنی چشم نیکی مده که خنثی نمی آرد انگور بار
 پند لای و خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو
 مثل چنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار
 کسی نیک بیند بر و برادر که نیکی رساند بخلق خدا

باب دوم

در سر یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

مقدمه

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بجایه تمام جمال یقین را بنیال شبهت پوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مرده و منصرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آفرین مژغرانقاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این کار را اگر حکیم سخن را صلاح دران بیند عاقبت کار دمنده باز نماید و بیان کند باید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنده بدگمان شد تدارک آن بجهت نفع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنده بجهت تمسک نمود و مخلص خود بدکارم حیده خیال بست و سرانجام مهم او کجای رسید حکیم فرمود

شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هست شمع راه تو باد

حقیقت حرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین مجرب و شنودن سخنی از جان فروز و تابدلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در باره آن حکمی با مضار رسانند

بیت
ر صاحب غرض تا سخن نشنوی که کار نبدری پیشمان شوی

و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت

دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک احتراز باید فرمود

بر اندازنجی که خسار آورد به پروردختی که بار آورد
جهان سوزا کشته بهتر چراغ کی به دلش که خالق بداع
و مصداق این قول حکایت شیردمنه است که چون بر غدر او توقف یافت و بر مکر و فساد او مطلع
گشت و از انبوهی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده است فاعتبروا
یا اولی الا بصائر و در زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیراز کار کاو
به پرداخت تعجیلی که در آن کار نموده بود و پشیمان شده گشت ندامت بدندان ملاست می‌گزید و سر
حسرت بر زانوی حیرت می‌نهاد

میکشید از حسرت و غم آه سرد کاینچه من کردم درین عالم که کرد
همواره اندیشه من بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می‌بست که این مهم
چرا از روی قائل و بدینیه پرداختم

عنان نفس بدست بوارا کردم خلاص عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دست تنم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم
شیرمدتی بسیار برین منوال در غصه ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر و عیش بر سباع
بماه شده بود و کار نیت به تنگ رسیده سرالناس علی دین ملوک که در اهل آن میشه
سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پرگنده دل بودند

دل همچو لاله سوخته و از سوز آهمن در هر که نگری بهین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شمر به یاد می‌کرد و ملالت زیادت شده و شبت

و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت
 از یاد تو نیست زمان غافل یامی گویم نام تو یامی شنوم
 با هر یک از خوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها و خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان
 میگفت و سوز سینه و اشتغالی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست
 تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مودی بجزون ست و طلب تدارک همی که در دایره محالات دخل
 بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند
 بیت

انداخته تیر را بشست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن
 و هر که در تن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد
 آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان
 اظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت اول

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و
 بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیود ناگاه را که که مدد قوت روح او تواند بود
 بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که کمی از سباع گشتش خورده بود و
 پوست را که در ده چشم روباه بران پوست پاره افتاد و روشنائی یافت و بدان مقدار قوت
 قوتی هر چه تمامتر در اجرای وی پدید آمد
 بیت

مرده بودم بوی یار دلنواز آمدن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن
 رو باه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد
 مصرع
 چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

در میان را بگذریش برکناره دهی افتاد مرغان فریاد و فضا می صحرایچ مشغول گشتند و علامی
 زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباها را شتهای گوشت مرغ در حرکت آمد
 و بدوق خیال مغرور ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع
 افتاد پرسید که ای برادر می بنیست که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه
 حادثه واقع گشته روباها گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی و کلمه
 طَیْرٌ مَحْمَا یَشْتَهُونَ جَارِیست و سرایت و لَکُمْ فِیْهَا مَا لَشْتَهَیْ اَنْفُسُکُمْ در سراپای ایشان
 ساری

سر تا پای او همه روح مجسم است روح بدین لطافت پاکیزگی کم است
 و من بعد از مدتی که به بلای جوع و غدا بگرنگی مبتلا بوده ام گنج خزان از راق پوست پاره بمن
 از زانی دهشته و حال اجازت به اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان کی بجنگ آرد و کام آرد و راجلا
 گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

عیش من تلخست و گریه از لب شکوفشان شری بخشد مرا کام و لذت شیرین شود
 شغال گفت مبهات مبهات بر من مدتی متاد میگذرد که در کین این مرغان بوده ام و متصد
 صید کی از ایشان گشته فاما آن علام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق محافظت نوعی معرفی میداد
 که صیاد متجمل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکرتواند کند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او
 نقش ایشان را بر لوح تخمیل نتواند کشید و من درین آرزو میگزیرم و بجز و خیال روز شب و شب بر و
 می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سرین فضولی در گذر

دل آرامی که داری دل در و بند و گر چشم از همه عالم فرو بند
 روباها گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حقیض خست و دناست بنا کامی

سپردن جیفی غظیم باشد و او چنین آسایش گل عشرت تماشا توان نمود و قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی ناهش بود

تأوان پرسند عزت نهادن پای پیش از چه باید کرد و خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمیکند و که به پاره پوست بی مزه سفر فرو آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیما جبه بزرگی
لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت

وین بازار اگر سودیست باورش شیخی رشت خدایا منع کن که روان بدیشی و خرسندی
به ازان میست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و اگر فصولی که تنج
من طلب ماکلای عینیه فانه ترک ما یعنیه بدان مرتب ست گردی

رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند پیش ازان پیش ازان حاصل میکند و بعد
و من می ترسم که بواسطه این فصولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی از یاد آری
و نیک شبیه ست قصه تو قبضیه آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد و روبا به پیرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

شغال گفت

نظم

بودست خری که دم نبودش	روزی غم بید می فروزش
در دم طلبی قدم بهی زد	دم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه احتیاری	بگذشت میان کشت زاری
دو بهمان گامش ز گوشه دید	بر حسب از دو گوشش بهرید

مسکین خرم از روی دُم کرد نایافته دُم دو گوش گم کرد
آن کس که ز چند برون گام نیست سزای او سرانجام

رو باه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت

من خیال یار دارم و کسی را در دست که خیال و شوم خالی خیال باطل است
تو تماشا کن که من چگونه بطائف لجیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه و ستان شکاری لائق
در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا گذاشت شغال
چون دید که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نمی کند روی از او بر تافته جانب ماوای خود ستافت
درین میان ز غمی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده
بنشاطی تمام او را در حوزه تملک آورد و روی با وج هوانه ادا از آنجا نب رو باه هنوز نزدیک
مرغان نارسیده زیر یک از زمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن
بدست رو باه رسید بچاره رو باه از ترس جان دل از محبت مرغان برکنه و بجای تمام فغان و خیزان روان
پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید و بقبله گاه دعا آورده پوست
که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که بیالانگرمیست دید که ز غمی پوست پاره در چنگال
گرفته می برد و میگفت

برده بودی و دادت آمده بود چون تو کج با حتمی کسی چه کند

رو باه از اَلَم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد و مانتش بر پیشان شد
و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده و تجارت
باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال متربان بارگاه و تملطف با مراد سمران سپاه و میگرداند و شنبه
کشته گشت بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانده شیر بعد از

تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوخواهی است فاما در باب شنزیه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن با اضطراب میسر نگردد بلکه به تدبیر درست و رای صواب وقوع یابد

بیت

چو در طاس خشنده افتاد مور رهانده را چاره باید نه زور

صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بنجودی کرده نبای کار به تدبیر نهد و از پی هم شنزیه و تحقیق احوال او برو جوی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر و قادر روشن گردد و اگر آنچه از شنزیه بسبع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسبب غری غدر و خجای کفران رسیده و اگر در باره او افترا کرده اند سخنان لا واقع باز نموده نام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید مصرع

آنرا که بدست دفع کردن نیکوست

شیر گرفت وزیر مملکت تونی و مرادین مدت برای صائب تو است نظاری تمام بوده و فکر و در اندیش ترا در جبر منافع و دفع مکاره پیشو و مقصد ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای مبصنا باشد این کار را از پیش بر گیر و مرا بدست یاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این هم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را به رای منیر برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بگماه شده بود پلنگ اجازت طلبیده به وثاق خود متوجه شد قصارا گذرش بر مسکن کلیده و منه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جبین گفته میشود پلنگ از اول حال برد منه بدگمان بود و درین وقت که آواز مخاطبه و معاوبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و غوغا اش زباده شد شتیر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش بهوش باستماع

کلمات ایشان بکشود و کلید می گفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم همی آری کباب نموده و ملک انقبض
عمد داشته بخجاستی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و
ایمن نیستیم که ساعت بساعت و بال آن در حق تو رسد و تعب و کمال آن گرفتار گردی بیت

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بر نیزه خون

و میدانم که چون اهل این بشیه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو بدو کاری
نه نماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخاکی کردن صلاح
نیست که گفته اند

بایدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پدید کند

آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر نا پدید کند

بر خیز و بایار دیگر در آمیز من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی
نیاید و مننه گفت ای یار عزیز بیت

گر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که انگشتم آن دل کجا برم

طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم ساز و مرا در کارش نه زیادت ملامت مکن که کار رفته
رایا دآور دن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که در حیرت دارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد
از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن غریمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از
غبار شجعت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساعه شادمانی ریخت و البواب آمال بر رو
اقبال کشاده است و غنچه امید در چمن نوئید گفتم بیت

سایقامی بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلید گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف و زریده و اساس نفوت را به تیر غداری خسل پذیر

گردانیده هنوز داعیه فراغت امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد

مصرع سودای خامی بخیثه فکری محالی کرده

و منته گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بنجر بودم یا قباحات سخن چینی و کراهِت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما محب جاه و حرص مال و استیلا ی حسد مرا بر چنین عملی تحرص کرد و الحال عمده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم مصرع چاره این کار سیرون ست ز امکان چون کنم

پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشتر آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جان ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلید و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلید و اقرار دمنه بروجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معمول بدین شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پدر موجب فکر و سبب حیرت چیست

ماه تمام تو چرا شد لال سرور و آن تو چرا شد خلال

این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از بهر کمیت

شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتر به یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و خید آنکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود

بجان تو که فراموش نیستی نفسی و گر چه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم

مگو بطنم که خسر و بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم

هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار

محتاج گروم خیال شنز به در برابر آید و گوید

بیت

در قاعده خدمت و آئین وفا بسیار بچوئی و نیایی چو منی
 مادر شیر گفت شهادت بچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از
 سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یگینای شنز به گواه ست و هر آینه چون کشتن او بر برانی واضح
 و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را انجاف رستی و انموده هر ساعت
 تا سنی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بود و تدفکری رفتی و توسن غضب
 را بگام شکیبائی از سر کشی منع کردی و ماریکی آن شبحت را بر و شنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
 این دم در دم ندامت نبایستی فدا و دفتر بخت و نشاط را بر طاقچه عدم نشانیستی نهاد نظم

بآهستگی کار عالم بر آید که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ اگر بگرمی نیفتد زخمتی نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آور و دندمارا کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را
 بسوخت و حالا از تمارک آن صورت که در مقوله محالات داخل ست جز تغافل چاره نیست فائما
 بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا بدت تیر ملامت ساخته اند و قهر غم بیوفائی و تسمکاری بر نام
 من انداخته و من چند آنکه کاو کاو میکنم تا خیانتی ظاهر نگاؤ نسبت و هم و جرمی واقع بر وثابت سازم
 مگر کشتن او نزدیک دیگران مخدور باشم و از شغفت آشنا و طعن بیگانه دور هیچ وجه مدبر مقرر نیست
 و هر چند تا مل زیاد که کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاکت وی بیشتر میشود
 بیچاره شنز به هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تمت حسد را بوی
 نسبت نتوان داد و چنین کس از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی

تمکن نشود و تا مقابله و مقابله با من در خاطر گذرانند و نیز در حق و می از انواع شفقت و احسان مکرمت اهلالی
نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که تفحص این کار
مبالغه نایم و تحبس این اجبار بسبب حد غلورسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین
قصیه مدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و غدر
من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا یا گاهان
و تبییحی ارزانی دار ما در شیر گفت

ولی پرگوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم
سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته در یافته ام ولیکن افشای آن روانه چه بعضی از
نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده و قلوب الاحرار
قبول الاصلاح

بهر میکده گفتم که چیست راه نجات
نخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و ستر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه آنست که
علما و اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتی و خاک اندوده از ساحت سینه
فرزند و بلند و ولتمند بر تهمی شیر گفت تاویل علما و اقایل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظیر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام
در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بایگی
در میان آورد و بایمان غلط و شدا بد و پارد و در کتمان آن غایت مبالغه بقهیم رساند
و آن محرم حمت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر گاهی بد و تا مرقبت
احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذه نخواهد بود و عن الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز

در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و مکن که رساننده این خبر خواسته است که
 باظهار آن سربا تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اہتمام تو فرماید یا ز من در ہستی
 داشته و ترا واسطہ افشای این سر ساخته توقع میدارم کہ مرا خبر دار سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت
 تو باشد در میان آری

بیت

رازی بیان آر کہ ما محرم رازیم بگذر ز سرناز کہ ما اہل نیاریم
 ما در شیر گفت این اشارت کہ فرمودی بغایت ستودہ و این معنی کہ باز نمودی بسیار پسندیدہ است
 فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاہر دارد یکی دشمنی آنکس کہ اعتماد کردہ کسی را محرم اسرار ساختہ باشد
 دوم بدگمانی دیگران کہ چون شخصی بہنگ استار و افشای اسرار مردم مشہور گشت دیگران بیکس
 باوی سخن در میان نہد و او را محرم راز نشمرند ہم از نظر دوستان مردود گردند و ہم
 بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت

ز نہان کردن رازم جگر چنپا نکدی شود ز بیم دشمنان پیوستہ مہری بر دہن دارم
 و در کلمات حکما دیدہ ام کہ و من لم یحیت سرہ لم یحیت شود ہر کہ گوہر از خود را در حقہ عدم
 مخفی نسازد ہر آئینہ آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمدہ کہ ہر کہ سراز دست بدہد
 در برابر آن سرنہد

خواہی کہ سرجای بود سرنگاہدار

ما کہ قصہ آن رکابدار شنیدہ کہ با افشای سر پادشاہ جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر
 گفت چگونہ بودہ است آن

حکایت سوم

ما در شیر گفت در ایام گذشتہ پادشاہی بود تحت سلطنت نزویر عدل اوزب و بہار یافتہ و ششعہ

بیت

الطاف بید رغبتش بر اطراف مملکت مانده

فریدون چشمتی جمشید جاسی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط
 همی که در غمده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت می خواهم که با تو اسپ دوام که از
 مدتی بازمرا این آرزوست که بدانم که تک این ادبم که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش
 که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تا خن گرفت و پادشاه تیر گاو تیر گام را عنان
 داد چند آنکه از شکار گاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای
 رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه
 بر ضمیر من مستولی شده و از جهل خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سربودن خودم که بدین بهانه
 خلوتی سام و بر وجهی که کسی گمان نبرد این را زانو گویم رکابدار شتر خدمت بجا آورد و گفت بیت

خسروا هر سپهرت بنده باد روزگار تفرخ و فخر خنده باد

اگر چه این ذره حقیر خود را اینقدر نمی داندا ما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت از رانی فرمود
 امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چنین بوی نشنود و دل آنگه خزان
 این نقد خواهد بود پی بسره و قوف آن نبرد

بیت

زان گونه که جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نمان خواه هم درم است

پادشاه او را استمسان فرموده گفت که من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد
 و ضرر از صفیحه حرکات و سکانات او فرخواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است
 من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آن که از او آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و
 چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم

بیت

سگ کیست رو باه نازورمند که شیرریان را رساند گزند
تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آری که باید
خدمت کرد و و هم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته با انواع تاکیدات موکد ساخت
و هنوز بمنزل نارسیده و رقم یوفائی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت
بر طرف شده قدم در بادی غدر و کفر ان نهاد
قطعه

دل بهر همدان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و فادیتج هم یافت نیست
راز بادل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی در نسمی اول که محرم یافت نیست
رکاب از فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف آنها
رسانید برادر پادشاه حالان بقدر از وی منتهی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بشمار او را مستظلم
گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت
انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بنحزان نکبت مبدل شد
و شکوئه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت
قطعه

کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز و عقیقش نکبت خزان نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهای و سریر شهنشاهی از فرسوده برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایه تخت
سلطنت نهاد و تاج شهرباری را بر سر کامکاری سرفرازی داد
بیت

در ریاض ملک دولت غنچه شاد شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از نهال
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشتن
رکاب بار بود و بیچاره زبان نیاز بکشتاد که
بیت

خسرو الملک بر تو میمون باد آخرت فرخ و بهایون باد

مصراع

گناه من بخر اخلاص و هواداری تو چیست

جزای آنچه من کردم نه نیست

پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادر من را که از جمله ملازمان ترا بجز میست آن اختصاص داد نگاه داشتی مرا بر توجیه اعتماد خواهد بود

مصراع

از مردم به وفای خوشتر

چند آنچه را که به از اضطراب نمود مفید نیفتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد

بیت

گزر بان تو را ز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود

و فائده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکوندارد و راز مردم فاش گردانیدن مفره سعادت نمی بخشد شیر گفتم ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کنی غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود را بدیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخشش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست

بیت

راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر حسیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با اظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصیرت نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری

باری باشارت درین نداری مادر شیر گفت بشر طیکه آن گنهگار بد کردار را که گرد این فتنه بزمگنجته بسزا
و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده پویشانی
و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق ایتقین و فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه ما
نموده اند و بوزرش آن نبیوه و سلوک آن ندهب تحریر و ترغیب فرموده اما در جرهمائی که اثر آن
در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالیمان شائع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابل این گناه که
مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر
انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در
دل آزاری و بدکرداری آنرا دستور می معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال
نباید داد و نبص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت

هر آن کست که به از آن حق فرماید عدو مملکت ست او کشتنش فرمای

غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماض و نام و شریر و فنانست
شیر گفت دانستم باز بایگشت تا ماطلی بسزا کرده شود مادر شیر بمنبرل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر
بسیار با حضار لشکر امر فرمود و امر اراکان دولت و وزیر را و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس
حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از رانی داشت تا دمنه را
بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر د و رود را مشغول گردانید دمنه
نگاه کرد و در بلا کشاده و راه خلاص بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته بآهسته
گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر
بشنید و آواز داد که ملک رازندگان تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد فساد
تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای

تو مرتفع شد نشاید که ترا طرقة العین زنده گذارند چنین منظر شهری را در عرصه الوجوه خیر محض
نگاه دارند و منته گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران
راه های روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت امیرالایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه کجبت باشد زود بر تبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک
و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاده و منزلت و دشمنان بواسطه
مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

هر که نزدیک تر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد

والخلاصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز
نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق
گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش
طاعت بعقوبت صورت نمند و در احکام پادشاه پادشاهان است عدالت هیچ وجه گذر نباشد بر باعی
آن عدل آه نیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه رضا که سخیاست
آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است

اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق
و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزای کرد و اخلصان ارزانی
میدارند و گاه ناصحان واجب الترتیب را بعباد زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوای احوال
ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریادر
اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکیسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد
که خزان روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدست نامی

سر رفعت با موج غمت برآرند

بیت

بی نیازی بین و استغناگر خواه مطرب باش و خواهی نوته گر
 بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدی و از زاویه غفلت و گوشه خلوت قدم بیرون
 ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزان ست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد
 و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که نرابد گوشه نشین رسید مادر شیر
 پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از
 تکلفات خویش و پوششش به تشکینه و شپمینیه قناعت نموده
 شد زگر بیان کشتی غم ستوه و امن خود بست بدامان کوه
 تن ز تنغم بجفائی نهاد دل ز قناعت بگیائی نهاد

آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوای و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم
 تیمن و تبرک آمد و شد را غار نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح
 می دیدند در مواد اعتقاد افروخته تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل یا ذل
 در ویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا
 جز با خلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی

بیت

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود باشه مایه خوشترست

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید مکتبه ففعم الا هیر و نعم الفقیر را کار بسته ملازمت پیر شد و از
 انقباس تبرک او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استمداد نمود و پیر از هدفت که ای

ملک خدایراد و سر است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که را عقیبی خوانند بهمت عالی قضای
آن می کند که سر نمبرل فانی فرو نیاری و نظر بیادشاهی عالم باقی گماری

منظم

ملک عقیبی خواهد کان خرم بود ذره زان ملک همه عالم بود

چمدکن تا در میان این شست ذره زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه تیر تیر آن ملک میسر گرد و زاهد فرمود بدستگیری به ظلموان و فریاد رسیدن محرومان
و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد

منظم

کسی خسپد آسوده در زیر گل که خسپند از مردم آسوده دل

کسان بخورند از جوانی و نخب که بزیر دستان نگیزند سخت

چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانة دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ
و نصحیح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن بهمت وی زده پیوسته شرف صحبت می
در یافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیر وی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت
درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی می رفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر کیه اشیر رسانید
زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحدہ استفسار نمود و حکمی لازم و موافق بر همه حضرت پادشاه را
تکلیف فرمود پادشاه از انصورت بغایت ممنون گشته استعدا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در
نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه همت در ماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب
دلالت بر تحیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر همتی آنچه مقتضای وقت بودی
بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت صغامنودی تا کار بدان انجامید که اکثر همت
آن ولایت بدامن اتهام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاد گشت

خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودی دل پر نهاده رخنه در دیوار او را و او قاصد او
 افکنده تمنای اسباب بزرگی و شمت سر درویش را از بالین فست رخت گردانیده
 متوجه تاج نخوت ساخت

بیت
 کیست کین جادویش افسوگر از رانش نبرد کیست اگر جامه پیش جبرعه غفلت نخورد
 و نیاز نیست فرمیده بسی شیر مردان را حیدر مکن محبت خود ساخته و از المیت غدار که بسیار همتناز
 بیزن دارد در چاه پلانداخت

نظم
 رستم او در کف زالم بیزن او در تکب چادالم
 مصروی از نیل جفا موعین یونشش لوده بخون پیرهن
 موصل او بر سر راه فراق موعداو بر سر کوی نفاق
 قصر وی از کلاه بر تاج دار بحر وی از خون هراسند یار

و چون زاهد بجای شورایه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوانوش کرد و ذوق عبادت
 بردش فراموش شده حلقه حب الدینا داس کل خطیعت و در گوش کشید بیت
 چو خلوت کشین کوس دولت شنید و گرد ذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک و دیر مام اختیار یکبار در کف
 کفایت او نهاد و درویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر
 تسخیر اقلیمی مبدل شد

بیت
 دران چمن که تو دیدی گلی مبارماند خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند
 روزی یکی از درویشان که اچنانا بخد مت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بر فرسایندی
 بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و تشن حیرت و ساحت تشن مشتعل گشت بیت

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکی از شاخ گل باد بهاران را چه شد
چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت است
که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده می کنم

بیت

مجمیع روزگار تو روزی میسر بود آن روز خوش کجا شد و آن روز گارگو
زاهد چند آنچه زبان اعتذار بر کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشند توانست گفت همچنان
فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود این اطناب و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارک
مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته

بیت

همای چون تو عالیقدر و حرص تن جوان تکی در یغ آن سایه همت که بر مردار افکندی
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بفیضان و سرفرید در گریبان تو کل کشف نواله زهر آلود دنیا بکام
آرزو مرسان

بیت

بر خوان دهر دست ارادت مکن بر از کالوده کرده اند بزم هیرین نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامد
و بدل متوجه همان کارم که میدانی همان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه عرض نفس چشم
بصیرت را پوششیده است آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت

بیت

انجبین کرده و آخر کار چون پشیمان شوی نداد سود
و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تا زیاده از مار باز شناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد
زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیا بانه ها بمنزلی نزول کردند چون وقت شب گیه آمد

و خواستند که روان شوند نابینا تا زیانه خود طلبی و قضا را ماری از سر مافسره آنجا افتاده بود نابینا
آنرا تا زیانه تصور کرده برداشت چون دست برو مالید از مقرر عه خود مرهم ترویکو دریافت بدان شاد
شده سوار گشت و از تا زیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری
بدست نابینا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تا زیانه تصور کرده ما رست زهرناک پیش از آنکه
زخم بردست تو زنده آنرا از دست بفیگن نابینا خیال بست که همراهش در آن تا زیانه طمع کرده است
گفت ای عزیز

من چه کنم کار دولت و محبت است

من تا زیانه خود گم کردم حضرت آفرید کار از آن بهتر مقرر عه من از زانی داشته تر نیز اگر طالع مدد
کند تا زیانه نفع خواهد یافت حالا من از آنجمله میستم که با فسون و افسانه تا زیانه از دست من بیرون
توان کردم و دنیا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه
گردم سخن بشنو و آن مار از دست بفیگن نابینا روی در هم کشید و گفت بیت

ای مدعی مبالغه از حد چه میری این نکته گوش دار که روزی مقدر است

بتا زیانه من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بفیگنم تو برداری خیال
خام نپز و سودای فاسد بگذار که این تا زیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصرع

بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد

چند آنچه مرد بینا مبالغه نمود و بایان غلاط و تشدد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا بسخر و التفات
نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد ماری برون رفت بر خود چپید و در انشای حرکت زخمی برد
نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آودم تا تو نیز بر دنیا اعتماد کنی و بصورت او
که چون هیئت مار نقشست و فریفته گردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که خمش قاتل است

منظم

در هر شش بلابل

شربت انگبین مجوی از دهر هر که برآمیخته است شهید بزمهر
تو تصویر کنی که آن غسل است و آن غسل نیست شربت اجل است

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تبحر و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که در دهنش
را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه آتش حسرت
سوخته بر کشیدن آغاز کرد

بیت

جان غم فرسوده دارم چون ناله آه بخت خواب آلوده دارم چون گریه زار
شب همه شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله
شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که راه سفید پوش صبح صادق سجاده افتاب پیش محراب
و الصبح إذا تنفّس بکسر انید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه و الیل إذا عسعس
قرار گرفت

بیت

چو صبح در برگردون کشید خلعت نو جهان کشاد رخ پرده شب دیو
باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت خرم پشیمانی شبانه را با
استغنا برداد

پیشی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم در
القصة زاهد مهم ملک از پیش گرفته امر او و زرار از کار مغرول کرده در فیصل مهات نیز از جاده
عدالت عدول و وزیدن آغاز نهادر روزی قتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل و ممنوع
بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک تلافی آن آورد و در نتیجه مقتول

نزدیک پادشاه از زاهد و ادبخواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان به دارالقضا
حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص لقتل رسانند
زاهد چند آنچه شفعا برانگیخت و بهال و متاع و عده داد بجائی نرسید و شبامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحت مخلوق کرد و بر طئه هلاک گرفتار شد و از نعمت دنیا برآمد و بدولت عجبی رسید و این
مثل برای آن ایراد کردم که چون من همه وی از محراب طاعت الهی تافته بهارگاه شهنشاهی نشناختم
و سر از خط فرمان پروردگار کشید و بر آستان خدمت شهریاری نهادم
بهر بلا که تصور کنی سزا دارم

چون دمنه این فصل سپرداخت ملازمان سر بر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و تنبیه چنان
سترا مل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد
سیاه گوش از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت
روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فقر قدسامی ایشان تاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفروزی یافته تفریر کرده ای نه حد تو بود مگر ندانسته
که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گسترهی ورعیت پروری گذرد و باشخصت سائل طاعت و
عبادت بر ایر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زبادت و امامت و تاجداران ولایت
کشف و کرامت خدمت سلاطین را ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستیم
رسیدگان و سازگاری با منجنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر
بدین حال شاهدهی عادل هست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسکان میدان ولایت قصب بقی ر بوده

منظم

و گوشه تاج ترکش بر تبارک سپهر برین سوده

آن بولایت شده سلطان بنیاد ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش رسیدان ازل تا خسته گوی کوچوگان ابد با خسته

ادرا پیر روشن ضمیر میگفتند طنطنه کراتش در اطراف روم و دیار مغرب سار بود و بدیه مقاماتش بر ساکنان
مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون نظرفامی حراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان
ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی
در ویشی از ماوراء النهر غریمیت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بخت بسیار از نواحی سمرقند
خود را بدرالملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پایی طلب بنماز از تعب مجروح نگردد دست
وصالش بگربان گل مقصود نخواهد رسید

بیت

ببلی کوستم خاتم تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن نگل نکند

در ویش مسافر بعد از قطع باوئیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ را
مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه
فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بکازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین
محل آمدن ایشان ست در ویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت در بیخ از ریج راه
و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وجه
کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید

بیت

آرزو بود که میرم چو سگان در پیش خاک شد انهدمید بیکبار در بیخ

پس از خانقاه بیرون آمده روی بازار نهاد و از نایاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابانی یافته بود
سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ منیر دواز حال ایشان بنجرا عمر اصرن نامو بجه می نمود

بیت

ای مدعی که میگذری بکرنا رآب مارا که غرقه ایم چه دانی چه گشت

ناگاهه شخصی شهر را چشم بردی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان بر جستبه بود و پادشاه بجهت غفلت شخصی عکس را عتاب بسیار کرده در پیداکردن دزد و دست بردن او بهالغتم نهایت رسانیده شخصی درویش را دید و دزدگر ختیه تصور کرده فی الحال بسیار تگاه رسانید چنانچه درویش براءت دمت خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و جز دست بردن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بر حجم کار و آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند بپاهوی پیر و شصت و در آمد و شیخ در موی عالی بدان حلقه رسید و استفسار نمود نموده بر حالت درویش مطلع شد شخصی را گفت این کی از درویشان آستانه ماست و این صورت که بدو متهم می سازند خلا واقع می نماید دست از و باز دارید شخصه ستم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر انخواستہ روی مہم خود آورد بچارہ درویش از پامی دار ہلاک و از دست جلاد بپاک نجات دیدہ ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راہ حضرت شیخ دست بردوش درویش نہادہ آہستہ گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رہائی نیابند درویش دانست کہ آن اعتراض از روی جمل و نادانی بودہ ہرچہ از اہل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواہد بود زیرا کہ ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شدہ پس ہیچ چیز از و صادر نشود کہ نہ مراد حق باشد و ہیچ فعل او اگر چہ ظاہر خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواہد بود

ستر آنرا در نیابد عام خلق

صد درستی و شکست حضرت

پس فو باشد یقین شکست او

آن پسر را کش خضر برید خلق

و در رون بحر کشتی را شکست

چون شکستہ بدست او

گیر یکی را سر بر دزدان بدن صد نفر از آن سر بر کرد و دزدان
کافی اگر خاک گیر دزد شود ناقص از زبرد خاکستر شود

غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه
ملوک عازنداشته

تو که باشی که در آئی بشاری باری

دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جستند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الم
آئی در آن شروع ننموده اند و مطلقاً هیچ غرض دنیوی و نفسانی بآن آمیزش نداشته و هر که برین
سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا
رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه آئی ست آن نیز مسلم
میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور کسی
بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را غریزدار و خود متگاران بی وفا و غدار را ذلیل گردانند

گلبن حال نیک مردان را تازه دارد باب رحمت خویش
و آنکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن به بیت خویش

مادرش گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس
متفق اند بر آنکه شهنشاه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پندیده سیرت و در افواه افتاده که به تش
سعایت تو خرم من ایستاد و واری او سوخته شد و بشمارت افساد تو اساس و فاداری ملک
منه بگشت

آتشش برف و ختی ز حسد عالمی را بسوختی ز حسد

و مننه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده میست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از سباب
 منازعت و محاسمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال تو ان بست و او را نیز با آنکه مجال
 قصد و فرصت بد کرداری قوت دفع من بود با من خبر طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و
 من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و حق بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک نصیحتی کرد
 و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیر ضلوع لسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق ملک
 شناختن و صورت غدر و قصد گاو برستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق
 سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود دهمی با مضار رسانید و بسیار کس که با شفره
 زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی رشعار خود ساخته ام
 ترسان شده اند الحق من سخن راست و درست است

بیت

با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از نه به چون حق نمیتوان گفت

و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت
 من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و برنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و وزیر بگه شده بود
 شیخ گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تمحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف
 و معدلت بنی ایضاح بینت و الزام حجت

مصرع

نشاید که حکمی با مضار رسد

و مننه گفت که ام حاکم راست کار تر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه
 کا مگار و محمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه السیت با صفا بکا جاب میست جهان نما و صورت حال هر یک
 از ملازمان دران روشن دهویدا

بیت

نگار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از و رای و در قهای روزگار

ولیکن میدانم که در کشف نقاب مشبهت و رفع حجاب شک و مظنونیت هیچ چیز برابر فرست ملک بصیرت
 او نیست و هر آنینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و آنقدر که اگر تخصص بسازد
 همه حال براءت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آنیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر
 عالمیان روشن شود

راز کس مخفی نماند بانفروغ اری تو
 شیر گفت ای دمنه در نقیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بروحی که زیاد
 ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت

سعی خواهم کرد اندر کاوکا و این سخن تابان غایت که چون می از خمیر آرم برون
 خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر جملگی از پر تو نور ضمیم آرم برون
 دمنه گفت من بواسطه بگینا هی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین شخص مزید خلاص
 من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پامی شکسته منظر بلا
 نه شستمی بلکه مضمون فسیب یوفی اکی الا دض بر خود خوانده باطلیمی دیگر رفتی

که میدان زمین جانی وسیع است

مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در شخص خالی از دغدغه ضمیم نمی نماید و تو نبیر کی میخواهی که خود را بگناه
 برون آرمی و بی آنکه ممت لوپرش یا بد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای بطل
 است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب عرض به سبب من بشمار چشم کن میدارم که کار
 مرا با منی حواله کنند که از عرض و شبعت مبر باشند و انچه از گفت و شنود وقوع یابد برستی بمسامع جلال
 رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجزر دشت کشته نگردم
 و در زجر اعتباری بران خون ناحق مترتب نشود

بیت

من از کشتن نمی ترسم ولیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد
 شیه گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که خبر منیج عدالت قدم زخم
 و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخیر انیکه سزای تو باشد خواهی رسید
 در فرس و در هر آنچه کاری در روی

دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشیم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصب های عالی
 برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل
 عالم آرامی محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میان داد گستر می منقطع نخواهد ساخت بیت
 ترا ایزد از بهر عدل فرید ستم نماید از شاه عادل پدید
 یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بروجه تعظیم ملک است امامی خواهد که بدین کلمات بلا را از
 خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من ازین منشفق تر و بجناب من ازین مهربان تر
 و هر که خود را در مقام حاجت فرود گذارد و درنگا داشت خود را هتاهت نماید دیگران را
 بوسی چه امید بماند بیت

زان پس که تو کار خویش توانی ساخت کاری و گری چگونه خواهی پرداخت
 سخن تو لیل است بر قصور فهم و درایت و و نور جبل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر
 رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از اتمام وافی به تمیز لوکا نه قضیحت توان نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر
 انورش کارهای عمری را بشی تدبیر کند و لشکرهای گرانز انجکری مقهور سازد بیت
 فکر و زاندیش عالم گیر او در کینفس کار سازد که نتوان ساخت و عمری چنان
 سیاه گوش گفت از سوابق مکر و ندر تو چندان عجب میدارم که از زبان آوری تو درین حال و
 بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جامی مو غطت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام

مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد مادرشیر گفت ای غدار بنهوز امید واری که تشبده و مکر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابل کند و خیر را بشیر پاداش رو دارد و من باری و عده خدمت
پایان رسانیده ام و بعد نصیحت و فاکرده ملک نیکو داند که بیج خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری
نستواند که دو اگر در حق من ستمی رو دارد و مضرت آن هم بد و باز گردد دو اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل
و میامن ثبات و تانی غافل گردد و بعاقت پشیمان شود که گفته اند

بلیت

هر که در کارها شتاب کند خانه عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم
خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق توانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون
این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بزرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم چشم فراوان زنی دشت
ماهر و می شکین موی که چشم خنچ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست و هر چنان گاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان

جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه کنان بر گسین پنجم خواب

رنجی چون گل و آب گل رختیه میان لاله و سینه انگیخته

بشیر نی از گلش که نوشت بر می ز گل نازک آغوشت

و در همسایگی بزرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نامی جهان شده و درش بندری
و پذیرا اهل زمان گشته از خانه چهره کشای او جان صورت گران چین در وادی غیرت حیران
و از طبع رنگ آمیزش دلش پر دازان خطا بادیه حیرت سرگردان

نظم

بچاکدستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشه بر آب چون باد
 چو زلف و روی خوبان دل افروز به بستی نقش شب بر تخت روز
 چو بروج صورت کلک اندی چو صورت عقل بر جانشکمانی
 القصه میان او و زن باز رگان معاشقی افتاد و نقاش را آن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد
 و سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنایست استیلا یافت و سپاه شوق بفرست
 اقلیم وجود تا ختن آورد
 مصرع

سلطان عشق ملک دل دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چو انبسیانی
 اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگرم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگرم
 زن باز رگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت
 دل رفت و سینه نیرته می شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شدند میان
 ایشان از غبار اغیار صفائی شد روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشنه حضور ازانی بیداری
 و زانویه مارا بحال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی
 و سنگی اندازی اگر صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان و سراسر مددورانی فکر فرموده نقش بندی
 نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت و در نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید
 جوان نقاش گفت چادری دوزنگ بسازم که سفیدی دروی مثال ستاره در آب تابان باشد
 و سیاهی بروی مانند موی زگیان بر بنا گوش ترکان و درخشان چون آوان علامت مشابه کنی و دیرین

خوام ایشان با یکدیگر این مواضع می گفتند غلامی از آن نقاش پس دیوار ایستاده می شنید بیت
لب نکشانی اگر تو نهماست کز پس دیوار بسی گوشهاست

چند روز برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفانجامید روزی نقاش بمحیی رفت و بود و
تا بیگانه ماند غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت
خواست و پوشیده بجا نه معشوقه درآمد زن بی تا مل از غایت شغف که ملاقات محبوب داشت
میان یار و انجمن فرق نکرد و بیگانه را از آشنایان شناخت

در اواسن صحبت و عشق در قلم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا در همان وقت نقاش
برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر برکتف انداخت و روی بخانه
بازارگان نهاد و زن پیش باز و دیده ملک بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین
ساعت بازگشته جوان دانست که قصه حسیت آمدن را بهانه کرده فی الحال معادلت نموده
بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلینج کرد و چادر را سوخته ترک صحبت مجبوره گرفت اگر آن
زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یا غریزه معاشرت دوست
جانی محروم نگشتی

چون نهال شتاب نشانی برده میوه پشیمانی
داین مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست
که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک میگویم اگر چه مرگ خوابی نامرغوب و آب ایشی
ناخواهان ست هر آئینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند
که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت

قطعه

اجلش ببايد نوشيد و لباس بپايش ببايد پوشيد

گردون در افتاب سلامت گزاشاند

کاخ چو صبح اولش اندک بقا نکرد

خیاط روزگار به بالامی بچاکس

پیراهنی بدوخت که آخر بقا نکرد

و اگر مرا هزار جان بودی و دوستی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیکساعت ترک همه کردم و سعادت دو جهانی در آن شناختمی

بیت

جان شیرین که قبول چون تو جهانی بود

کی بجای باز ماند هر را جانی بود

اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بحیال باطل قصد نتوان کرد

مصراع

تنها مانی چو یار بسیار کشی

و همه وقت بنده که از عمده کفایت مهات بیرون آید نتوان یافت و چاکر که محل اعتماد و اتق نیست باشد بدست نتوان آورد

بیت

سالمها بیکه تا یک سنگ صلی افتاب

لعل گردد در بنشان عقیق اندرین

ما در شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بروستی شد که ناگاه شیر ازین قلبهاسی زرانند و در رقهاسی راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد و روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانم که تو باین دهن و ذکا و فهم و خرد و سخن راست متاثر نشوی و بندهای نات فریبند از جابرومی

بیت

نواهی ببلبلت آخر کجا پسند افتد

چو گوش هوش بمرغان هزاره گوداری

پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزدان بدانستند تا قضات تفحص

کارا و نمودہ آنچه حق باشد ظاہر گردانند مجلس مظالم بر شکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من ہمیشہ بوالعجبی و منہ شنودمی اکنون مرا محقق گشت کہ عجوبہ زمان و فائزہ دوران است آخرین ہمہ دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای تغر و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلص های باریک که می جوید اگر ملک اورا مجال سخن و دہ بیک کلمہ خود را ازین ورطہ بیرون افکند و حالانکہ در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی ترا نکند و در دل از کار او فارغ گرداند و اورا فرصت سخن و مہلت جواب ندهد

مصراع

تبعجیل کنو نیست مگر در عمل خیر

شیر گفت کار نزد یکان ملوک حسد و عداوت است و پیشیہ ارکان دولت بر سگالی و مناقشت و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و ہنر یکدیگر تحقیق نمایند و ہر کہ ہنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اہل ہنر را حسود و بدخواہ بیشتر بود و ہرگز بر بی ہنری حسد نبرند و منہ بالواع ہنر آراستہ است و مزد من قریب تمام دارد مکن کہ حسودان اتفاق نمودہ خوانند کہ بغیر اورا دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبہ کہ کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است کہ چون برافروزد تر و خشک بسوزد و نغایت حسد اقتضای آن میکند کہ کسی نہ نسبت خود نیز نیکی تواند دید چنانچہ در قصہ آن سہ حسود واقع است مادر شیر پرسید کہ چگونه بودہ است آن

حکایت ہشتم

شیر گفت آوردہ اند کہ سہ کس با یکدیگر ہمراہ شدند و بر فاق ہمدستان گشتہ روی برآورد و آنکہ از ہم نہ برگتر بود آن دو رفیق دیگر گفت کہ شما چرا از شہر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاچہیست کہ شقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نمودہ اید یکی از ایشان گفت ہوا

آنکه در آن موضع که من بودم صورتهای واقع می شد که نیت استم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دوسر روز ترک وطن گیرم شاید که نا دیدن پیدا دیده نشود رفیق دیگر گفت که این چنین درد دهنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام بهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آید و من نیز ازین غصه روی بصر آنها داده ام

سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حرفیان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودان بجم غنیمت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدره زرافتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرو درآمدند و گفتند بیایید تا این زرافتاده را قسمت کنیم و هم از نجای بوطنهای خود معاودت نموده دوسر روزی بفرار غمت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آورده راضی نبودند بدانکه آن دیگر بر پایه رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذرانند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب خوربز خود حرام کرده منازعت می نمودند و هم اشیان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست هستی یابی که پامایش نیست
 بهر آن دون همتان افتاده اند اندران در دیکه پامایش نیست

روز دیگر با مادر ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا شسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه بر آستی بعضی رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطراب انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید

شد بحمد الله میسر آنچه می جستم ما

پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگریم که استحقاق هر یک بجهت مرتبه واقع است و
 فراخور آن زر بر شما قسمت کنم کی گفت حسد من بجهت مرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم
 و شفقتی و زرم تا آنکس خوشوقت و مفره گردد و دیگری گفت تو مردمی نیکو بوده و از حسد بهر
 نداشته حسد من مبتلا به ایست که نمی توانم و دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را بنوا
 شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری خجسته
 که هرگز نخواهم که کسی در باره من مرتعی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدگیری چه رسد ملک انگشت
 تحمیر بندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ یَحْسُدُونَ النَّاسَ
 بر الواح صفات ایشان لالچ بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و
 هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داند
 او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل
 احسان دیگری با دیگری ندارد و اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی
 جان دی بردارند و آن دیگری که بر خود حسدی برد و در حق خود نیکوئی نمی خواهد مستحق آنست که
 بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده
 طعمه عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ یَتَوَقَّكُمْ مَلِکُ الْمَوْتِ گرفتار
 گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پاستی برهنه بی زانو و توشه در آن صحرا رها کرد و هر چه
 داشت از روی باز ماند و گفت

آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید جوستن
 هر نهالی کوند از دیوه از تبر میبایدش پیرستن

و آن حسود و دومی را امر کرد تا تیغ بید بر برف سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص

سوی راقطران مالیده و آفتاب افکنند تا بعد از مدتی بزاری زار بپاک گردید و شامت حسد آن هرستین را بجز او سزا رسانید و کمالان گفته اند

رباعی

آن درو که در مان پذیرد حسد آئین حسد قاعده دیو و دست
گویند حسود خصم مردم باشد گزانه که کو در گری خصم خود است

پیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت

درین خصه جان میکند مردکی که هر چه دارد وجود آن یکی
و این مثل برای آنست تا معلوم کرد که حسد بدینجامی رسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد
و ازینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه
انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام
گمان این صفت نکو میده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک
باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع
آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران حضرت خود طلبیده باشم
و برای خوشنودمی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار و تفحص تمام نمایم خود را در کشتن او معذوره
خواهم داشت چه در کار شنز به که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و عوایب آنست که بجز
گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان رومی ننماید
هیچ حکمی با مضان رسا نم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی کی از
اکابر است در نگذرم

مرظم

چو چشم افتد بر گناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی

که سحر سحر لیل بنفشان شکست شکسته نشاید و گریه باره بست

بهنده سبک دست برون بتیغ بدندان گزشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک آراگاه خود رفتند اما چون دمنه را بنزدان برده بند
گران برپای و گردنش نهادند کلیده را سوز برادری و شفقت محبت بران داشت که بدیدن
اورودنی الحال که بنزدان در آید شمشیر بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب پیده
باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی
چه لذت باشد

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

گفته با بجز من ساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

دمنه نیز گریه درآمد و گفت

مرادوری دوستان عزیز جگر خسته اردول آزرده نیز

و مرا این همه محنت و مشقت و بلا می زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو دوری باید ست
و به آتش هجران می باید گذاخت

شب نیست که مفارقت شمع غارت بر آتش غم دل بریان کباب نیست

یکدم نمی رود که ز هجران جان گذاز از خون دیده چهره زردم خضابیت

کلیده گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن شستی
کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و درین دادن مبالغه می کردم بدان
التفات نمی نمودی و به رایی ضعیف و تدبیر نامعائب خود مستظهر بودی با خبر همان شد که
گفت بودم

بیت

گفتم ای دل‌خواه که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت مست آمد پیش
و اگر در مبادی احوال در موغلت تو قصیری کردی و در تنبیه تو غفلت ورزیدی می‌امرز با تو دین خیانت
شمر یک بودی و این نوع سخنان گفتن نتوانستی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت
علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین القطار زندگانی و فوت
شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقص گرداند و هر لحظه مرگ را به آرزو
طلبه چنین که ترا پیش آمده هر آنکه مرگ ازین زندگانی خوشتر است

چنین که هست ملت را غصه فرمودن بهر بار بار به از بودن ست نابودن
و من گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شترط لصیحت بجای می‌آوردی ولیکن شتر نفس
و حرص مال و تمسای جا و رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بی‌قدر کرد و با آنکه
میدانستم که من را این کار بی‌نهایت و خطر آن بجد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر تو علبه کند اگر چه مضرت آزما می‌شناسد بدان التفات ننماید
و برفیق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس تواند گذشت هر چه پیش آید
از بلا و عذاب باید کشید و اگر تشکایت کند هم از خود تشکایت باید کرد

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را بهر غم که رسیدست هم از خوشی رسیدست
کلید گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بخاتمه آن اندازد و پیش از نشان دادن نهال
ثمره آنرا ملاحظه کند تا اگر کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد چه آن پشیمانی و پشیمانی جز
شماست اعدا و ملالت اجافا فایده ندارد

پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
و من گفت ای برادر بی‌خشم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن دور

خرمی ز رستین حالت هر سرفله بی خردوست هر کجا علو ته متی بود او را از رنجهای صعب خطر نای کلی چاره نباشد

کمی بچکان هوش زن توان گوی مرد پادین میدان نمی اول رسر باید گذشت
کلیه گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیز زد

از سرستان دولت میوه شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است
بایستی که تو التفات بر مال و جاه دنیا نمی انگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امر و میوه بلیت شکست نمی چیدی و منته گفت میدانم که تخم این بلامن پراکنده ام و هر که چیزی بکار دهر آینه همان بدرود

زینکی نیک بینی و ز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم
و من ز هر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع تو انم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار بازمانده نه بسر گذشت تدبیر گرفته تقدیری کشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود و نا و بعیب خود دنیا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطر گرداب محنت نمی اززد

بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود غلط گفتم که این طوفان بعد گوهر نمی اززد
کلیه گفت حال تدبیر خلاص دبر چه و چه کرده و راه نجات خود از که امم خیال بسته و منته گفت
از رنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که خسته تدبیر بسته اند

چنان می نماید که گشتی حیات درین گرداب مملک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چند ایچنه حیل و فریب بکار توان برود در خلاص خود درین نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بکلم حساب

که میان ما بر سر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا اپنے
 از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و
 خجلت آنکه از جنت من بر حمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بحجت آنکه صدق قول
 تو بر هکلمان روشن ست و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر هستی و درستی
 نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر
 دست نمی دهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و
 در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد
 کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو است
 که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعب آخرت بتوبه و انابت باز
 رسانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت ست باری عقوبت این دنیا با نکال و
 وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورا چه عذاب
 پنچشی و من گفتم درین معنی تأملی کنم و آنچه بناطره رسد بمشاورت تو رسام کلیله رنجور و پرغم
 باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
 بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فروشد

مصرع

رفت و چپیدن آرزو با خاک برد

اما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذاشت فردی که هم در آن زندان محبوس بود
 نزدیک ایشان خفته بسج گشتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و
 نگا داشت تا وقت فرصت بکار آید

مصرع

هر سخن و وقتی و هر نکته مکانی دارد

و گیر روز که شیر زین چنگ آفتاب در بیشه مینازنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه
شب در گوشه زندان خفا متواری گشت

ز عدل و ز عالم گشت روشن شب ظلمت فراز چید دهن
باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذشتن تنگواران
برابر گشتن بر مهر گاران ست و نیکوئی بابد نفسان مثابه بدی بانیکویمان

نیکوئی بابدان کردن چنان ست که بد کردن بجای نیک مردان
و هر که با وجود قدرت فاجر بر زنده گذارد و یا ظالمی را مددکاری نماید و فسق و ظلم ایشان شرک است بود
و وعید من اعان ظالم اسلطة الله علیه در روی رسد

بدکن و یار بدان هم مشو و زبکس خمشدل و خرم مشو
شیر قضات را الزام کرد که در گزاردن کار دمنه بهجیل نمانند از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشرف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و مفصلی
عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضور مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تقصص
حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا بچهره مهم او از غبار شجعت خالی نشود هیچ مهم
دیگر نبرد از ندو حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف
بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک از شمار آنچه معلوم است بیاید گفت که در ضمن
این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افرختن
هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای
ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق قضای
خالق و ملائیم طباع اکثر خلایق است سوم باز رستن از اصحاب مکرو و فساد و امین شدن از ازار باب

عذر و فساد و منفعتی است کامل و در حقیقت همه کس را شامل چون سخن با خبر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی نماند چه ایشان را در کار دمنه تلقینی حاصل نبوده و نحو هستند بلمان مجرد چیزی گویند مباد که لقبول ایشان علمی رانده شود و بسنجیکه نه از روی حقیقت گویند و نه خونی رنجیده گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد و دش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان رومی در بهم کشید و گفت ای اکابر دین و دولت و امی مشاهیر ملک ملت اگر مجرم بودی بخاموشی شاد شدی و من بگینا هم و هر که جر می ندارد و هیچکس را برود دستی نیست و اگر او بقدر دانش در فهم خود سعی کند مغذ و درست و من سوگند بر شمامی دهمم که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد در بستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عتب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حتی یا بلاک گشتن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بی ثباته ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بآورد و هر که بلمان و شهادت مراد معرض تلافی افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میسر کرده علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دار و پادان مثابه جابل بود که جز زنده می را از دمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نفوس تمیاز نکرده می و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت کمیت غذا و شربت فارغ

بیت

بد علما جی که هر که چهره او دید دیگر ندید رومی حیات

و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و سلامی مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود

بکمال هوس مذکور و همین معاشرت و مبارکی قدم مشهور می چون دم عیسی دلکشای بوقدمی
چون قدم خضر جان افزای

گر خوستی بیک و نفس آفت و ازل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
بیم قدم چنانکه بیباغ ارد آمدی داوی ز رنج عرشته سفیدار رانجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند
و بی هنران از موافق و انداز لاله شرف و حرمت مستوفی بردارند

هنرمندی خردایام زان شکسته دلم کجبار و ممتحجارت بدین کساد متاع
کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجیع افتاد و کوب نور با صره او بکسوف ضعیف مبتلا شد
بتدریج نور چشم جهان بین آن غرنیزه دیده مردم دانا بدور روشن بودی و مردم دیده بینسارا
مشاهده ریاض اجالاش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکه از روشنائی دردی
اثر می نمود بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جا اهل عام فریب عوی زیاده
از معنی آغاز نهاد

پیری نرفته رخ و دیو در کمر شمه و ناز بسوخت عقل رحیرت که این چه بوجوبیت
بانگ فرستی در آن ولایت بطیبی مسلم شد و ذکر معالجات اولی شهرت کاذبه در افواه و اسنه افتاد
ملک آن شهر و حترمی داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی نموده بود و عطر فروش صبا
چون چین زلف مشکبارش نافتد کشوده

ماهر و فی مشکبوی دلکشی جانقرانی و لفر بی مه و شی

او را به برادرزاده خود داده بود و عقد و زفاف به آئین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود
گرفت

ماه را هم میمان کرده زهره بامشتری قرآن کرده
 و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع
 حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قومی پدید آمد طبیب و اناراحض و طبیبیده از کیفیت
 رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال و قوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت محالجه این بیماری
 بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند و انگلی از آن دارو بگیرند و کوفته و خجسته با قدری مشک خالص
 و دارحینی بپا مینهند و با طبرزه و شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد و گفتند ای حکیم
 آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه هاپون قدری ازین دارو دیده
 بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیداکردن
 آن عاجزم در نیحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این
 اخلاط نیکو دادم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است
 بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاہل بشربت خانه درآمد و حقه
 بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیداکردن داروی
 مذکور فروماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خواندند
 نبود بلکه قدری زهر لاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سرکبشاد و
 آن زهر را با دیگر اخلاط بیا میخت و شربت بی ساخته بدختر داد و چشیدن بهمان بود و جان شیرین
 دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلاک اشیر رسانید و لهر لهر
 تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سر و شد و مکافات آن عمل ناخوش
 فی الحال بوی رسید

نیکو شلیست این که کپس بد کرد بدباد گری نکرد هم با خود کرد

بیت

و این مثل بدان آوردیم تا بدانند که هر علمیکه از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و
 هر کاریکه بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت اسی دمنه تو از انجاء
 که جبرث خمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل هر کس
 و هیأت تو درست گرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری
 علامات آنرا تقریر باید کرد و لائل سخن خود باز باید نمود و گفت علمای فرائض شمار آورده اند
 که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و احتملا جی دامن بر و غالب بود و بینی
 او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور
 و غدر خواهد بود و این علامات در موجود است و دمنه گفت و احکام الهی امکان یل و داهنت
 نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه

بیت

غلط و سهو بر من تور و است بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و
 خطا از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند
 و قاضیان از مرافعه و محاکمه بپاس خود و بعد ازین سنجکس را بر نیکی و نیکو نیاید و بر بدکاری
 مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند
 از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر
 از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها
 کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیر
 امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مانده گردم

بیت

مکن درین چنین نرزش بخود روی چنانچه پرورم میدهند نیر ویم

پس من بقول تو از بند ببارستم تو بر مان جهل و تقلید خود ظاهر گردی و بکلمه نامعلوم و نمایشی
بی اهل و دعوی بی فروغ و قوی نامسموع در مجلس فاضل ما بخلی ناموجه نمودی بیت

پیر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که تا کجاست ناوانی تو
چون دمنه بین گوی جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دمنه نیار
زوقاضی بفرمود تا باز او را بزمندان بردند و صورت ماجر اتبفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه
بزمندان در آمد دوستی از آن کلید که او را روزی گرفته اند می بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت
از می باز خبر کلید ندارم و دین محلهای پیر شش و پس امید وارم بیت

یار آن باشد که گیر دوست دوست در پریشان حالی و در ماندگی
تو از وجه خبر داری و نام آمدن او را چه عذر می آری روزی که نام کلید شنیده آهی سوزناک از جگر
گرم بر کشید و قطرات اشک خوئی از سحاب دیده به بارید و گفت بیت

دل بشد از دوست دوست را بچه چویم نطق و روست حال خود بکه گویم
دمنه از اضطراب روزی بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزی که گفت
ای دمنه چه گویم نظم

جانهای ما بسوخت ریحان همدی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی
چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل فوسور سینه می نتوانم زدن دمی
ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و دل غ فراق برداهای همدان
و مصاحبان نهاد بیت

ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم جگر گرفتار ماندیم
دمنه که خبر وفات کلید شنید بیوش شد و بعد از زمان دراز بیوش آمده فریاد بر کشید و نزاری

قطع

زار بادیده اشکبار میگفت

در داکه بنج گلبن شاد می بریده گشت
وا حسرتا که شیاخ طرب بارور نماند
ای دل نغان برآر که آرام جان فیت
وی دیده خون مبار که نور لبه نماند

دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جرع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک
مالید می و نبوغی که کس را طاقت استماع آن نبود می بنالید می روز به نصیحت آغاز نهاد و گفت
ای دمنه تو خود دانی که طغر النولیس ازل نام بقای جاودانی بر زمانه زندگانی هیچ آفریده تو نم فرموده و
نقاش صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات خیز بقلم کُل شیءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ
ثبت ننموده حیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عهد منند و خسته و فراس سلاح قدرت
شمع ظرافتی بی تند باد آفتی منیر و خسته

تافلک معمار این معموره شب بخیار غم
یک گل شاد می به باغ زندگانی کنش یافت
گلستان عمر ارد مرغز ایر و زگار
نوبهار می خالی از باد خزان کنش یافت
این شمر تبیست همه را چشیدنی و بار مخنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم خربصوری نیست و
علاج این مرض خربشکیبائی ضروری نه

بیت

صبور می ضرورت کین در قول را
بغیر از صبور می دوائی ندارد

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روز به درین جرع حق بطرف من ست چه کلید
مرادوستی بود مشفق و برادر می ناصح که در حوادث بد و نپناه بر دمی و در همات برای در ویت و
شفقت نصیحت اوست ظهار دشتی دل او خزان بود که هر نقد اسرار که در و دلیت نهادندی
روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دروغ که آن یار
مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مراد گوشه کاشانه دنیای بی فریق و همدم و منس و محرم بگذشت بیت

بالکه گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار میسازم نماند
پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سر مایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که
درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را بنزاری زار کشتی و از ریج تنهایی و
عنای سبکیسی باز رستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت نگساری
خلاصی نیست

ایندم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باشد
روزی به گفت اگر کلید از چمن حیات بنجارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شمع
اخلاص تازه و سر سبز است

غم مخور گریزین چمن شاخی گلی تر پرده شد روی نسرين تازه است و جعد سنبیل تابدار
دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امر و زو
مرا همان دوست و برادری که کلید بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روز به
بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت زمین مست ساختی و لوای اعلای
من با وج علیین برافرختی دل وفادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و
زبان شناکست من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه
رسم عهد و پیمان باشد شتر الطمصاجبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن
من و کلید دمنه است اگر ریج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روز به
بنشانه دمنه دمنه را بیاورد دمنه نصیب خود جد کرده آنچه حصه کلید بود بر وز به داد و التماس نمود
که پیوسته بر دربار گاه ملک باشد و آنچه در باب دی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روز به
این نکته بار و زوفات دمنه نگاهداشت

شیر گشت که شتر را بپایان ببرند

روزی دیگر علی الصبح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قصصات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر مضمون آن واقف گشته و راضی طرب آمد و گفت اگر سخن درست تر را نهم موافق رای ملک نباشد و اگر چشمم بر هم نهم جانب بصیحت و شفقت محل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت می با و مدارا شتر نیست و سخن تو بی شبهت از شبانه شک مصفاست هر چه زودتر بجل قبول رسد بیارتا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق میکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته قند نخواهد گنجخت که راهی می روشن و در مدارک آن عاجز ماند و شیر می نای بران از تلافی آن قاصد آید شیر گفت تو امر و ز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یا بد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قصصات فراهم آیند و در مجمعی عام پریشش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اعاغر بموجب فرمود جمع آمدند و معتقد قاضی همان فصل سابق مکر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بنحیر و شتر نکته در میان نیامد مقدم قصصات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بنجاموشی یاری میدهند اما دل همگانان بنحیانت تو قرار گرفته است و بیاطن بر ملکات تو متغافلند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه نموده تواند بود و حالا اصلاح حال و مال تو آن لائق تر که گناه اعتراف نمائی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دوراحت رسد کی آنکه باز نمائی و دیگر آنکه باز نهی

در بیان این سخن بر خلق منت می نهند
یابدی باشد که خلق از جور او کمتر جنبند
هم او و ز زند و او را دل خود جاد دهند

زیرکان گویند که اندر مرگ نوعی راحت است
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست
یا کم از داری که خود خلقی که اهل روزگار

اگر نکو کارستان زین زندان محنت وارد
 و رب اندیش ست خلق از محنت و وارزند
 ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا و فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند کی اعتراف
 بخیرانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردن و ملکیت دوم صیت
 فصاحت و زبان آوری و آواز و بلاغت و سخن گفتری تو بدین جواهرهای دلپذیر که گفتی و عذرهای
 معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام نقتد و اهل زمان را کفایت و جلالت تو معلوم است و
 همه فضل و نعم و شهادت باقامت میسر کنند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته و انشا
 که مرگ اینک نامی که تیر از حیات در بدنامی

مردن کس ببنیک فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی
 دمنه گفت قاضی را بجان خود و منظم دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوا می
 لَانْ بَعْضُ الظُّلَمِ اَلْخَيْرُ ورنه باید گذشت و اگر شمارانیز این شبهه افتاده است و طمع برگناه من
 قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دادم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست
 است نه بقاعد و فتوی محسن و با وجود آنکه شما بجهل و گمانی که مکر مرا در خون شناسی بوده این همه
 گفتگوی میکنید و عقاود و حق من فاسد ساخته اید پس اگر من و خون خود بی سببی سعی ننمایم
 و بی موجب قتل خود را ضعیف شوم بحسب تاویل مغدور باشم و از عهد و خطاب و کَلَّا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ
 إِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم و من یقین دانستم که هیچ ذات را بر من آن حق نیست
 که ذات مرا ست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم
 در باب خود چگونه روا دارم

من اگر خوشی را نمی شایم دیگر بر چه سان بکار آیم
 ای قاضی زین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی نبطو

نیاید چه سخن قضاات حکم باشد و از خطا و سهو و نهرل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و مادر
آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و کسبت حال من درین حادثه طوق حقیقا
بر طرف نهادی و بشین خود و گمان ارباب غرض دیده هستی را بر بد غفلت مبتلا هستی قطعه

طرب سزای دل هر کس از تو معمورست چرا غم دل امیدوار من باشی

گلی چو تو نشا گشته است در بهار جهان رو بود که همه خار سار من باشی

قضاات محکم دانش که قبالة هنر پروری متوقع احکام ایشان مسجل است فتوی برین گونه دادند
که نقد هر شهادت که بسکه یقین آهسته نباشد و درو را از ضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست
و هر که گواهی دهد در کاریکه بران وقوف ندارد و بدان رسد که بدان باز و در رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف و اوقات و حسن صفات سوم
و موصوف

با ادب جانفزا با سخن پذیر با خرد و بکیران با هنر بشمار

و این مرزبان زنی داشت حسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از
آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات

بچه چو آتش بجارض چو آب فروزان تر از ماه و ز آفتاب

زابر و کمان کرده و ز غمزه تیر به تیر و کمان کرده و صد دل سیر

با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و ز خسارت نه انگار با خیال زهد
و پرهنر بیاراسته

دیده فرد بستانه ز کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان
آینه نادیده جالش زدود بوده ز بهر اهی سایه لغو

و این مرزبان علامی بلخی داشت بغایت ناخفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی
و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بپاداری
نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغش
بدام عشق او مقید گشت

باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد بس مرغ هایون که به تیر نظر افتاد
غلام دل از دست داده چندانچه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر چند افسون
و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد

در میگیر دنیا ز و ناز با حسن دوست ای خوش آن کرنا ز نینان نخت بز خود داشت
باز در طبع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر او در هوای موالات
به پرواز آورد در راه آشیانه مطلوب نیافت

برو این دام بر مرغی دگر نه که غنقار را بلند ست آشیانه
بعد از آنکه دیدی چنانچه سیرت بدلفسان باشد خو هست که در حق او قصد می اندیشید و برای فضیحت
او مکر می بر کار کن پس از صیادی و دوطوطی بخریه و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من
دیوانه ادخانه بکربانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و ردت بیهفته این دو کلمه
یاد گرفته روزی مرزبان بزخم شراب آرسخته بود و بغرغرت بر مسند عشرت نشسته باز دارد آمد
و بر سر همیه مرغان را پیش آورد و دوطوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نموده همان دو کلمه حکم عادت
تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی

در خاطرش پدید آمد و آن لغات دل آذین و عشرت انگیز آنسی گرفته مرغان را برین سپرد تا تمارداری
نموده در تمام حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا بنود ایشان را برورش میداد و
دشمنان دوست روی را نوازش میکرد

بیت

نفس را پرورد و دم آخر شد مرسوا ازو من چه دانستم که خیم خویش را می پرورم
القصر مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و لغات بی نظیر ایشان در بزم
شراب نشیستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه و لسوز خود و زمره شورانگیز خجک گوش
فرستی روزی طائفه از اهل بلخ بهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب
داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معمول همان دو کلمه سر آیدن گرفتند همانان بعد
از اجتماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت و پریش افکنده از انحال تعجب فرو ماندند مرزبان دید
که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشأ خوشدلی همانان بحیرت و تامل مبدل شد آن کیفیت آنحال
پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند آنچه همانان عذر ها گفتند بجهل قبول رسید یکی از ایشان که
جرات زیادت داشت گفت بگرای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند و قوف می افتد مرزبان
گفت که من معنی این سخنان نفهم میکنم تا با و از دل کشای ایشان هجبتی و مروتی در دل مشاهد میگرد
شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید

بیت

من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را
ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوائی آن سخن ویرا آگاه گردانیدند
مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای غریزان معذروم و دارید که من نمیفهمی و قوفی ندانستم
و بعد از آنکه بحقیقت حال آنها شدیم دیگر عذر نماند و شهر ما ستم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بسیار
باش چینی خورند در انشای این گفت و شنید غلام باز در آواز داد که من بار نادیده ام و گواهی میدهم مرزبان

از جای بشد بکشتن زن حکم فرمود زن کس نرود و فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار
 اگر پلاک پسندی و گر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
 اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منهای

مصرع

مشتاب بقتل من که در دست توام

ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست
 اگر عیاذ بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته
 تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند
 بی تامل بکوشش در آزار تابشیمان نگردی آخر کار

مرزبان فرمود تا زن را بجوای آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال با وی باز
 گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با عرضی آمیخته باشد ایشان آنچه
 دیده اند میگویند و باز دار هم بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که زبان آرد
 عذر آن توان خواست

مصرع

گر گناه نیست نتوان کرد استغفار ازو

زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه صورت حال برستی معلوم شود
 اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان
 نمود زن گفت از مردمان پنج پیرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلنج چیزی دیگر میدانند
 و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن
 نا حفاظی شرمم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و عرض فاسدش بوصول نابخامیده ایشان
 این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر تواند گفت خون من ترا مباح است و حیات من

بر من حرام مزر بان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز همانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان مبرست مزر بان از قتل او در گذشت و فرمود باز دار را بیاور باز دار بازی بردست گرفته بغضی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار عذار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میگردم گفت آری من دیده ام هینکه این کلمه بر زبان راند باز یکم بردست داشت قصد روی او کرده منقار و چشمش ز دو بر کند زن گفت هر آینه من رای چشمی که نا دیده را دیده پندار و اینست بحکم سَدِّیَّةٍ سَدِّیَّةٍ مَثَلُهَا

بر کنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جاد و خور نفرین باشد
و این مثل برای آن آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نا دیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و نصیحت آخرت است چون سخن و مننه تمام شد تمام سخن را بر جانی نوشتند نزدیک شیر فرستادند و او اجرا نمود مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اتهام من درین کار بیش از ان فائده داشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیل و مکر او بر ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از ان زیادت که در حق شنز به که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود رو داشت در حق سائر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد خبر فعل بد نیاید و از طیننت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نراید

ز بوم شوم توقع مدارمین ههای طمع مدار که نجشک فعل باز کند
چنین که پای منفسد بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه و مننه از که شنیدی تا مرا در کشتن مننه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار مکر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازیکه بمنزله و لیتی سپرده باشند محافظت آن از او صاف کرام

من انیمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دت تفصیل باز گویم شیر بدان رضاداد و مادرشیر
از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده با انواع توخیم و تکرم
مغز گردانید و گفت

ای شده چون روزگار تم تو مرد آزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کوشکشی
اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلومست و آتاشیت و تقویت سلطانی درباره
تو بر جریده ظهور قوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست تا بوعده ک
ش کس تهم کلاذیکت ککم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای
ملکه آن نوازش پادشاهانه و رحمت خسرانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار بندول فرموده
و میفرماید از عده ادای شکر آن بمساعت کلام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی
از هزار و اندکی از بسیار بجهت قوت در معرض ظهور توان آورد

توفرض کن که چو سوسن همه زبان کردم بجای عده تقریر آن شوم آزاد
و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیوده ام و حالانیز بهر چه ملکه زمان
اشارت عالی از زانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشایده نخواهد نمود مادرشیر گفت بیت
بنیاد نهاده چومردان آنرا بکرم تمام گردان

مصراع

وما الا لغام الا بالتمام

شیر در اول حال مافی الضمیر خود باتو در میان آورد و تو بر عده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شیر
از خصم غدار از آنچنان امکان سعی باشد بجای آری

مصراع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

صلاح دانست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده برستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل و درگذرد و بران تقدیر هیچکس نگیرد و گاه شیر از شر او بماند و بداند که فرصتی را با فسوفهای مکر آمیزد و ما را ز روزگار امر و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پر داری عرضۀ تلف سازد و پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بزد من بود تا غایت کتمان شهادت میگردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه خویشت طینت و شرارت نفس او و قوفی نداشت یکین که محل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرنگذارم و اگر مرا نهر ارجان باشد و فدای کیساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را متقصه شناسم بیت

اگر بهر دو جهان نش بهاکنم مونی هنوز در دو جهان شمسای بیتم

پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیده و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن فکر که در زندان برگرفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من بهم گواهی دارم شیر مثال داد و اما حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی رواند اشتهام شیر سخن او را پسندید و بدین و شهادت حکم کیاست بردمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه و خوش قریل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

هر بخیزد یک تخم از اربکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت

شیر فرمود تا او را بر بسته با احتیاط بازداشتند و طعمه از او باز گرفته با انواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا او حسرت از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکرر و غرور رسید و از دوزخ زندان بزمندان دوزخ نقل کرد **فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا** و **الْحُكْمُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ** تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار عذاران چنین باشد

مثنوی

بهر که در راه خلاق دام نهاد	عاقبت بهم خودش بدام افتاد
شاه نیکو سعادت آرد باد	گل خنجر کسی که کار و خوار
چون یقین شد خیرای نفع و ضرر	نیاموی کن که نیکوی بهتر

باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاشرت ایشان

مقدمه

رای گفت بر همین را که شنیدم دوستان که بسعی و غمازی مفسدکار ایشان بعد اوت انجامیده بیگناهی قتل سید و ایزد تعالی مکافات آن خداوند گنجه بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجبهت بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان به هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن بر همین گفت

ای حسد فرمانده که از روی معذرت مسند فرزند اخضر نهاده

با دلق سپهر ترا رام کرد خفسر صد داغ جبین مه و خور نهاده

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست

بلیت

زانکه در آفاق زبر ناپسیر هیچکس از یار ندارد گزیر

و هر آئینه جمیع که سکه محبت ایشان در دار الضرب خلاص بسکه و وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر شمع کیهانی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و

معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاشرت و وظیفه همراهی و مخاطبت مسلوک دارند قطعه
 یارب است آنکه بسن بکس است هر که مرا در این جهان یارب نیست
 ز نیمه نعمت که درین عالم است هیچ به از یار و فادار نیست
 و از جمله حکایاتی که در باب یاران کیدل و دوستان هم نشیت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت
 زراغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوی بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پر سیده که
 چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلیزیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه رومی منشی از
 کثرت از بارانند صحن آسمان آراسته بودی و انعکس ریاحین عطر نبیش پر زراغ چون دم طاووس نمودی نظم
 زهر سوخته چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب نوران
 بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم جیح جیب گل دریده
 شقائق بر یکی پایتاده چو بر شاخ زمر و جام باده
 و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود حیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردند و پیوسته جهت صید
 و خوش و قید طیور دام حیل گستر زدند و در حوالی آن بیشه زراعی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
 صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الايمان مطالبه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود
 و بالامی نگریست و بر است و چپ نظری افکند ناگاه میادید که دامی برگردن و توبره در پشت و
 عصائی در دست تعجیل هر چه تا متر روی بدان درخت می آمد زراغ تبر سید و با خود گفت قطعه
 یارب این شخص را چه افتاد است که بدین اضطراب می آید
 هیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین باشد تاب می آید

و کمین که بقصد زن کمر بسته باشد و برای صید زن تیر دبیر در کمان تیر و میر میویست. و حالاً حرم اقتضای آن میکند که جائی نگذارم و می نگرم

تابه بنیم که چه از پرده بیرون می آید

ز ناغ و پس برگ درخت متواری شد دیدم ترصد برگداشت و حیاد بیای درخت آمده و دایم با کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست ساعتی بر آنه نوجوی که بوتران در سر حید و سر در ایشان که بوتری بود که او را مطلقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام فحش کامل و حدی تو می و این که بوتران مبتابعت و مباحات نمودندی و ببطاعت و ملازمت او افتخار کردند و روزگار جز در خدمت او که سر مایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چنانکه چشمم که بوتران بردانه افتاد آتش گر سنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف افتاد ارشان بیرون برد مطلقه از روی شفقتی که مقرران را بر کمتران لازمست ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت بیت

ز راه حرص معجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دایست زیر هر دانه

جواب دادند که اسی دتر کار با باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله ای از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محمل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت

گر سنده بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکند موعظت مقید نتوان ساخت و بر سن ملازمت از چاه غفلت و جهالت نبر نتوان کشید

بیت

هر که در بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قائم قضا گردن او را بر نخسیر تقدیر بر بسته جانب دایم کشید

مصرع

ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند وانه چیدن بهمان بود و در دم صیاد افتاد و بهمان مطوقه فریاد بر کشیدند با شما گفتیم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کار ما شروع کردن ناپسندیده

طریق عشق پر آشوب آفت است ایدل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شباوی تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پروبال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایند و از خلاصی دیگر بپردازان تغافل می ورزید
مصرع
وین چنین مانده شمر طیارانست

در مذہب محبت فتویٰ بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و غرق کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میسر کردی فریاد بر آوردی

که ای پیراندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
و اکثر شمار قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایند و نجات او را از رشک کاری خود بهتر شمرند باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کینند تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه ربائی یا بیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلست دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دوید و باید آنکه

آخرد مانند و بنفیند دیده در هوا و خسته می رفت زراغ با خود اندیشه کرد که بدتهای مدید باید تا چنین صحرای
عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن میستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته
معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم

بیت

بروز تجربه روزگار بهره بگیر که به دفع حوادث ترا بکار آید

زراغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریف شمع چشم
دیده در ایشان گماشته راه می پیوید مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه
در حرکت آمده او را بران میدارد که از پانته نشین تا ایشانرا بدست نیارد و می اران کرده گفت که این ستیغ روی
بخدمت ام که بقصد ما بر بسته است و در پی قتل مانسته و تا از چشم و ناپدید نشویم دل از ما برنگیر
صواب آنست که بسوی آبادانها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود
و نوید خجالت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه تهاقند و از جانب دشت و صحرا
بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و فراخ همچنان میرفت
تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد
تا بمضمون السعید من و عظیمه یه کار کرده باشد

قطعه

عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حرفیان و گربه به خود بردارد

هر چه آنست که از آن نفع رسد بستاند و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود و بطوقه رجوع نمودند و آن خردمند دست
تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضای کند که بی معاونت یار و وفاداران
مملکه روی نجات نیست

مصراع

بنی همرهی این را و بسر توان برد

درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من بزیادی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت
از سایر یاران و بهواداران بر سر آمده

بیت

رفیق محصل یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار

یکمن که بعد و گاری او ازین بند رنائی رونماید و ازین مخاطره غلامی دست و پایش بر ویرانه که ممکن
موش در وی بود فرو آید و نزدیک شو راخ او رفته حلقه در ارادت بنبانیدند صدای مطوئه
بگوشش زیرک رسید بیرون آمد و چون یافت و در بسته بند با دید جوی خوابه از چشمه چشمه بر صفحه رخساره
روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باج سپهر رسانید و گفت

نظم

چه حالست نیکه می بینم چه حالست درین حالت شکیبائی محالست

من ای یاران چسان افراغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز دای رفیق موافق بکدام حیدر درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوئه
جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت
در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرض و وجود بجای آید
و احترام و جنتاب از آن بیج فائده ندهد

بیت

قلم تلخی و شیرینی ای سپهر رفت است اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی وقف بریزدانی درین در طه هلاکت افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و بانکه ایشان را از بسکی شتاب زدگی منع میکردم و بر تهک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر
پرده غفلت ز پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن را می و خرد و در بین مراد حجاب تیره بهالت
فما دانی باز دست و جمله بکیار در دست محنت و جنگ بلایت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون نویسی

با این همه زیرکی و دور بینی با ناز از قضا متاومت تواند کرد و تیر تقدیر را بپوش حیل و تدبیر و تواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که کسانیک بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من پیش اند
بجاه و مال فضل و کمال از من پیش با مقدار ازلی تواند کشید و از قضای لم زیرلی سر توانند
کشید لا داد لقضا نه و لا معقب محکم چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباندهای را
از قعدریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج بهو بفضی زمین نشاند و هیچ فریده را در امر قضا و قدر چاره
نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ	باقضای ایزدی هیچ اند و هیچ
چون قضایرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جبسه کور و کر
ماهیان افکنند از دریا برون	دام گیر و مرغ سپران را از بون
این قضا با دیت سخت و تند خو	خلق چون خس عاجز اند پیش و

و باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بروهان حکیم نادانست و رعیت حقیر در ورطه
تقدیر با سلطان عالم گیر کسان

بیت

بزور و زرشاید و احکام قضا کردن
منی زیر کسی را و قضا چون چه کار کردن
زیرک گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر باسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای کلی از غار زمان قبضه
عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دینش بطراز محنت پیسته بی شبهه
محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بقیقت آن دانا و باطنی که در ضمن آن
اندراج یافته بنیانست و در نمیکنی گفته اند

بیت

بدر و صاف ترکانست خوش درکش
که هر چه ساقی مار خیت عین الطانست
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درگیری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفائی نیش

مصرع

جفا نباشد و گل راحت بنی خار محنت نروید

بسما مراد که در ضمن نامراد بیست است

و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بند پاکه مطوقه بدان بسته بود و اشتغال نمود و مطوقه گفتای دوست هر بان نخست بند یاران را بکشتا و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گرامی موش بدان سخن التفات نمانوده بکار خود مشغول بود و مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت برگردان جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بجدا فرط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حق نمی شناسی و از نکته ابد بنفسک تغافل نمائی مطوقه گفت مرا امانت نباید کرد که منشور پیشوائی این که بوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اتهام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابتست و مرا ازین سبب که منتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ماکه ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بدوکاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجهت ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد

بیت

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس

موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در حبس و بمثابه دلست در بدن پس خطه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزای هیچ سود ندارد

بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم از سرشته مباد و موئی کم

مطوقه گفت می ترسم که اگر کشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی بعضی از یاران من در بند
مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو کمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از خمیر
خود در اجمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

گر شمری یار کسی ره شمار کوب و اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست زوچه شوی شاد که غم خود هم دست
موش گفت عادت اهل مکرست اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و
سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گرد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بغیر ایدیت
دوستی را چنین کسی باید که از و کار بسته بکشد

پس زیر یک بجدی تمام و رغبتی بالا کلام بندهای یاران را برید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق
بلا خلاص داد که بوتران او را و دایع کرده امین و مطمئن به آشیانه خود باز گشتند و موش بسورخ فرو شد
چون زراغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدلی او رغبت نمود و مصادقت
و موافقت او را غایتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که قبلاً از افتاد امین نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت

مشرق و مغرب همه پر همدست لیک از آن گونه که باید کم است
یا غرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زراغ آهسته بر سورخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت خرم زراغ و با تو هم ضروری
دارم زیر یک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بدایم مشاهده کرده و در آن
موضع از جهت گریزگاه چندین سورخ آماده ساخته و از هر یک بدگیری راه بریده و چاره حادثه را

پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز نراغ شنید
بر خود به پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت نراغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و
اطلاع جبرین عهد و وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و همداداری و
جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدستم که شمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و
ببرکت مصادقت و مودت تو از آن در طئه لائل خلاصی یافتند همگی بهمت بردوستی تو مقصور
گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آرم

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست و طریق مواصلت ممنوع بیت
ببازار تو سودی جز زریان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان مادرین سودا
برو آهین سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمیه وجه متعذر باشد منم که جستن آنچه
در خیر امکان نباشد مثابه کشتی بر خشکی راندست و اسپ بر روی دریا تا ختن و هر که جربست و جوی
محال نگاهبوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده

این دام بر قصد شکار دیگری کن کان صید کردیدی بکنند تو نیاید
نراغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد و پشت دست بر حسین نیاز آفریند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع
دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخت

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست سر مرا بخر این در حواله گاهی نیست
حالا چون خاک همین سرکوی را ملازم گرفته ام و آب روی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته به سجده
روی می تابم و نه بجفا جانمی دیگری شتابم

گر بشنید سیاست می نوازی حاکی ورتشیر غلامی می پذیرد بنده ام
 موش گفت ای زناغ خیلد بگذار و دانه فریب بر روی دامن زرق میگلن که من طبیعت نبی نوع ترا
 نیکومی شناسم و چون تو جنس من سیتی از صحبت تومی هر اسم مصرع

روح را صحبت ناخس غذا بیست الیم

بیچ صورت من بر تو امین نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بروا امین تواند بود بدو آن رسد
 که بدان کبک رسید زناغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

موش گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی می خرامید و غلغله صدای تهمقه اش در گنبد
 سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون با صره اش خرامیدن کبک را
 مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل ناخجبت او مائل گشت و طرح مصاحبت
 او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره
 نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیرینه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته
 بیمار بود بیت

کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد

و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین
 رفیقی تازه و خرم گردد و وسیله محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی

یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بکشد

هر که گره جمال خویش تن نهاید ز این نه دل بغم غم نبرداید

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر پردی افتاد و در کنان خود را بشکاف سنگی

رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ما جزا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از منبرهای تو غافل بودم و فصل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امر فرمود واسطه تقهقه توان بساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن و نظریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من تیرسان و هراسان بناشی و بمصاحبت و مواسلت من میل نمائی که مقدمه محبت تیسره منفعت می دهد و شجره و داد ثمره مراد می آرد

نخلیست محبت که از و میوه مقصود هر چند کسی پیش برد پیش بر آرد
کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچاره بخت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انکار

من دیدار تو بهیات چه فکر نیست خطا من وصل تو عفا الله چه خیال نیست محال
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست
مصرع
زین فکر در گذر که بجائی نمی رسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهر بانی چه بران میدارد که با چون تویی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدی و محالست و تمنای دشمنی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و مرا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبامی جنس من بنیند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگردد و تو خوش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرا بینمائی و دیگر آنکه ترا به آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع برآید از نبی نوع خود

برفت در جات ممتاز گردی و دیگر از طائفه توحفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت اوصادق
باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی بیت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جام مرا ملال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور قبضه اقتدار است و من یلی از رعایا و خسراج
گذاران تو ام و مثل ما کسان از ذلت و مقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظلم
و باهتمام تو امیدوار باشم کمین که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرخچه
غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان بکه با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام
که متضمن خطرات کلیست بر بنفیر از من بیت

تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار نشینم
باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نا بیناست و هر شستی که
از دوست در وجود آید بغایت زیبا بیناید بیت

ز هر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر
و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت مینمایم
چگونه خطا گرفت و شنید تو تو انم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب تو انم کرد مصرع
دیده دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقرر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز راند و در آخر عذر
پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مگو که
ساختند و باز او را برداشته به آشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند
چون دوسه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز من شد طریق گستانی پیش گرفته سختان

دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب بقیه زدی و باز بهجت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر
انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه وی جاگرفت تا روزی باز را اندک ضعیفی طاری شده بود چنانچه
بهجت طعمه حرکت نمی توانست نمود هر روز در آشپزخانه بسیر بر دو چون شب در آمد و حوصله از غذائی که
دخست تهنه ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سببی را در حرکت آورد و کینه های کبک که بمرد زمان جمع شده
بود باز را خشم آلود ساخت بهر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگوشت چشتم
قبول در آن نمیکرد بیست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب
در بشیره او مشاهده نموده و برای لعین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پرورد
بر آورد و گفت

چو عاشق میشدم گفتتم که بر دم گویم مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بگیران دارد
در نیغ که از اول حال نظر بر پایان کار نیکنم و با غیر خنس خود در پیوستم و مو غطت بزرگان را
مصراع

که از مصاحب نا جنس احترام از کنید
فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و
رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر دریوندا آن متحیر
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر شبارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلص از ارکشاده و متقارن خود را بر بهر شتم آب داده
بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میشد
باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را
گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسیر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است

و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزرگمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد دروغ گوی می سازی و سخن مرا در میکنی سزای تو بد هم گفتن همان بود و او را از هم بر درین همان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر حسن خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او آیین نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در می جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر پهن منوال من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو این توانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تا دلیل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود نراغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد اندای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو بهر فائده مقررست و صد بهر از منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بینه امید من باز نمی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نرسید که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از مستانه تو نا امید باز گردد

بیت

تیمار غریبان سبب فکر جمیلست چونست که این قاعده در شهر شما نیست

و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهد کرده ام گمان ببرم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و شام رجایی مرا بر آنکه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی

مصرع

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باز که وسیله رفع آن نمکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر با تمکن شده و بان عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن هیچ وجه در دائر امکان داخل نیست

و اندفاع آن همه حال از حیث قوت بشری حاجت و عدم آن با نفع امداد است بهر دو باز بسته خواهد بود

مصراع

تا سر نرود خیالش از سر نرود

و علما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یثی از آن دو خصم منحصراً نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متأذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نه بریت بر یک طرف متصور بلکه بعضی اوقات شیر ثریان ظفر یابد و در برخی از منته پیل و مان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متناهی نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بحسب آنکه هر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد و نه آئینه دلش متسللی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصراًست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمتابۀ تائید یا نفی آنکه نه گردش حیرج آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدۀ آنرا تواند کشاد و جایکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا و ماضی سابقۀ بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نبد و آنجا مصالحه بجه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یار شته مهر و سایه بر هم نبندند

من باتو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خردت ام بر من خندند

نراغ گفت بجه الله که عداوت من باتو در اصل فطرت نبوده و اگر انبای خبث مرا باتو دشمنی عارضیست آئینه دل من باری از غبار مخالفت میراست و مرآت خاطر بالعکاس شمع مهر محبت میا و هر آئینه چون قاعیه من القلب الی القلب روزنه مقررست امیدوارم که در آن بغیل آن یار عزیز بر صدق

فلاص من اقامت شهادت نماید

مصراع

تو پندار که دلبر ز دولت آگه نیست

موش گفت بمالغه از ح میگذرانی و مراد دوستی تکلیف بینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری بکین که باندک سببی سرشته محبت گشته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در وضعی بماند و راحه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از گشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت و شمن چون مازجت مارا نمیی اعتماد را نشاید و موانست باعد چون مخالطت با پلنگ نیز چنگ به آزمایشی نیز دو حکما گفته اند بقول شمن فلفیته بناید شد اگر چه دعوی مودت کند و سخن او غره بناید گشت بر خیزد در سباب مخالفت بمالغه نماید بیت

ایستد دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل ز گلخن

و هر که بدشمن اعتماد کرده بهر بات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاع پرسید که چه گونه بوده است آن

حکایت سوم

موش گفت آورده اند که شتر سوار در اثنای سفر موضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده و مقام شتعال آورده بود و شتر را از جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در میزیم بافتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشفشانی عظیم و فمی بزرگ مانده و در ماند بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوری نجاکی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر باخون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت

چه شود که کبرم مرحتی فرمائی گره از کار فرو بسته ما بکشائی

سوار مرمی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشید کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ باز آن نیست که بروی شفقت و نرم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت بر کمر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در تو بره رفت و سوار آنرا خجسته پذیرفته ویران میان آتش بر آورد پس سر تو بره بر کشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت

بترس از خدا و میس از اکرس ره رستگاری همین است پس
مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا دشمن ترا تا زخمی نزنم نرم و مرمی سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است بیت
از جانب من طرح و فاداری بود از پیش تو آئین جفاکاری چیست
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت و زری دی ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من منظم ضررم و از من نسبت با و میان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن المی تبو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد و بانیگوان قطعه

چنانچه در روش شرع عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دو جنفتا نیکه مردم آزارند هیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن
و دیگر آنکه بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و حکم اقتلوا لا سودین دفع ما بر شما لازمست و فرمان

آنکه بسلامت مار را نکلند تو درین ماده ترک شرع و خرم گزفتی و رحم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زخم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفتم ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن و در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید یا گفتم عادت شما آدمیان چنان است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم

مصرع

یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال

هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زخم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی بمن ندارد و مار جواب داد که این شیوه آدمیان است من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بتیّه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من رحم ترا بجای خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد و از دور گاو میشی دید که در صحرامی چرید میگفت بیا تا حقیقت این صورت از وی پرسم پس مار و شتر سوار هر دو نزد یک گاو میش آمدند و مار زبان بکشان که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر مذهب آدمیان می پرستی سزای نیکی بدست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچیز زادی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای که خدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن بازماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر صحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدیم و بیک رعبه اودل گردیدیم اندک فزهی بر من ظاهر شد ویر و در صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد مرا بدو فروخت و امر و مزه را بدو تسلیم می بزد و داغی کشتن من و از اندام مکافات آن همه سیکونی که تقریر کردم این بود

مصرع

حال من نیست یاران! که گویم حال خود

مارگفت اینک شنیدی زخم راز و ترم ماده باش شتر سوار گشت و تیر سریت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر
 بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار دز مکرر سیت و زحمتی بنظر وی در آمد گفت بیایا از آن درخت پیرسم
 پس باتفاق پیای درخت آمدند مار از و پیر سید که مکافات نیکی چه باشد گفت بزم بپای او میان جزای
 نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت
 آینده در رونده را بر یک پای استاده چون آدمی را در گرام زده و مانده از بیابان بر آید ساختی در سایه
 من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید انگاه چون دیده بکشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لائق ست و فلان
 و صده برای بیل مناسب موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند درزی با توان ساخت
 و اگر راه یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می ببرند و با آنکه از من حجت
 یافته اند این همه محنت بمن می پسندند

بیت

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که چنان بر کندم از بنیاد
 مارگفت اینک و گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زخم مرگ گفت جان بغایت عزیز است
 و تا مقدر دل از متاع زندگانی بر کنندن و شوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین
 بیلاتن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو باهی نزدیک استاده
 در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوشش هوشش استماع می نمود مارگفت اینک
 ازین رو باه پیرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه بانگ بر مرز و دکنمیدانی
 مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کردی که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت
 حال باز راند رو باه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرامیگویی

بیت

ز عاقل کی روا باشد سخنها ی خطا گفتن نرسیدم و دانار خلاف ماجرا گفتن
 مارگفت راست میگوید و اینک تو بره که مراد بان از آتش بیرون آورده بز فقر اک بسته دارد رو باه

بر آشفست که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در تو بره بدین خردی گنجد ما رفت اگر
تصدیق نمی کنی باز درین تو بره روم تا معاینه به بینی رو باه گفت اگر این صورت برای حسین مشابهه
کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود چنان هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی درنگد رد و رایا و عرض
را درود دخل نباشد مرد سر تو بره بکشد و ما را سخن رو باه مغرور شده در تو بره در شد رو باه گفت ای جوان
چون دشمن را در بند یافتی اما نش مده

دشمن چو پست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که اما نش ندهی
مرد سر تو بره بر سبت و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر ترش و نطفی کشته خلایق از ضرر او مین شدند مصرع
آنچنان بد زندگانی کشته به

و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو نگذارد و براری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه
برو اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند

هر کس که لقبول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در حیه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی زشب و شود

ز ناغ گفت این سخنان را که از محض حکمت او اگر دی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون
آور دی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لائق تر که از سر مضایقه و مبالغه
در گذری سخن ما باور داشته طریق مواصلاست مفتوح سازی و علما گفته اند در کریمان گر نرید و از لیمان پر بهزیه
که کریم یک ساعت آشنائی انواع شفقت و دجوبی واجب ارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی
و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لایم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفه العین محو گرداند
و از نیجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که در شکند
و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنمای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه

منظم

سفالین که زود شکند هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است

دوستی باید از آن گونه جست کان ابدالدهر بماند درست

خانه که اسبابش بود از خشت خام پستش بود از دوسه باران تمام

و من از آنجا آمدم که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه بشینی تو محنت اجم و این درگاه را ملازم گرفتم
 هیچ باب باز نگردم و البته طعام نخشتم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی بیت

دامن چون تو نگاری ز کف آسان نهم که بخون نابیه بسیار بدست آمده

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی
 مرا بنزد یک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه با
 دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم منظم

چون دین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی می دان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو گز نه معشوقش بود جو یای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد و زاع گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من مونس
 طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطرم یابی و دغدغه در دل مشابهه مینمائی موش گفت هرگاه که کسی بادوست
 خود بجان مضایقه کند نفوس غریز خود را فدای یار نماید و در محب صادق و برادر موافق توان گفت و
 اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بهالی که دارد مواسات فرمکند از دوستی باشد
 متوسط الحال و مائل بجانب عدل و گفته اند آنکه بادوست برای مراعات وقت و صلیحت زمان
 بماند جا و در میانست مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پراکند و ساز و نه برای سیر
 مرغ و چون این دوستی بفرصت آمیخته است بکین که سرانجام آن بعد اوت نکشد بیت
 به نفسی کان غرض آ میزند دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار سیت که بدل ندارد و در جبهه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تراز است که مال در بازو
 الجود بالنفس غایبة الجود

بیت

هست جو اخم در دم صد هزار کار چو با جان فداست کار
 دپوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جان ست و با این همه در
 طریق مودت کار بدینجا رسیده که

گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
 و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی یون بدوستی
 تو و افاق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
 نیز باضعاف و آفات آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت
 من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
 مرا بیند و قصدی اندیشد زاع گفت میان من و یاران شیطیت که با دوست من دوست باشند و
 دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست آید
 او را در عدد اعدا دشمن لائق تر باشد

بیت

روی دل از دو طائفه برافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
 و از اینجا ست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست دشمن دشمن
 و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
 از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن

بیت

زاع گفت مضمون سخن تو درست و امر و زحمت خداست باب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان
تاکیدی یافته و احکامی پذیرفته که من یا خود و آزادانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب
رضای تو کوشد و هر که تبعیض و پیوستن من بوی واجب است اگر همه اغیار باشد و هر که از تو برید
من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود

برخ هر کس که نیست داغ غلامی یار
گرید من بود دشمن و اعیانم دوست
و غریت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم زبان که دید بان تن و
ترجمان دل انداخت تو در ایام بیک شارت هر دو را از ساحل جو و بگرداب عدم افکنم بیت
عضوی از تو گردوست شود با دشمن دشمن و دشمنی تو دشمن زخم دوزن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاع را گرم پرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط
نشاط بگشودند

میان بنده عشرت را که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود و هر سهم ضیافت و شادان
نمانداری بجا آورده گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین
منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این
بقعه مسکن مادر و واقع شده مضعی تازه و مقامی دلگشا است زاع گفت در خوبی این موضع و بسیاری
فضا و لطافت هوای او سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده متصل پیوسته از
آمد و شد راه گذریان توقع آسبیدی و از هجوم مسافران انتظار مکردهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار است
از غایت صفای چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل محبت و سرور

سبز بانودمید و بر لب جوی با صبح از شکوفه عنبر بوی

زلف سنبل حلقهای کند کرده جعد نبشته را در بند
سنگ شتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود و قنبر بدن
نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی با اتفاق تو آنجا رویم و بقیه العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانم
موش گفت

تا دهن کفن بشم زیر پای خاک باور کن که دست زد من بدست
بیچ آرزو باشم و مجاورت تو برابر کنی دایم فیج مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم
هر جا که چون آفتاب میخرا می من چون سایه بر عقب می آیم و هر هرزین که استین فشان میگذری مانند
دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ با دم اللذات نیفتاده دست ارادت از دهن صحبت
باز نمی دارم

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دو گر گذارند
و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه دراز است اما
بر عجائب بسیار اشکالت دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر گرد اگر خاطر عاظم میل نماید
مصرع
اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین ختم شد و زراغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصار سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر
الیشان بود طوفانی می نمود چون از دور سیاهی زراغ بدید ترس بر و مستولی گشت و باب فرودت زراغ
موش را آهسته آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آشنائیده از آب
برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی به آسمان رسانید
قطعه

یار غائب شده من بسلامت بسید بخت برگشته من با سر پیمان آمد
خسته خار غنا چندی توان بود آخر وقت شاد است کون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت زناغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای حصه موش و تا یکده توبه محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی بازگفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت

بیت

بغال خیر رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام الاکرام
سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کو بجمال ترا از افق این نواحی طلوع داد
موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که مینمائی بکدام زبان
تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت
وصال را نهایت امانی و آمال شمرده

این عنایت از لی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم
چون از پنج راه برآسو دزد و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار که دورت
اغیار صافی آرام گرفتند زناغ روی بزیر یک آورده التماس نمود که اگر فصلحت بینی آن اجبار و حکایات
که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوئی تا طرح موافقت میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو
استراحتی هر چه تمامتر روی نماید

بیت

بکشایب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن
موش آغا بخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند
که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزودی زاهدی مجرب و جانی گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهت
خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و وزیر و زور در خدمت و متابعت می افروزدند و می
صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری از ان در وطنه چاشت بجا برد می یافتی را

برای شام ذخیره ساختی و من متصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره
افکندی و بکام دل لقمه چینه که بایستی بخورم و باقی بر موشان دیگر ایشار کردمی زاهد از برای
دفع من جلیها انگیخت مفید نیست او بقصد جان من چار با اندیشید سودمند نیامد تاشبی همایی
غریز منبرل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام پر و آختند و مائده پرفائده کلام گشود
زاهد از وی خبر مولود مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و همان مردی بود و جانند
قلاع و شیرین روزگار چشیده

سفر کرده در محراب و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجائب مصارف و غرائب هر دیار بدیده شهود او در آمده بود
بتقریر و پذیر باز می نمود و زاهد در انشای مکالمات او هر ساعت دست بر می نمود و عرض نکند موشان از
آواز دست او رسیده شوند همان ازان صورت که نشانه بجزی می داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه
ادب و رمی نمودن نمکاشده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم نکن گونید هر سخن که گفتن باشد صفت استنها
و هست سخن مناسب حال تو نمیدانم از جاده اوب بجانب نهر که بازی میلان نمودن موفق طور تو نمی بینم قطعه
باستخر و سخنیت مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست
کسی که نهر بازی ساخت پیشیه از وی آبر و تر در جهان نیست

زاهد گفت چاشاک هر که زار نهر در دامن حال من آویخته باشد و بخار استخر با هوای صفای دل من آمیخته
این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر ملک سفره و خوان من مستولی شده اند
و هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده اند از هجوم ایشان نان در سفره می یابم نه از لعل
ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند

بیت

صد بچو من بجز نتواند منع کرد آن لحظه که دست بخیاب آورند

همان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بنشینه جرات می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمشابه
دلیر است که روبروی چیرمی از سفره میر باید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید همان گفت جرات
اورا سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میربان مبالغه میکرد که آخر سببی هست
که کنجی مقشیر باغی مقشیر بر ابرمی فردوشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

همان گفت درین راه که می آمدن شبگاهای بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آن که
شام خورده شد صحبت به آخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند و من بالای جامه خواب تکیه دلو بوم
اما در خواب نمی رفتم مرد میربان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود
بدین جهت مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت شنیدم که میرفت تمام استماع میکردم و گفتم ای
زن میخواستی که فردا طالع را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز که تحفه الیست از عالم غیب
رسیده بنشانم و ضیافتی فرخو رحال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان خیرمی که بخرج
عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر یکد رم که سبزی و نمک توان خریدی دسترس نداری و با چنین
دستگاهی قوی و سر پای بسیار اندیشه همان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
می نری آخر امر و ز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزیکه بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذارم و گفتم

بیت

نداشت چشم بصیرت که کرد و در و نخورد بر دگرمی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بجاقت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و افوازان نامبارک
است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهواز بهیبت دام او پای بصحرای بیرون نهادی و پنجه از بیم حیل
و ترویر او سر از کنار پیر و نکر دی

دیده دوری پر هنری تیز بهوش حیل گری سخت دلی سخت کوش

دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام
رود آهواز بیم جان قوت کرد و دام را بر کند و سر بصحرای نهاد صیاد و حیل زده شد و تیر می در میان
پیوسته بجانب آهواز گشت آهواز پای در افتاد و صیاد بسور سیده در پشت کشید و روی
بخانه خود روان شد در راه خوک با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیر می بجانب او افکند
قضا را تیر جگر و در بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید
و هر دو بر جای سرود شدند در آشنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی خوک
آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستطهر شد
و با خود گفت

که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید

هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهالی نمایم از حزم و احتیاط
دور باشد و اگر اسراف کنم نبادانی و غفلت موسوم گردد مصلحت حال و مال را لائق تر آن می بینم که امروز
بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشته نهاده
روز بروز تیر آرزو بهدوف مراد رسانم و این ذخیره را بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت کنجی
سازم چه حکما گفته اند

مخو رجمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بودیستی

بخور چیزی از مال و چیزی نبه تمامی بیکبار از کف ده
 گر از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان اوزه کمان گسته شد نخستین
 زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان دادن همان مصرع
 او نیز بشد و آن همه ناخورده ماند

و فائده این مثل آنست که جمیع مال حریص بودن و بفرمان اهل دور بین ذخیره نهادن عاقبتی خیم
 و خاتمی نامحمود دارد بیت

آنچه داری بخور امروز و غم دیروز چون بفر داری روزی فردا برسد
 زهی بد بخت طائفه که در اول حال مال دنیا بجمعت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذرانند قطعه
 تا کی ای خواجہ مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند
 گنج قارون اگر ذخیره کنی اینچنان حرص و آز خواهد ماند
 بر میفروز آتشی که از تو بتوسوز و گداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخن حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش
 او رسانید ملائمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کبچد حببت طفلان ذخیره نهاده بودم حالا
 روشن شد که از خازنای مبارک ست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو بهر که را میخوانی
 بخوان و آنرا که بیایدت نشان بیت

و اگر روز چون چشمه آفتاب فروشت از دید با گرد خواب
 زن آن کبچد را مقشور کرده درم قناب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کبچد نیکو خبر باشد که
 مرغان بعضی از وی تباراج نبرند و خود بجاری دیگر مشغول شد و در خواب در بود سگی بسیار دودمان
 بدان کبچد رسانید زن آن صورت را دیده که ارمیت داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت

وروی بیازار نهاد و مرا نیز در بازار همی ضروری بود بر عقب او می رفتم دیدم که یک کان کنی فروشی آمد
و آنرا با کنی غیر متشخصا باصاع سودا کرد و مردی فریاد برآورد که ای زن آخر دینجا بگفتی هست که
کنی رسفید کرده با کنی را با پوست را برابر سودا می کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین
در دل می آید که آن موش خیره را چندین فوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود و غالب
ظن آنست که نقدی در خانه دارد که با ستظار آن این همه جلادت می نماید و اگر نه مال حاش
را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و نظرات بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
آئیس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست
رباعی

بی زرنشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر مشنود که اختیار زر دارد زر

و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بسیار تا سوراخ او را زیر بر کرده بنگرم
که سر انجام کار کجا می رسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم
و ماجرای ایشان می شنوم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران مغیاطیدم و طبع مرا از تماشای
آن فرج بر فرج می افزود و حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن
یاد کردم نشاطی در سینه من ظاهر گشتی بجهتی و انبساطی در دل من پدید آمدی میسمان زمین
بشکافت تا بزر رسید چه دید
منظم

درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید
جویی رخ روئی سکه داری غزیری قابلی صاحب عیاری
گهی بگرفت خواب از سر دست و میسمین برانرا کرده پاست
فرج بخش در و نه های پریشان کلید قفل شکل های دوران

زاهر گفت این بود سر مایه جرأت و پیرایه قوت آن موش زیر که مال صتیبل رای و پشتیبان قوت است
و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعصر منان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف
و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل باستی کرد
همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه ناله منبرل من نازل گشت دیدم که
مرتبه من در دل موشان روی باخطاط نهاد و در تعظیم اگر می که معهود بود تفاوت فاحش پیدا آمد
آتش مهربانی یاران الطفا پذیرفت چشمه صافی متابعت و اقیاد ایشان بغبار انکار و کسری مکرر شد

رباعی

در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهر گیسائی نماند

مایه صد برگ و نوا بود زر زربش و برگ و نوائی نماند

موشان که به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خسر من
العام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب مقصود ایشان ازین حصول
نیرویست از متابعت و مشایعت روی بر تافتند و از مواداری و فرمان برداری اعراض نمود و زبان عیب
و بدگویی بکشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

نظم

کوری من که ز فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش

کان همه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثالی مشهور است که من قل دینار ده دال مقدار ده هر که مال ندارد دیار ندارد و مرد تهی دست و
مفلس طلب هر کار یکم کند با تمام رسد و آرزوی که از سودای دل و سر برزند بحصول نیویزند چون آب
باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویا تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در
وادیها ناچیز گشته هیچ جان رسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد دهر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزندان نبود

ذکر او از صغیر روزگار محو شود و هر که غفلت بی چیز بود از دوستان بهره نیا بد بلکه تهدیدستان را خود
هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجت بشد جمعی که چون شریا عقد صحبت او را انتظام دادندی
مانند نبات انشمن متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون بهستان بر غرضه مانعی نفسانی و نفعهای
دنیوی مقصود باشد

نظم

تا طعامی که هست می نوشند همچو زنبور بر تومی جوشند
باز وقتیکه ده خراب شود کینه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کند و دل داری دوستی خود نبود نپداری
راست گویم سگان بازارند کاتخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چنانچه دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آریسته
و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لان اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاذ بالله
عباراد بار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را
در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت سخت از اغیار تمیز توان کرد

بیت

هر که روزگار از او برگشت زن و فرزند و یار از او برگشت

و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که گفته در آنکه مردم بدوستی
کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیشش نگردند

رباعی

چون گل چین دامن پر زرنم بود بلبل هزار صوت و دستا نش ستود
و آنکه که بیاد رفت بکیش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود

درین محفل یکی از موشان که بلازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سر مایه سعادت باوید

دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی
 چنان در عشق گیر و گیریم که گریه غم زنی بر سر بوقت امتحان باشم خوشم استاده پابر جا
 میگانه دار بر من بگذشت و هیچ نوع اتفاقی نمود من اورا طلبیده گفتم
 میروی التفات می کنی سر و هرگز چنین نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و ملاحظه که از تو ظهور می رسد بجا رفت آن موش روی در هم
 کشیده یعنی هر چه تا متر گفت البته شخصی بوده مردم کی را به هرزه ملازمت نکنند و بعثت پیرا من کسی نگردد
 آن لحظه که درم داشتی و گرمی نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گوئید مرد محتاج چنانچه از
 لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقرا ن یکون کفرا و سبب
 درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب و نهی از وجهه نامشروع کند و طبعه آن
 موجب بال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس در مانده بود و عقبنی بر زندان شقاوت
 ابدی مجبوس و مقید شود

مصراع

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ذَٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احرار از دولت
 آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم
 این سخنان بگذار که فقیر بادشاه نیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر
 لایحتاج بر کف شهادت او افکنده

مثنوی

کار درویشی و رای فهم تست سوی درویشان تو نگردد تست
 هست درویشی چو بالاین طبق از همه بر دند درویشان سبق

بیت

الجوه فقر و سوسى الفقر عرض الفقر شفاء و سوسى الفقر مرض
پس تو ندست فقر حرامی کنی و از صحبت درویش بجهت تنفری و زنی شوش جواب داد که هیات
هیات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج به آن چه نسبت دارد
آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی
از سر همه بگذرد تا بهم رسد لا یصل الی کل الا من القطع عن کل منظر آن فقر درویش
است و صاحب این فقر که گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدائیکه
دنیا ترک و داده باشد

ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک ز دریا ران
فقر لقمه دارد و نه فقر حق پیش نفس میرود که نه طبق
الفقر کمتر است که نوزاد الله سر توحید است و خلاصه مغفرت و تجید و آب سر چشمه تجرید است که
غبار تعلیق از چهره روح مقدس میشود و خلعت خزانة تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مظهر
می پوشد فقر کمیای کن فیکون است و منقر از دایره تقریر و تحریر بیرون
اول قدم فقیر باختن است سر از همه غیا پر و ختن است
چون باخته شد سر و پیر اختره شد بی سر در سر کار گداساختن است

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه و تمنی خلق و بردارنده حجاب و حیا و حجاب
کننده بنامی مروت و جمع شرف و افت و قاطع زور و جمیت و سبب خواری و ندانست هر که در دایره احتیاج
پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایصان از ورق طال
او محو شد زندگانی منغص گردد و بایز او از مبتلا شود و همان راحت رخت از ساحت سینه او برگردد
و لشکر غم بر مملکت نهاد و استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند و ذبن و کیاست و حفظ و فراست روی

بقصور نهند منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه حضرت و پادشاه و امانت در معرض تهمت خیانت آید
 گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او متوجه گردد هر چه کند
 و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد
 مثلاً اگر در پیش جرات نماید حمل بر تور کند و اگر سخاوت و زرد اسراف نام نهند و اگر در علم گوشه آنرا عجز
 و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرا بخانی و کا بهی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گو
 لقب نهند و اگر با من خاموشی گریز و نقش گرامه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند
 و اگر بخنده روی و آینه کاری پیش آید از قبیل نزل و سحرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند
 تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه در ساز و منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام
 و سایه پرور باشد و اگر غریمت سفر نماید سرگشته و نجت برگشته بود و اگر در مجدی گذارد تا رک سنت است و
 اگر که خنده اگر دو گویند بد نفس بنده شهوت است حاصل الامر و محتاج نزد انبای زمان مردود و بمقدر باشد
 و اگر باین حال طعمی از وی فهم کنند عیاذ بالله و شمنی و درد دلهما متکلم گردد و هیچ خاش روانا کرده همه از وی
 برخند و هر خواری که آدمی برسد متشأش طمع است من طمع ذل

مصرع

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر
 وجهی که امید صحت از او قطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغری آید
 که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب قامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و دریشی و حال المعاینه
 می بینیم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل تمنی را از روی تجربه باز نموده

رباعی

ز احتیاج تبر در جهان بلایی نیست هیچ وجه تهی دست را نوائی نیست
 کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگویم که این درد را دوائی نیست

و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبیده و وجه معاش از هیچ خودی سوال باید کرد و مرگ همه حال ز در لوثی و سوال مردمان خوشترست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر بلا بل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان تر از حجت بلیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بجنّت خواستن نیز دوزخ است عمل بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان منموده

چهار چیز که اصل منافع است و منال نیزند آن چهار در گریخته حال
بقای بختی مرگ عمل بخت عزل گنه بشمرند امت عطا بذل سوال

پس وی از آن موش بتافتیم و بار دیگر بر دسور اخشتافتیم دیدیم که زرها را زاهد و همان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خرطیه کرده بزریرالین نهاد طمع شوم و سوسه آغازه کرد که اگر از آن زر چیزی بدست آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که نجفتمند چون نجفتمندانکه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و همان کار دیده دیدم که بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی برپای من زد که از پنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسور اخ رفته چندان توقف کردم که آن درویشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم همان دین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سر آیمه گشته بجلت بسیار خود را بسور اخ افکندم و بهوش بقیادم و در آن زخمها مال دنیا بر من منقص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

چرا نالده کسی از تنگدستی که گنج بقیاس است تندرستی

و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جنایات طمع است تا مرغ طمع دانه نیر و حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نهد و لباس غرتش به پلاس دولت مبدل نشود هر که سفر و یا اختیار می کند

و یا بخطر بجای در میسازد پیش رو ی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان
می نشیند و بسک سنگی طمع وزن بزرگان را در کف اعتبار می کا نند

قطع

ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خواری

دو سخن بشنوار همی خواهی که شوی از حیات برخوردار

پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت تو نگری
در جمیع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید

بیت

عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان راحت آن دید که زان دست طمع باز کشید

پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کند و از شاخسار رضایمیه قناعت

بدست آورد و بقضای ایزدی رضا داد و سر بر خطر و ز کار نهاد و با خود گفت که دنیا در ضمن این

وقائع و نوائب از خصائص و معائب خود جبرمید بد غایتش آنکه دید عقلی که بر بد حرص مبتلاست بعیبها

او نا بیناست هر چه دولت خانه نیست که اثر مکر و خدایت او بظهور رسیده و بر کتاب هیچ قصه می نماند

که نشانه قصد او مثبت نگشت که ابر داشت که نمیگند و کجا نهالی نشانند که باز بر کند باله تکلفی نمود که

خوش نخورد و بر که در دولتی کشود که نه از محنت از پی دنیا ورد

قطع

زنی نا حفاظت دنیا می ون که هرگز از شوهری بر نخورد

که بر پایه تخت او پائید که از دست او تیغ بر نخورد

آنچنین بی وفائی بدان نیز که برای اورنجی برندی غم بود و نا بود و غصه زیان و سود او خوردن بیت

دنیا آن قدر ندارد که برورش شک برند یا وجود و عهدش را غم بهوده خوردن

بعد ازین تا ملات از خانه زاهد صحرایی نقل کرد و کبوتر می با من دوستی داشت محبت و مودت او

تقریب مصاحبت من فراغ آنکجه شد فراغ امن حکایت لطف و معرفت تو باز گفته بشم شامال تو از
بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت
و صداقت گشت و بموافقت او جوایم تا از سعادت ملاقات تو نموتی طلبم و از وحشت غربت
باز هم که تنهایی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون محبت
دوستان تواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدان برابر نمی تواند کرد و بالشکر لله تعالی
که از خار دل آزار کبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت صبح روشن رای جهان
آرامی راحت مبدل شد

روزی هجران شب وقت یار آخر شد زدم این فال گشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معکوف پرده غیب گو برون آ می که کار شب تا آخر شد
اینست سرگذشت من که تمامی باز گفتم اکنون در جوار تو آمده بدوستی و محبتی امید واری باشم بیت
وز تو زبید که مرا از مد و صیقل لطف زنگ اندوده ز آینه دل بزدائی
سنگ نیست چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاد گفت

بیت

بخانه که چنین میمان فرود آید همای سدره دران آشیان فرود آید
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با محبت مصاحبت تو در مقابله
توان آورد و چنانچه تو با داد و اتحاد من امید واری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و منتخرم باشم و تا جرایع
حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم

چون دره بخورشید خست مهر به بستیم گریغ زنی از تو نخواهیم بریدن
و درین فصل بر آنکه تقریر فرمودی انواع تجربه با و اصناف موعظا مندرج است بحکم این تجارب و درین

که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی
نباید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت رغبت نماید پای از سر حد
انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه محافت سرگردان سازد و
بدون آن رسد که بدان گریه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که شخصی گریه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه
او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت
نمودی

غریزمن در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
روزی بجوای کبوتر خانه گذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای
گرمه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته
از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید پیش از آنکه از مغز و سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او
در کشید و پر کاد کرده از کبوتر خانه بیاوخت اتفاقاً خاوندش را گذر بر آن موضع افتاد و گریه خود را
بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو میسریدی قناعت می کردی
پوست از تو در نمی کشیدند

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی	که از حرص خواری رسد بشکی
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست
کنده در نفس آثاره خوار	اگر بهوشمندی غریزش مدار
دود دام و مرغ هوار تمام	نیداخت جز حرص خوردن بدم

پانگی که گردن کشد برو خوش بلام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سدرق تواند شد و سوراخی که مضرت گراما و سرباز تواند
داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری

بیت
غم مخور جان من از فوت شود مال و منال شاد می باش که این مرده نیز در شیون
و بد آنکه شرف هر کس بحال ست نه مال و هر که در ذات خود بهتری آرسته باشد اگر چه آنکس بضاعت
بود همیشه غریو و مکرم ست چون شیر که با آنکه دزد زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی بهره پیوسته
ذلیل و بقدرست مانع رسد که هر چند بطوق و خلخال آرسته گردد همچنان خوار
بلی مقدار باشد

هر که بزند آن جهالت گمست هست که او رنج زرش صد خمست
مرد که از عسل تو انگیز بود کی نظرش بر زر و گوهر بود
و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن مسکن را از فی مننه که عاقل بهر جا رود عقل
خود مستطهر باشد و جاهل در مولد و منشاعر غریب بیگانه بود

صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست

واند و هتاک مباش بد آنچه کوئی ذخیره داشت و در معرض تفرقه افتاد که مال متاع دنیا روی دز و ال دارد
و اقبال و ادا بار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول
سایه ابر که دزدگیری برگزید و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناخیر شود سوم عشق
زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان که با خیر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که
آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخ راوند خود طریقی و فا
بپایان نرساند

بیت

بزیب و زینت و مال و متاع دینی و دنی
 و از مردم خردمند نرسید که به بسیاری مال شادی کند و باند کی آن نعم خورد و چه نزد ممت عالمی تمام دنیا
 با اسباب و متاع آن بجا هر کی نیز ز پس بطلب حصول آن خرمن عمر غریب یا در بنشاید داد و در فکر
 فوت و نابودش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر لک لک اکتا سوا علی ما فاکت کمر
 و لا تفرحوا بما آتاکم آگاہی یافته خشیمت و وساحت میدان قناعت تاخت اند و نقد حیات در
 تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب محبت بر روی دل کشایند و نه بوجد
 اظهار تاسف و ملالت نمایند

قطع

گر جهانی ز دست تو برود بخوانده آن که چیزی نیست
 عالمی نیز اگر بدست آید هم مشوشا و مان که چیزی نیست
 بدو نیک جهان چو در گذست در گذر از جهان که چیزی نیست

و فی الحقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره
 نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار
 را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی مییاد اشتن تو شسته آخرت ست و تهیه اسباب سلوک
 راه معاد که بکمال اخلاص نا هم بخت پیک اجل ناگاه آید و باز دادن و دلیت روح را وقتی معین و زمانی
 مستدربناست

بیت

باز کن از خواب ناز آن گریس عناکه عمر میرود چون دور گل تا چشم بر هم میرنی
 و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن منیستم که حقوق دوستی
 ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معنوی نمایم و امر فرمود دوست و برادرانی و در آنچه با تو مواسا
 ممکن مدارا متصور باشند از همه جوه و قوع خواهد یافت و هر چند بغرض محال از جانب تو آسمان بی التفاتی بظلمت

رسد از نظیرت جز میا من اخلاص و مرسم اختصاص وی نخواهد نمود
 گرچه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت و رچه دلم شکنی عهد تو نتوان شکست
 چون سنگ نشیت این سخنان ادا نمود و ز ناع ملاطفت او را در باب موش نشنود و گوش تازه و نشا طش
 بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرشاد مان گردانیدی و ماده هجت و سرور مر مضاعف ساختی و
 شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی از بهمان رسایه شفاق
 و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او را در کار گذرانند و او درهای مکرمت برایشان کشاده دارد و در اجابت
 ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بخیری از یار خود باز ماند
 دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد و حلقه بردارد
 آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او است و در اندیشه دور و دراز افتاد که یا سبب آمدن و درین بیگانه چه
 چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسه پر درم برداشت و شمشیری حائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن
 کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بخواست گفت ای برادر آمدن
 ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بجا می احتیاج افتاده دوم آنکه شبنمی بقصد تو
 برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی کسی خواهی که بمجات تو
 قیام نماید من اسباب این هر سه کار را تمهید ساخته بیزن آمده ام اگر مال می باید اینک کیسه درم و اگر مدیونی
 اینک من باشم شیره آبرو اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته
 بهر چه حکم کنی ناف دست فرمانت

دوست از وی عذر خواست و بپس آن معامله علاقه اعتماد و محبت و و داد و تحکام یافت
 چو کار تو از حق برآمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید
 نظر در ادوات یاران همان به که بی زحمت انتظار می بر آید

و کرمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر و جزا بباب کرم نتواند بود و چنانچه پیلانی اگر در خلایق افتد خبر پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعدد حال موشن حتمی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نامیک مثلاً سرور باید باخت از آن پولوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی خسریده باشد و اندک را بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بگام تو نام سیک اندوزد که غیز نام نکوست حاصلی از جهان
و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمره تو افکران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنی
کامی گذرد ز نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعدیامرد نکو نام نیست در هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرد
زناغ درین سخن بود که آهوائی از دور نمودار شد و تعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد
سنگ نشیت در آب جست و زناغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهوکبار آب آمده
چون مدبهوشی بایستاد و زناغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بنید که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ
راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ نشیت را آواز داد تا از آب بیرون آید و موش هم حاضر شد سنگ نشیت
دید که آهوکبار اسانست و در آب مینگردد و منی خورد گفت اگر تشنه بخور و پاک مدار که خونی نیست آهوکبار
آمد سنگ نشیت آواز مر جانی زد و گفت

بیت

ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه بهاش کاشنا آمده

آهوکبار گفت من درین صحرا تنها بودم و با ابنای جنس خود دنیا میختمی و هر وقت تیر اندازان مکان قصد بزه
کرده و ازین گوشه بدان گوشه اندیدی موز پریر یا دیدم که در کین من بود و هر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود
صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیل او مرا پابست گرداند گر نخته بدینجا رسیدم سنگ نشیت

گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا تاز بداره
دوستی خود در آریم و بنامی مصاحبت ما هر ستن بر کن چارم که تو باشی تهید یا بد چه اکابر گفت اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد

بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفایش تر بود

و مقررست که اگر دوست نهر را باشد یکی بایشه و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست
دوستی را نهر اگر کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار

بیت

موش نیز داستانی فرو خواند و زانغ سخنی چند ملائیم داد نمود آه و دید که ایران لطیف طبع و مصاحبان
پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدان جان مائل صحبت ایشان شد
بایار موافق آشنائی چه خوش است

آه و دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون
منه و از نزد یک این سرچشمه که حصار امن امان است دور نشو آه و قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس
با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نوبتی بود که بهر وقت آنجا جمع شدند و بازی کنان سر گذشت
گفتندی روزی زانغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آه و بر زدند پدید نیامد
آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زانغ
را التماس نمودند که بخشی برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبری برسان

بیت

صبار منزل جانان گذر در بلیغ مدار و زو بعا شق بیدل خبر بلیغ مدار

زانغ باندا که فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز نتوانید
نتوان دانست و رایت نجات آه و جز بدست یاری تو نتوان افراشت
بشتاب که وقت کار در میبگذرد

مصرع

انگه زان زنبهونی کرد و موش درنگ ایستاده نرد آهوا مد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین و طه افتادی
و باین همه خرد و کیا ست چه سان گردن به بند حیل در دادی آه و جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیر کی
چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا منزل نقتدیر راهی
بی پایان ست و از قضای حیل تا سر حد قضا مسافتی سجد در میان

بیت

ما ز برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیری می کنند

موش گفت راست می گویی

بیت

آنجا که قضا خیمه تفتد بیزند کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس به بریدن بند آه و مشغول شد و درین میان سنگ بشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملا و کلال
نمود آه و گفت ای یار همربان آمدن تو بدین موضع و شوار تر از واقعه من بست که اگر صیاد برسد موش بندهای
من بریده باشد من بیک پا جان بهرم و زانغ بهر دو موش در کنج سوراخ متواری گردی اما ترانه دست مقاومت
است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پامی گریز این چه تکلف است که کردی چرا بد نیگونه جرات
نمودی سنگ بشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقفت نمودی و رواداشتمی
زندگانی که در فراق یاران گذر چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه
شمار بود

بیت

بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار روز فراق را که نه در شمع عمر

و من درین آمدن معدوم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در بود و بدین مقدار دوری و مباحث ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریقی
عدم نهاده

بیت

یعلم الله که مرا از تو شکبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست

و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقد پاکشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل
 شتابی و در هر حال لوازم شکر گذاری لازم و موجب سپاسداری واجب است که زخمی تبین و گزندی
 بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال گنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گزشتی ایشان درین
 سخن بودند که صیاد از دور پیداشد و موش از بریدن بند فارغ شده بود و آهوی کجست و زاع پیرید و موش
 بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت هما بخا بماند صیاد بر رسید و دام آهوی بریده یافت انگشت حیرت
 بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار
 بدست که بر آمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر مدارک آهوی بسته و
 دام گسته نمی تواند کرد و اما دست تهنی باز گشتن ناموس صیادی رازیان میدارد و فی الحال او را گرفت
 و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن
 که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفییر با وج فلک اثر رسانیده می گفتند

بیت

روزی که چشم از جمالت جدا بود چند آنکه چشم کار کند اشک مابود
 کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی هماجرت یاران تواند شد هر که از
 دیدار یاری محروم مانده و از وصال گاه عذاری مجبور گشته و اند که سر گشته گان بادیه فراق را پای حیرت
 در گلست و تنهانشینان ز او یه اشتیاق را دست حسرت بردل

بیت

ترا که در دنیا باشد ز حال با چه تفاوت تو قدر شنیده چو دانی که بر کناره جوی
 هر کی از یاران علحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شور انگیز در آینه ترتیب میداد و
 مضمون سخنان ایشان راجع بهین یک معنی بود

بیت

دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی غزنین نیست عمر نازنین را عزتی

آخر الامر هموزان را گفت ای برادر اگر چنین مادر غایت فصاحت ست و اشعاری که من بخوانم در نهایت بلاغت است مانند شست را هیچ سود ندارد و ناله وزاری و گریه و بقیاری مادر حوصله افزه نشیند بحسب عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم قدیمی پیشتریم که متضمن خلاص و تکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند از مایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت را باب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت و ستان را در زمان بحبت و مشقت تحقیق توان فرمود

بلیت

مرایار باید در ایام غم بشادی نیاید مرایار کم

موش گفت ای آهو مرا چنانچه بطر سیده صلاح آنست که تو از بین صیاد در آئی و خود را چون طولی مجروحی بوی نمائی و زناغ بر پشت تو نشسته چنان فرماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با زخت بر زمین نهاده روی بتو آورد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از روی دور میرود نه بشاید که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک و را بهنگا پوشغول میدارد و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرنگدار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گیرانیده باشم یاران بر رای دی اندرین کردند و آهو دوزاخ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد زد و صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و دوزاخ برگردوی در پر واز آمده قصد پیش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و تو بره از پشت نهاده بطلب دی ایستاد موش فی الحال بند تو بره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده نیک مانده شد بر سر تو بره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای تو بره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم عجبکس باور نکند و لا بریدن بند آهو و باز بساختن آهو خود را و شستن زناغ بروی و سوراخ کردن تو بره و گرفتن سنگ پشت این حرکات را بر چه حل توان کرد در انشای این اندیشه

خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این مکان پربان و آرام گاه دیوان است و باز باید گشت و طبع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد تو بره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگردد نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیر این نمیزنگذرانند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمدن و شد آن دشت منع فرماید

مصراع

کاجا همیشه باد بدست است دام را

و چون صیاد برگشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فغان و این و مفرق و ملکن مسکین خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن نمخت چهره حال و مال ایشان را خراشید و بزمین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت *

قطعه

رشته تالیک است آنرا زوزالی بگسلد چون دو باشد عاجز آید از بستن زان ز
گل که تنها بوی آخر خشک گرد و دماغ در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین و تنها بیج قوت نایبند جان و دل قوت جانرا و دل را گلش کرب گلشکر

انست داستان موافقت دوستان و حکایت معاشرت و هم نشینی مصاحبان و صدق مودت دولت و کمیت و رعایت محبت در وقت راحت و نمخت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و در زوایایم و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم هیکت محبتی و معافیت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سر بر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فغان بال شگن شدند و خردمند باید که به عقل و عوامی فکر درین حکایت تاملی بسزوا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طائفه عقل که خلاصه عالمیان و تفاوت آدمیان برین نوع مصداقتی طرح افکنند و اساس محبتی

بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بیایان رسانند انوار فواید آن
چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعتش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات
آن بر دوزگار صغار و کبار درسد

نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت	عم جز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم ست	کار که بی یار بر آید کم ست
صحبت آنکس که بصدق و صفاست	دهن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود	دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و آئین نایب بودن از مکر حیل ایشان

مقدمه

رای گفت بر همین را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق تصادق و نتیجه اتفاق و محبتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که

بیت

هر که رایار وفادار بود عینم نبود هر که رایار نباشد دل خرم نبود
 اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل شمعنی که بد و فرقه نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید
 شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد نماید که هیچ وجه از
 دشمن دوستی نیاید

بیت

دشمن دوستی حبتن چنانست که کمی جمع کردن آب آتش

بید پای فرمود که هر آینه مرد خردمند دشمن دشمنی نکند و متاع رومی اند و در ویر و شعله او را
 نخرود که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظت بنظر میرساند و ظاهراً بخلاف باطن آراسته مینماید و اتفاق
 زرق و لطائف حیل به کار میرد و دشمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش
 هر چند از دشمن ملاحظت و تکلف بیش بنید باید که در بدگمانی و خوشتن داری بنفرازد و چند آنچه خصم قدم طاعت
 پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چند چه اگر غفلتی و زرد و زخمه کشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال
 است ناگاه کمین بکشد و تیر تدبیر به هدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت

دست نگیرد و گروگانهای سودمند را در دود و آن رسد که از زراغ بوم رسیده و بشلیم رسیده که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمشابه که حس بصر چند جای در راه آسایش
کردی تا بذروه اش رسیدی و دید بان و هم جزیره بان خیال پای برگوشید بافتش نهادی بیت
کسی ندیده و از اش مگر بچشم خمیر کسی نرفته شیش مگر پای گمان
و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

بیت

همه درج فلک بالاش بودی همه وی زمین پناش بودی
باغبان حکمت محض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای شریا گشته و خشن تحت الزمی
قرار گرفت

نظم

توانا درختی که هر شاخ او زوی خجسته با سدره المنها
در اوصاف و اصلها ثابت خرو خوانده و فرعها فی السما

و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زراغ بود و آن زراغان ملکی داشتند پیر و زنام که همه در فرمان
او بودند و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودند و شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ
گفتندی بسبب شمنی قدیم که میان زراغ و بوم باشد با شکر جزار و سپاه خونخوار شجون بر زراغان زد و دمار
از روزگار جماعت ایشان بر آورد

بیت

بازوی مروی بر آورده دست سرشمنان کرده چون خاک سپت

در آن شب تار بسیار زراغان سیم کردار را به آتش کارزار بسوخت و رقعہ اُتِلُو هُصَم حَیثُ
فَاجَدُوهُمْ بَکْرِیَانِ حال آن تیره روز گاران و دوخت و مَظْفَرُ مَظْهُور و مَوْبِد و مَسر و از آن زرم مراب
منور و زردی که غراب سیاه بال شب و سی به آشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان

در گوشه خلوت متواری شدند

بیت

تیغ کشید اختر عالم روز / اشک شب گشت هزیمت ز روز

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبنون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پیکره بمحروم و بال شکسته است و ازین و شوار تر جرات و جلادت ایشان است و حریفان بودن برآزار و اندای از اغا و قوت یافتن بر مکن و ما و مطلع شدن بر آرا مگاه و آتشیانهای ما و شک نیست در آنکه طغ و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشانرا دلیر تر گرداند و این نوبت زود تر باز آیند و کثرت و دهم دست بروی پر کار تر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از ان شربت نخست بچشانند و مکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبنون آرنند یکی را از لشکر مانده نگذارند درین کار تا املی کنی و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه من امید

نظم

هنوز اولین جمله دشمنست / و گریه آغاز مگروفتست

گر این سیل راره نه بند کسی / خرابی پدید آید از وی بسی

ره فتنه امروز محکم بگیر / که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج راغ از اعیان لشکر نزدیک آمد و هر اسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان راغان بفضیلت راسی و هزیمت عقل مذکور و بر استی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت فرمودندی اسرار فزونی و نجاح در آن مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از ان ظاهر گشتی

قطع

برای روشن فکر صواب بردندی / ز روی آینه روزگار زنگ خلل

بعقل کامل و تدبیر است گردندی / هر مشکل دوران به نیم ساعت حل

زاغان در کار با اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث با شارت ایشان شروع نمودندی و ملک اسی ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابت یه ایشان در گذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بخواطفت ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لائق حال بود و عده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر چه هر یک در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بمان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیه بر معیار اعتبار زوده اید از سکه خانه امتحان ببا زار ظهور باید رسانید ز زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند

نظم

شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد

کلید در فتح بادت بدست سر و شمنان زیر پای تو پست

رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر نور گذرد اولی و انسب مابندگان چه گوئیم که هزار چند آن بر مرآت خرد خاوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش تهنشاهی مفرغ بود اما بحکم الما مود معدود در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصرع

آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است

ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت اسی ملک انایانیکه پیش از ما بوده اند حیا این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید نه آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا ببا بد گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی ببا بد یافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پافشاردن غیظم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان نهیمیت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند برگزیده گاه سیل خواب کرده باشد و بر روی

آب روان خشت زرده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فرفتیه شدن از خرم دور افتد
چشمشیر دوروی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب مکان دزدین باشد

نظم

حذر کن ز پیکار کمت کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بایشتر

ملک وی بدگیری آورد و گفت تو چه اندیشه مصلحت این کار چگونہ دیدی گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود
از گنجین و منزل خالی گذاشتن رای من آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بخواه نخست مصلحت
اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را پرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد

مصراع

نشانید شیر مردان را به زخمی ز جان رفتن

نظم

بصواب آن نزدیک تر که استعداد حرب بسازیم و باشکوهی و اهتبی هر چه تمام تر روی بجنگ آریم

اگر بر نیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیارند نام

بخود ننگ را ره نمونی کنیم که پیش زبوان زبونی کنیم

اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با مخدیره ملک دست عشرت در اغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام

خشم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساعده راحت بلب مراد تواند رسانید که

بیانۀ تمنا ی دشمن شوق چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آن است که دید بان نبشانیم و از هر جانب که

تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آما ده و ساخت پیش رویم و در کارزار

مردوار پایداری نمانیم تا چهره نصرت از غبار بیدان نبظر امید و آید در عرصه نام و ننگ

خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصراع

بنام ملوگر کشندم رواست

وسلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بجواب کار با التفات نمایند و در نهنگام نبرد جان و مال را بقدر و قیمت شمرند

از سر گذشته پای میدان نه بین گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت وی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خشم و بدو
ملک و دی تو جبه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر می زند
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهبیان صاحب
وقوف بر کار کنیم و شخص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند مانیز قرار کار بر صلح نهاده
باندازه طاقت و قدر امکان خرجی بگردن گیریم و از شدت کار زار و محنت شجون ایشان امین شده
در دیار خود بپاراییم

منظم

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کار زار

چو نتوان عدو را بقوت شکست بگمت بیاید در فتنه لبست

نخواهی که باشد ز خصمت گزند بقونید احسان ز بانس به بند

و ملوک را یکی از راههای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد
و خوف آن باشد که فساد و هتیکلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتند
نقش حیلتی برآمورده که بتین خصم را بطرف باز مالذ و ایشانرا از شدت رونا خلاص داده مال را سپر ملک
و ولایت گردانند چه بر بساط تجربه و کجبر با آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن و نرد و ناصمت را با وجود آنکه قوت
دشمن زیاده بود و تنباضن از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مجور باشد

مصرع

زبانہ باتوں ساز و تو بازمانہ بساز

ملک زیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک و دواع وطن و دواع هجر و رنج غیبت به نزدیک من ستوده تر از آنکه رشت ز ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ماکثر بوده تو واضح نمودن

بیت

کی تواند گشت باز و جبره تهور اطمینان چون تواند بود شیم شمره آهوار اشکار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحلل مولات بومان در آئیم ایشان بدان راضی نگردند و قطع و استیصال مابدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از دور و اشود و در آن باب بمرتبۀ اسرار نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراب اندک از مافان نشوند علاج ماصبرست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز بیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محوشدن نام و ننگ

بیت

مرده بودن بزریر سنگ اندر به که زنده بزریر ننگ اندر

ملک زیر پنجم را که کار شناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کنای تو اعتماد بسیارست و برای عالم آرای تو و ثوق بشمار

قطعه

در مضیق عقدای چرخ دین و ملک را به چو رای صائبت شگل کشائی کس ندید

خز به تدبیر جای نوست مرادی کس نیافت خزین بهمت منترجائی کس ندید

تو درین باب چه رای میرنی و از جنگ صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز با مضطر از جنگ بوم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان را بطریق دیگر و اینم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم شبوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من

پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدیم و از آنچه می ترسیدیم برای اعیین دیدیم و ایشان حالانیر متعرض
مانخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل خرم هستند و صاحب خرم از دشمن بهیچ حال یمن نباشد
زیر که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که
معاودت نماید و هنگام نبره میت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست
که مکرری و غفدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدۀ توقف است
و اگر فرضاً داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد
که از جنگ بهر پرهیز و چه آنچه در جنگ تلف میشود و تقدحیات است و آنرا عوض بدیدنیاید بیت

اگر پیل دوری و گر شیر جنگ به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملک گفت اگر جنگ را کار ایت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فرزند شیب
آن بقدّم تفکر بیاید پیمو که پادشاهان را برای صائب تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخیر این فائز
بسیار و خدم و حشم بشمار میسر نشود بیت

بشمیری یکی تا صد توان کشت بهائی لشکری را بشکنی نشیت

و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتى نو خرد و کمال
روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را با دوه جو بیامد حاصل آید و مانند اهر که برای ناصحان امانت گذار
مقبول القول استظهار بخوبی بکفر و فتنی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور سیده باشد
ضائع و متفرق شود و هر که از میان عقل بهره مند شده استماع سخن معتران را شعار و دثار خود سازد اقبال
او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امر وزیر بجهت الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحالی نظم

ای در پناه عمتل تو ملک هنروری وی پر توی ز رای تو خورشید خاوری

تدبیر صائب تو باندیشته صواب تمهید داده قاعده داد گستر

فکری مرا چه وقع بود پیش رای تو خر مهره بلا چه قدر نیز دیک جوهری
اما چون ملک مرادین هم بفرشتا ورت مغرر گردانید و شرف مصلحت بینی از زانی داشت میخواست که بعضی را در
خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را شکرم تا اضع و نذل را نیز کاره ام قبول حسیه
و تحمل عاری را که پیران مابدان تن در نداده اند گردن نهم

بیت

نخسبم را گردن نهم بی اعتباری آورد مردن اولی تر که در بی اعتباری بستین
مرد بن ریمت زندگانی در از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نفوذ باشد عاری بد و لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد

مصراع

نکو نمار و لا عار که مردن به زبانه می

و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد در پای بلا بر و کشاده گردد و وطریق
چاره اندیشی بروی بسته شود

بیت

همت بلند دار و زبونی مکن که حیرت
هر جاز بون ترست برو چیره تر بود
و باقی فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس
فائده مشاورت آنست که هر کس از ارباب حسد و سخنی گوید باشد که تیر فکری یکی از ایشان بر بدت مراد آید و
بزرگان گفتند مشاورت اجتماع عقول است و هر چاکه جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مدافع
و مخارج آن به نیکوتر و حبی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار لغو و زنجار فر خواهد پیوست
چنانچه حکیم گوید

نظم

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فزنانگان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکوتر از دستگیر بجای که ضائع بود تیغ و تیر +
پس مصلحت در آنکه سخن را حواله خلوت میکنی چه چیز میتواند بود کار شناس گفت نه هرستشاری تمون باشد

واسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایچیان و رسولان و توحه دانی که
درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان
در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزاکرده رخنه های فتنه را در بندند و تیر تدبیر باز رسیدن بنشانه آرزو
قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک را حاضران را دوستی و رفیقی باشد و مکن که از
ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته تفصیل باز پرسد و اندک مانی را کماهی تدبیرات در افواه و لسنه
اقتاده بگوش و دست و دشمن رسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند
چیزی گفته است آن مردوشیار که گرسر بایدت سر را نگمدار

و هر که سر خود را بادیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آورد عاقبت الاثرش پیمان کرد و وندت
سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه
معتد پادشاه باشد و قوف یا بدخللهای کلی ازان متصور است

اگر خبر تو داند که رای تو چیست بران ای وندش بباید گرسیت

و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه
کشمیر بسبب آنکه با وزیر مانی اضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهر یاری تخفیف بی اختیاری
اقتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود و وزیر رسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و
کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آتشش باد را زهره آن نبو

که مخالف صوب راستی تواند وزید و از همیبت سنان جانستان صاعقه کرد از شر آب فوت آن نشت
که بر روی خاک کج تواند رفت

همانرا خلعت امن آنچنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرسوده تیر اندازی آه
و این پادشاه دوشوکت در حریم حرمت و پرده عشرت مجبونه داشت که زلفت شبر نگش در درازی
شب یلدار آمد دادی و روی جان بخشش بحال حسن از تره شب چارده سبق بردی ز آب شبنم نده داد
اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر ویش گریبان خرقه پر بهیز چاک زوی

بدیدن جایون به بالا بلند بابر و کمانش بگسیو کند
چو مروی که پیداکند در چمن ز گیسو نبشت ز عارض سمن
ملک را آن نازنین و لبستکی بود که مشاهد جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف دلش
را سر نایه زندگانی شمردی به نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار
دل را م نقد شکبائی از حبیبش در ربودی

من نه با اختیار خود میرم از قفای او گیسو چون کمن را و میکشد کمشان کشان
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را متعبد و افر زلف دلا و نیز میباید کمان ابر و راتا با گوش کشیده
خدا نگ غمزه بر دهن سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بگرشهای رنگین و عشوهای شیرین
بندی دیگر بیای دلش می نهاد

رسم عاشق کشی بشیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از آنجا که استغنائی حسن باشد بجز عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز نخر میست

وکنند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با خنک کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و سپهری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و بنفشه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار که کوشتر دمیده

بیت

بگره لب او دمیده سبزه خط چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه
سروکاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلیات عشق در افتاده بر جریده حاشیای ز دفتر صبر رمتی و صبر فحش
روزگارش از اثر حیات رمتی نماند

بیت

هر که عشق آتش شد جمت جان بر نیت در دپر و در محبت بار درمان بر نیت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم دابر و سوال و جواب بودی و بشارت و کنایت گفت شنید نمودی
روزی پادشاه بر شد عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بنجرت
ایستاده و اسباب معاشرت بهم نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگار گیسویت و از صفح
رخسارش رقم فیح احسن تقوی مطالع می نمود زن غافل از آنکه ملک بود می نگرد و جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بطور رسانید

مصرع

بزن بچنده و دامن عیشم پر شکر گردان

بیت

جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جاد و و شکر شمه که نه از شور در عالم فکندی ظاهر نمود
نرگس بازنده او نیم باز نیم از و غمزه در گریه نماند
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زد و گرفت و دل بستگی ایشان دانسته
بیکبارگی دل از محبت دلارام برداشت

بیت

اهل تحقیق بر آنند که بترتوان خود از درختی که بر دسایه بیابان دگری
پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و دفع این متن که فی الحقیقت

دشمن من اندکجیل نمودن با خرم و عاقبت اندیشی راست نمی آید

مصرع

صبر بستم در از بهر چه هست

پس آن صورت را نادیده گذشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود پیاپی دشت و شب را
بروشنایی شمع جال در لابر و زرسا نهادنش چون پروانه بشعله آتش منظر ب میسخت . بیت
پادشاه و عاشق و مست زن سان لبر چون تواند دید او را ملتفت بادگیری

القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام ملک برافروشت و شاه ستارگان
حجاب ظلمت از پیشان او ان صفت سپهر میناگون برداشت

نظم

چو از دهمای سر و صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تنق بنمود دیدار

پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیه او خوانان را بخود فیصل داد

بیت

شمر که با عدل آشنا باشد سایه رحمت خدا باشد

بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت و با وزیر یک مدار مملکت بر و بود خلوتی ساخت جلاد
خشمم بالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست بچشانند
و کارهای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضارسان عاقبت جانب خشم
غالب آمده شمر از کمون ضمیمه با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز قبل
ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غریمیت بر ملاک آن تشخیص تصمیم یافت و مقرر شد
که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بروحی که خورشاه و وزیر ندانند
این کار پیاپی رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد

بیت

کارهای خچنین آن به که نهانی بود آشکارا گر کنی آخره لشیانی بود

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوگهین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امر فردر حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی اتقانی بدولتی شده و در میان اشراف و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متاگم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود

برید باد صبا و ششم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتی آورد
غم مخور که درین دوسه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکی در ایحال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر ششم از انچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجب مرا رنجانید اما عنقریب بسزا جزا خواهد رسید

مصرع

نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نیز اظهار بشاشت و محبت نموده پرسید کاین سخن از کجای گوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی رو نماید و دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نپشان داری حقیقت این حال در میان آم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بزور باز نشه خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سرکار خبردار کرد و با اتفاق جمعی دیگر را خوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسرا بالین او آمده سفینه حیاتش را بعنق قاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزیر مشاورت نمایند و از تجربه و گیاست ایشان فائده گیرند تا باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فریزدانی و تائید اسمانی

و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را خفا نتوانند کرد دیگران که پیایه از دست و تر و تعقل حسود
از و کمتر باشند چگونه محافظت آن نتوانند نمود

بیت

چون نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چسب رنجی که از نادگیری افشا کند
کار شناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عجارت و دلکشای سفت یکی دیگر
از حاضران آن محفل زبان اعتراف بکشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته
و شأ و دهم فی الکفر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود

بیت

بنای کار خود را بر مشاورت نهی نه حق شرع گذاری نه داد عقل نهی
و نص کلام آئی که پیغمبر گزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت
سنتی و رضی بل حتمی مقتضی تواند بود

بیت

شد پیغمبر مشورت مامور تو چو ازین طریق باشی دور
کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر ا صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر
دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوات و السلام که بوحی آئی مؤید است بعون عتبه
پادشاهی مفرین آئینه است جهان نای که حقائق اشیا در فطاه و موضح مینماید بلکه برای همین منافع
مشاورت و تقریر فواید آنست که عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رانی
و خود پسندی بجانب تدبیر و قائل گر آیند و عقول ضعیف خود را بهر عقلی دیگر تقویت نمایند
چنانچه نور چراغ که باده روغن متضاعف میگردد و نور فرغ آتش که بهر دهنی هم ترا میدی پذیرد و از
سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه مشورت
حاصل آید و رای بران مترا گیرد و پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخای مافی الضمیر و فائده کلی را

مضمین است یکی آنکه تجربه پیوسته هر همی که نهان سازند زود تر به نجات پیوند و اشارت
استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایای نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر فائق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه فعل نیاید باری شتمت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن
مترتب نگردد

بیت

آنکه جویل تو میسر شود چندان نیست که رقیبان ز سر طعن زبان بکشایند
پیر و گرفت ای ناصح مهربان مرا بر فطر شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جمل امور را و
بدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت تشنّی میدارم آنچه از روی نصیحت و هوا داری
بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت

بیت

ای در پناه عدل تو آسوده خوش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان
بر هر خدمتگاری واجب است که چون محروم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیک تر بنید باز نماید
و اگر غیبت او را بخطائی مقترن یا بد وجه فساد آزار روشن ساخته بهدار سخن راند و تا استقامت کلی
در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانبی لی نعمت فرو گذارنده است حق مشاورت
نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او و
باید گذشت و هر گاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق غزیر و مستور دارد و وزیر کافی و مشیری امین
و معتمد بدست آورد و مکافات نیکو کاران در شریعت شهر یاری واجب شمرد و زجر و تادیب بکردار
بمذهب همان داری لازم شناسد غالب آنست که ملک و پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد بود

نظم

تا توانی بدین و داد گرای تا بود ملک ازین دو پای پای
عالم آسوده کن نهمت وجود تا تو خوش باشی و خدا خوش نود

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار چه نوع باید و از که شاید کار شناس جواب داد که اسرار ملوک را در جاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید بود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود و فلیف که با دیگری از آن رازی توان گفت و بر رگی درین معنی گفته است

اینچه ناگفتنی است در دل خویش دار پنهان بدان مثابه دل
اگرش مدتی زبان طلبد نتواند که سازش حاصل
و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سکه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائز است اما سری که در باب قضیه بومان بخاطر گذشته خبر چهار گوش و دوسه قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاعی کلمه گفت بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخالفت افکندند و اما فرمان نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که جماعتی از مرغغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مارا امیری و پیشوایی باید تا در سواخ امور بوی رجوع نمایم و اگر خصمی در مقام منازعت آید با ستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقمی را بر نام یکی از طیور می کشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت و باز دهند چون در نیت مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستن میان ایشان آتش فتنه

بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصوصت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوی تعصب می افروختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگر یک که در آن مجمع دخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزع بر اندازند قصار از اخی از دور دیدند آمد گفتند انیک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر که آنکه او نیز از جنس است و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکل نشوند اجماع حاصل نیاید بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون زراغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زراغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب یاالت و حکومت چه نسبت است آن رشت دیدار را با ثبت اخیلاً و اقتدار چه کار

بیت

ای گس عرصه سیم رخ نه جولا نگه تست عرض خود می بری و رحمت مایه داری
 باز بلند پرواز را که بالنس طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاؤس زیر سایه هیئت رعنا
 صورت را که بوستان زیب و جمال نبر نیت پروبال وی آراسته گرد و چه شده های بهایون فال که سایه
 دولتش تاج فتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فرو شکوه که عقبات کوه از صدای
 بال قبال و جناح نجاش در لرزه افتد چه پرا ناپید است اگر تمامی مرغان نامدار پلاک شدند و ضعیف
 حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک و زکار گذرانیدندی و رنگ
 متابعت بوم و عارطا و عت و را بخود راه ندادندی که او با وجود منطری که عقیلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو
 غالب است صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افز که نبض و جَعَلْنَا الْتَهْكَادَ
 مَعَاشَكُمْ مَبَیْءً باز از معیشت است محبوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بزرگ و جَعَلْنَا
 سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ همان تاب و مجمع عالم افز است محروم گشته و دشوار تر آنکه حدت و خفت

بر احوال و غالب است و تنگ ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصواب دیگرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نمید و همات را بقانون خرد در ضبط آرید و مدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شمار اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت و اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه ساخت شود و هر همی و حادثه که واقع گردد بهر ای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شتری عظیم از قوم خود منفع گردانید و مرغان پر سیدند که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خبر ائزیر با و باران اتفاق افتاد و مادر سحاب زیستان حرمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه را چون چشم سخت دلان بی هم ساختن را باها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیشکام غنیمت نیالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و شخص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آورند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسیر چشمه پی بردند که آنرا عین القم خوانند می و پارسیان چشمه گفتندی چاه بی ثروت بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله چشم و لشکر یان به آب خوردن سو آن چشمه نقتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پایی بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا خرچ و بوع بعض فنا تا ویلی نشایستی کرد

بیت

آهسته تران بجانب میدان که میشود
سر بازیرستم سست تو پایمال

مصع

بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفت گشتند

که زید اگر بدینسان دوسه بار خواهی آمد

روز دیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد
هر تخت نشین از بهر داد و ادن ست نه برای شاد زیستن

از آن آمدی بر سر این سر بر که افتادگان را شوی دستگیر
داد مایه و انصاف ما ز پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت
باز آید ضعیفی چند را که نیم گشته از ته پای ایشان بسته اند این نوبت بزیر پای بسپارند

یکبار رخ نمودی و در آن وقت عقل بهوش این بار جان بپر که مستاع دگر نماند
ملک گفت این جزئی کاریست که سر سری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که امضای غریمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق
مقبلان خردمند نیست

هر که را دانش ست بسیاری نمکند بی مشاورت کاری
و در میان خرگوشان تنیر هوشی بود که او را بهر روز خوانندی و مردم او را بنور خرد و کمال فهم و صفای ذهن
حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت
شما غم رعیت بیچاره میخوری نیست رسم و قاعده دادگستری
از حال یکایسان نظر لطف امدار که باج تخت و دولت اقبال بخوری

اگر ملک مصلحت بیند مر بر رسالت نرزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم گویم بیند
و شنود ملک فرمود که ما را در داد و امانت و راستی و دیانت تو شبتهی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار
تو بسیار دیده و شنیده ام

بیت

سکه کار تو این بس کار نمودم بار بار
بر محک امتحان نقد تو بخش یا نفتم

مبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسبت حال دانی بجای آورد و دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامرئیه و ترجمان سردل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی بهتری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و تمجید یابند و حکما و دین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال ملوک قدیم اکثر حکما بر رسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقمرین بنیشتن آن بودی که تغییر لباس نموده خود بر رسالت رفتی و گفتی

بیت

بهر برانی که شیران شکارند پیام خود و پیاپی خود گذارند
و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده
فرستاده باید که دانا بود
از هر چه پرسند گوید جواب
بگفتن دلیل و توانا بود
سخنهای خویش آشکارا کند
بدان سالک مجلس تقاضا کند
بساکس که از یک جا میشت و داشت
بهم زد جهانی و خصلتی بگشت
یکی دیگر از گفتار پسند
میان دو ضد طرح یاری فلکند

نظم

بهر روز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر چه پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام نظام دین آنرا از یور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و بپردازم از آن قانون انحراف نجومی بهمین دستور العمل کار با پایان برم ملک گفت ای بهر ذریعته آداب رسالت دنیا و ترسوم سفارت

آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تنه می و تیزی در کار آید تا جوهر لطافت و ملائمت بر صفحات
وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدار از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلق آن درشتی مفهوم گردد
باید که مقطعش نبرمی و لطف قطع یابد و اگر در فائحه کلام از سر غیرت بکلمه همبست آمیز افتتاح نماید خاتمه نقلش
از روی انس و سکونت بحر فی حیرانگی و نکته دلاویز انجام
بیت

اطائف سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد
حاصل الامر آنکه سخن رسولان یک تهنیتی بر تاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق
بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرغی دارد تا هم جانب ناموس
جهان داری و شکوه شهر یاری رعایت نموده باشد و هم عرض خصمان و مکتون ضمیمه ایشان معلوم فرموده و حکیم
در باب سالت و صایا فرمودن تحمیل حاصل است
مصرع

فادسل حکما و لا توصده

پس بهر فرشته خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده
پروانه ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه
بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد
بیت

چون نافه کشادگی سوشام مه جلوه کنان برآمد از بام
بدان هنگام که مرکز ماه بدره نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیم اصغر بر اطراف بساطا غمزه گشت
و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد بهر فر روی بنجریره پیلان نهاد
و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگران مرا بیم جان و خطر بلاک است و هر چند از
جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان
نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر نه زاردر مانده

بیت
 بزیر پای تغلب ایشان بی سرگرد و غباری ازین رهگذر بچرخد جاری ایشان نخواست
 تراز حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
 صواب آنست که بر بالائی روم در سالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهوالم و اگر افسوس
 من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت بمرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز
 داد و گفت من فرستاده ما هم و بر رسول در هر چه گوید شنود و حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
 و سخن اگر چه بی محابا درشت نماید بایک مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف
 نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه همان پیمای میر با از شب ست و نائب شهر یار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد
 و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک
 پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهر فرگفت ماه میگوید که هر که
 خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجب خود مغرور گردد و خواهد که
 زیر دستان را بجز و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در
 ورطه هلاک افکند

نظم

تخم تکبر منقشان سینه را	جای مده در دل خود کینه را
چند نیمی بر فرس جور زمین	تیز مران کین بنماند چنین
ناگفت این آب ز سر بگذرد	ناوک چرخست ز سر بگذرد
عاقبت این کار در گون شود	کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین خود که خود را بر دیگر بهائم راجع می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صد ذوال و انتقال
 حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد حشیه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و
 از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیا توندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشم من ببرد

صاعقه نغیرت پروبالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف درونگرد سماک برانج بسنان
سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاخیجا رسید سرنبد مرغ کاخیجا پرید پرنبد

نرود جز به بدرفت بیرون از هوا وزین او گردون

ومن از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود شستی و ازین نوع جدات
اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زاررت بکشیم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت
بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا بینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهر زور اگفت ای ملک
قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد و پیل
خرطوم دراز کرد و چون آسیب خراطوش به آب رسید و حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که
ماه می جنبه آواز داد که ای رسول ماه مگر بد آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهر ذکر گفت آری زود تر
سجده کن تا قرا گیر و پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس نیجا نیاید و پیلان را
بحوالی آن چشمه نیارد بهر فرخنده بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیل بلای چنان از ایشان
منفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش همی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند
پیوست و اگر در نیوقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذشتی که رقم شاهای بر نام بوم کشیده شدی
و شما را آگاه کردی که شامت شوم و را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست
مگر و خدایت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مریادش تا از چون عنده رو بدقولی و
مکر و بیوفائی نیست

نظم

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست

سینه را که تیره گشت ز غدر اندر هیچ روشنائی نیست

بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

و ملوک سایه آفریدگار باشند عزتشان و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم نور نگردد و جز بر ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مدام امن امان وجود نگردد بلکه خیمه آسمان جنبستون ل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست

عدل از نه مندرسی نمودی این گنبد آنگون نمودی

چون اهل زمین را ریشه منیت بوجو و پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل احسان که منظر آن ملوک زمانند از یکدیگر گریخته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بودنه جفا کار و با رعیت مهر و رزق نه قهر آئینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و کفر نگذارد چه بیچارگانی که بجز پادشاه غدار و جفای دالی کار بستلگردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گریه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

زاع گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما بحکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تا یکدیگر تمام یافت و مر ایوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که دی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک به یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم

مصرع

یکی چون رود دیگر آید بجای

یک چندی بر نیخال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگر بر جای خویش دید آغاز فحاصمت کرده گفت جای من بهر دوازده منزل من خالی کن تیر و جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست صاحب قبضه اگر حتی داری در اثبات آن باید که بشید کبک گفت تصرف تو فعیب و تغلب ست من درین باب حجتها و سند دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخت و عالم تعصب و ستیزه افروخت تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را چیلها انجمن بجائی نرسید مقرر شد بر آنکه جمیع بحاکم عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گریه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سر بر خورشید در پیشگاه ایوان و السَّمَاء بَنَیْنَاهُمی نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعرا سلطان شب در فضایی و کلاً کُفِّرَتْ رُسُلُنَا هَمَّی گسترانند نفس نفیس خود را در بوی ریاضت آتش جمیع میگدازد و از هنگامیکه مواکب کوکب و سپاه نجوم ثواب در میدان سپهر جولان می آیند تا وقتیکه فرشتگان قدرت بواسطه تصدیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهان تاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وارقب مطاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق دگر از آمده اشک می بارد

به آب دیده دست از کون شسته ز کنج فتنه گنج فیض حسته

زده بر هر دو عالم شپیت پائی ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصورت و اندام حیوان و رختن خون ایشان از روشل و دور قاضی از روع عادل نباشد و حاکمیکه میان مابریستی حکم تو اندک و بهتر از بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار را بفصل رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواهم گریه روزه دار را که از نوا

روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین انحصین مشاهد نمایم چنانکه صائم الدهر را چشمم بر ایشان افتاد
برپای راست ایستاده روی بجز آب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بجای دور و
دراز در پیوست و بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید

کلید در دروخ است آن نماز که در چشمم مردم گزاری دراز

چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کما

تیهوا کردار او متعجب کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد و تحتی متواضعانه
بجا آورد و التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصوصت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند
گربه بعب زالحاح و مبالغت بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک تیهو صورت دعوی خود
بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته
گردش آسیای چسب دوار غبار ضعف بر فرق سن نشانده است و دست برد خزان روزگار
جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از منال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب
که سر اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده

آه که ایام جوانی گذشت عمر بدان گونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت افزون رفت ز سر باد در عونت برون

نزدیکه آید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف
شده حکم تو انم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را به صیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موغظه که مصلحت
دین و نیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا می کنم

بیت

گرامر و ز گفتار من نشنوید مباد که فردا پشیمان شنوید

اگر گوبش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما

و اصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش
معدور باشم

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آورم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نوزرید و بدان متاع دنیا که روی در معرض
فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چندی از حطام دنیای فانی بدست
آرید خبر دراز ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید یکبار گفت که ای حاکم عادل اگر مردمان را همت
در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بجا که تصدیق
حکام نمی بود و رسم مرا فعه و مدافعه و سوگند و بتنه از روی ذقتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک
از مدعی و مدعا علیه بر مدعوض مبتلا شده صورته راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بایک چشم
داشتن کج کل البجا هر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینه زید و اذنه شسته محتاج می باشد تا جمال
صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک
نظم کشیده که بر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

مثنوی

کبک گنت

آن یی گفتش که این گریه چیست	قاضی بنشانند و میگزیست
وقت شادی و مبارکبادت	آن نه وقت گریه و فزایدت
در میان آن دو عالم جا بی	گفت چون حکم راند بیدلی
قاضی مسکین چه دانند از آن دیند	آن دو خصم از واقعه خود عالم اند

جاہل ست و غافل ست از حال شان چون رود و خون شان و مال شان
 گفت خصمان عالم اند و عسلی جاہلی تو لیک شمع ملتی
 زانکہ تو علت نداری در میان نور شد بجعلتی در دیدگان
 وان در عالم را غرض شان کور کرد علم شان را علت اندر کور کرد
 چون غرض آمد نہر پوشیده شد صد حجاب زد دل بسوی دیدہ شد
 تا رشوت نستی بنیند چون طمع کردی اسیر و بندہ
 چون دہد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
 و بجز آنکہ زنگار عرض آئینہ دل مصفا ترا تیرہ نگردانیدہ و بشعاع شعلہ رشوت دیدہ دیانت تو
 خیرہ نگشتہ و بدین سبب یقین صادق ست کہ آنچه حق باشد بنظر مادر آری و ہر کہ از حکم شرع گردن کشد
 موکل عقوبت را بر سر وی نگاری

ہر کہ گردن کشد از حکم تو سر ہر دارش
 گر بہ فرمود کہ نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست کہ ہر یک از شما نیز نہال عرض از زمین دل برکنید و بدانید کہ
 صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چہ بظاہر مدعای او حاصل نشود و مطالب باطل بحسب معنی مخدول
 و مغلوب ست ہر چند بصورت بروفق مراد او حکم رود کہ **لَا الْبَاطِلُ كَانْ ذَهْوًا وَ چہ یکو گفتہ است ملتوی**
 گر اہموز بر من دوانی سمند بفردا چسان بگسلانی کمند
 بصورت تغلب کنی بگذری بمعنی نگہ کن کہ بس اتری
 و من شمارا میگویم کہ کردار نیک را ذخیرہ آخرت سازید و بر عمر کہ بنابہ ابر تاستان و نہر بہت گماستان
 زود زوال ست اعتماد کنید و خاص عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس غریز خود
 دانستہ ہر چہ در باب خویش نہ پسندید در حق ایشان روا مدارید

مصرع

بر کسی پسند آنچه از خولشت آید ناپسند

ازین مخطومده و افسون برایشان میدید تا با او الفت گرفتند و امین و فایز بی اعراض و احترام
پیشتر آمدند بیک حمله هر دور اگر گرفت و مطیع معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی از زانی داشت
و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و امین مثل برای
آن آورد مدام معلوم شود که بر غدار بد کردار اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدیر پیشه نفاق اندیشه همین
مزاج دارد و معائب او بیغایت و متابع او بی نهایت است و انیقدر که کجی تو میری آمده قطره است
از دریای بیکران و ذره نسبت به سپهر گردان

گر صد هزار قرن کنم وصف بشکی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

و بمباد که شما این کار اختیار کرده اید و ابر بر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد
بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ اوبار بران خواهد زد و هر وقت که پایتخت حکومت بیای نامبارک او
سوده گردد که شیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر
او ناقابل است اثر تربیت شما ضائع خواهد شد

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض ز آنکه هر سنگ کلنجی در و در جهان شود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار با نموده غریمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار
پریشان روزگار در گوشه اوبار تحیر و متاسف مانده زانرا گفت که ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا
از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا از رده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد
و حشتی اینجختی که دور روزگار بعد از این قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروخته که باب محیط
سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشانند

مصرع

رود دل و نرود صورت جفای تو از دل

نمیدانم که از جانب من سابقه بود که این همه هر وقت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر در خستی را ببرند از پنج او شانه‌ی بجمید و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ و فغان پنج او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحی افتد علاج پذیرد و بمرهم التیام می‌یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم و تخم و فرام نمی‌آید مصرع

ولا یلتا صمما جرح اللسان

قطع

جراحی که تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکند نخواهد شد
میان تو و آن که زبان زردی زخمش بغیر صحبت سنگ سبب نخواهد شد
پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیر که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال بنساید مصرع

تیر که او بردل زند پیکان نمی آید بیرون

و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد بخیر می‌گیرد من دفع کرد و مگر گوی که دفع آن بهیچ چیز در حیر امکان نباید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد باب تهافت دریا فروزه نشیند و هر اگر چه کشنده است ضرر آنرا تیر پاک از بدن بیرون توان برد و هر کینه بهیچ تیراکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که پنج او بقعر تری رسیده و شاخ او از اوج شریا گذشته

قطع

نهال کینه که در سینه نماند شود مقررست و معین که بر چه خواهد داد

درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بذاق دل کسی مر ساد

بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زناغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و

دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نداشت پیش گرفتنم برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفاجوی انگیزه مرا با بصیرت مرغان چه کار بود و من از طائفه که بهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر
نبودم آخر این مرغان نیز یک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکو تر
می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشید کردند و مضمون
من صمت بخارا کار بستند و زبانرا بشکل تیغ آفریدند و اندک تا آنرا بازی کار فرمایند که تیغ بازی شیوه
هنگامه گیران است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبانرا از نیام کام
بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است

چون زبان شیوه سخن وزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد
تیغ را چون بقصد جان کردند رست بر صورت زبان کردند
و دشوار تر آنکه این سخنان در مواجیه گفت شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و شنیدن
هر سخن ناگفته خصلت بر غضب افزاید و گفته اند که خرمند اگر چه بزور قوت خود اعتمادی تمام دارد باینکه
تعرض عدوت و افتتاح جائز نشمر و تکیه بر جدت و شوکت خود نه نموده دشمنان انگیزی نکنند چه هر که
تربایق مجرب انواع دار و دار و حوزة تصرف دارد و نشاناید که به امید آن بر بخورن زهر لایهل اقدام نماید
هر چند که تربایق بدست است ترا ز نهار که تا زهر لایهل نخوری

و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجع است و فریت کردار بر گفتار تا بهر اثر فعل نیکو در عاقبت کار نا ظاهر
گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کرد و نیار را بحسن عبارت
می پیراید و در چشم دمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بخدمت
و ملامت انجامد و نتیجه قول بعمل خیر حسرت و ندامت نباشد و من راجع قول قاصر فعلم که در خواهم کار را
تا ملی شانی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد و فرق حال مرا فرین داشتی و مرا از خزانه بی کرانه عقل

نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه غریمت برگفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبود گفتی

سخن را سخت ناسنجیده گفتم در پاسخ منی بود این که سقتم
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه
چند وحشت آمیز خصوصت انگیز میان آوردم و عجب که در زمره شیرین معدود کردم و بنادانی و جهالت
و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است **المک تاد مهذا** بسیار گوی بهیوده گوی باشد و
با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم سخن توان کرد حکما گویند سخن بد را بمراتب از ایشان
فروتری شمرند و زبان بستگان را از بهیوده گویان نیکوتر میدانند

بهائم خموشند و گویا بشد زبان بسته بهتر که گویا بشد
چوم دم سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهائم خموش
خدر کن ز نادان نه مرده گوی چو دانای گوی و پرورده گوی
القصه زاع پاره بطپید و باخوشتن ازین نوع عتابا کرد و به پرید این بود مقدمات عداوت میان ما
و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و باخوشتن
مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول
بمرتبه کمال است

صحبت یکان بود مانند مشک کز بیش مغز جان یا بد اثر
فعلشان اینده سوی دانش دلیل قولشان باشد حکمت را در
و بعد ماکه خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صومعانس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک هم لشکریان ماکه پروانه وار سوخته آتش طلم بومان شده اند بر چه وجبه

اندیشیده و جهت فراغ خاطر عایاد اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده
 تدبیر تو آنجک که مسمم پردازد صد کار فرو بسته بکیم سازد
 کار شناس زبان سپاس بکشد و گفت
 شاه جهان مطمع و فلک یاور تو باد نصرت دو سپه پیشه و لشکر تو باد

اینچه وزیرای روشن رای بموقوف عرض رسانیدند از جنگ صلح و قرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام
 پسندیده من نیست و امید میدادم که نوعی از حیل و ماز و فرج و مخارجی پدید آید که بسیار کس شبیه حیل و
 مدارا مقصود و خود حاصل کرده اند و کارهای بکار برده و امثال آن ساخته نگردد بکفر و فریب پیش برده اند چنانچه
 طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بجای بیرون آوردند ملک پرسی که چگونه بود است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که زاهدی متواری از بهر قربان گوسفندی فریب بخیر و رسانی در گردن او کرده بجانب صومعه
 خود میکشد در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دید طمع بکشادند و کم مکر و فریب بر بستند و
 در راه زاهد ایستادند و کاران گرگانی را قوت سببی در حرکت آورده نمی توانستند که بپناهِ روی بروی
 آن شکار را بچنگ آرند لاجرم رو با و بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و برباز
 تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب ده
 گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجای آری و دیگری
 بدو بگذشت و گفت این سگ را کجای میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر غریمت شکار داری که
 سگ بردست گرفت یاری دیگر از عقب بر سید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده
 و همچنین یک یک از اطراف و جوانب رومی شیخ نماده و گفتن یک سخن متفق الکلم بودند یکی میگفت

این سگ شبانان است دیگری میگفت این سگ پاسبانان است یکی دیگری طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنواز و هر یک از مکاران بدین منطافسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میسرانیدند

بیت

چشمش بعشوه رزده انجمنده افشودگر دل میزد از عاشقان هر یک بقانونی دگر
از بسیاری این بنحان شکی در دل زاهد پیدا آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و چشم نبوی
سگ را در نظر من گو سفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بائع روم
وزر یک به بهای گو سفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بچاره از غایت سادگی گو سفند را بگذاشت و عقوبت
فروشنده روان شد و انجماعت ویرا گرفت بخانه بردند و مجال نداده فی الحال فوج کردند و زاهد مسکین را
بسبب آن حیل گو سفند از دست گرفت و زاهد دست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حلیت
پیش باید گرفت که خبر بجزد و مکر بر ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حریت خصم نه حیل و مکر راز دست مده
که بحلیت کسان قوت را میتوانی که بگلانی زه

ملک پیروز گرفت بیارتا چه داری کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار نخواهم کرد و هلاک
یک کسی که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل نقول تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در
جمع عام محضی مشتمل بر خواص و عوام برین چشم گیر و نفع نماید تا پدر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر
همین درخت که آشیانه های مابرشانهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای
مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیل در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم
و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد و قهر آلود و تمام چشم منتظر بودند

تا از خلوت شاه و وزیر چید ابر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چهره فتح الباب رونمای چون ملک ز چشمگین یافتند سر هار پیش افکنده متامل شدند و ملک پیر وزیر فرمود تا کار شناس را پرو دم بر کنند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و ششم بوضعی که مقرر و معین شده بود غریمت نمود تا این کار را ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کوکب را بر منظر سپهر گوهر نگار جلوه در آورده

بیت

چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید

شبا هنگ ملک بومان با وزیر را همه روز در اندیشه آن بود که چون مارا بر ماوای ز اغان اطلاع افتاد و اکثر ایشانرا خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر بخون بادی نشان میرسد روز حیات ایشان بشام حیات بدل میگردد و ماد و سهر و زهره در گوشه کاشانه بغراغت خویش سپهر میریم

مصرع

پس از مرگ عدو خویش میتوان زیست

اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سر سیادت عالم استیلا یافت و امیر شکر زنگبار بر خیل و تبار تبار بغرم شخون علم عباسی برافراخت

بیت

بساط زمین غیر آلود شد زوایای گردون پیرا زد و شد

ملک بومان با تمام خیل چشم خود اندیشه شخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عجز و کمیت یکجمله گشته بجانب ماوای ز اغان روان شدند

مظم

گروهی از رمجوی وقتنه انگیز همه پر کینه و بیباک خون ریز
بکین خواهی میانه تنگ بسته دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم باوای ز اغان رسیدند از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری بود بومان

مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی
 آواز او شنیده خبر ملک رسانید شباهنگ بایومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی
 آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر بازگفت و منصب وزارت و
 قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت درستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگویی که زراغان
 کجایند جواب داد که حال من دلیل ست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید
 که تو وزیر ملک زراغان و صاحب سر و تشار و موتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفتی
 و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان
 بحال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذارهای سابق همه
 بیکبار در عرضۀ عدم افتاد

بیت

بی فرد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
 شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شنیدن شما و زرار را بخواند و از
 هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت کافاده
 باز نمائی و در دفع این غائله حیل و پیش آر من گفتم که ما را با شکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
 ایشان در جنگ نیادت از جلاوت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و
 دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان ست و پایه تخت بخت مزین بپای
 قدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید بخیه جدال افگندن دلیل نکبت ست و باخداوند
 بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت

منظم

ستیزندگی با خداوند بخت	ستیزنده را سر برد چون درخت
گوزنیکه در شهر شیران شود	بهرک خودش خانه ویران شود

صلاح آن ست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ فروزند ما خان و مان را با تش تفرقه سوخته مانند
دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند
قبول کرده منت دار شویم

چو سر بایست سر متاب از خراج و گرنه سر با تو ماند نه تاج
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرات بچه وجه بازمی نمائی مرا از جنگ بوم
میترسیانی و لشکر مرا در پیش چشم او زنی نمی نهد

اگر دشمن از تیغ دارد دستیز مرا هم زبان سنان هست تیز
چون آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدر آورم

من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و آرزوی هواداری و حق گذاری دادم و عظمت بدادم و گفتم
ای ملک از جاده صواب انحراف موز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در نمی شوی و عین
تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بهدار او ملایمت
در دام توان آورد

آسایش و گیتی تفسیر این دو حرفست بادوستان تلطف با دشمنان مدارا
و مثل اینحال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجد و خست
بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روی از بیج بر کنده شود

مکن ستیزه که خر از ستیزه کاری خویش ره ستیز ببنده ستیزه کاران را
ز انان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب مارا که
جنس تو ایم فرمویگداری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین
جمله که مشاهده میرود غذای فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب

فتح شما جلوه می پردازد ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزدارا پرسید که کار این نراغ
را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر روی زمین را از خبث
عقیده او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت
از آن بدست مانخواهد افتاد فوت نباید نمود من دشمن این اهل کفریم فسرده آتشی می بینم که اطفای شعله
آن از محالات مینماید

نمود بالله ازین آتش را بر آید و دود
و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر بشیمانی
سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و نهیافت اولی آنکه خود را از و باز رها کند که اگر خصم از آن در طه خلاصی
یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین تهقام خواهد بود

دشمن چون بچسبست از تو تواروی بنهی وز بند تو چون رست تواروی نروی
خواهی که امان باشد از آفت او در دست تو چون فتد اما بش ندی
ز نهرا تا ملک به سخن او التفات نماید و فسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد
بر دوست نا آزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد

دین زمانه که بر دوست اعتماد نمیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن
کارشناس شمر ازین سخنان شنیده بدر دول بنالید و گفت

مرا خود دل رهندهست و ریش تو نیز مفرزن بر سر ریش نیش
این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت
من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بنید جرم تدارک
حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هر اس

یافته و بزنها آمده را امان باید داد و سرگردان از پایی دور افتاده را دست باید گرفت
 ره نیک مردان آزاده گیر چو ستاده دست افتاده گیر
 و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانند چنانکه ترس در دهن بازارگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک
 پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

گفت آورده اند که بازارگانی بود بسیار مال تابغایت بدخوی و فرشت روی و با این همه پیرگران جان
 و خجیل و نامهربان

چو بود فروخ از عنفرت رونی چو ز غلخن از سیوده گوئی
 ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گذار حلی بستانی
 و این مرد ناخوش طلعت زنی دشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بهر دقت باس
 لمعه خسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل
 پیش طاق سپهرست بابر تو شمع روی دل آرای او تاب نیامردی زبان زمان در وصف
 آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی

ماه نیکوست ولی روی تو زیبا تر ازوست سرود لجبوست ولی قدر تو بالاتر ازوست
 و خامه گوهر نشان صبر فحاش بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی
 هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیبا تر از ان ساخته اند
 هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
 شوهر بصد هزار اصل او را جوین و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانه او شبفته گشتی

ونه با فسونش فریفته شدی و مرد را هر خط از جفای او تجسید و فانی پدید آمدی و نه نفس از کینه او
بتازگی مهری ظهور کردی

مصرع

مهر فرو نغیشت و تا تو بکین نمی شوی

نربی پریشانی دل دست آرزوی بکیند نفس میرسد و نه بی خار خا محنت از گلستان رویش
گل مراد می شکفت

بیت

من نبده آن روی که دیدن نگذا
دیوانه زلفی که کشیدن نگذا

شب دزدی بجانه ایشان رفت قضا را باز رگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد و قوف
یافته تبر سید و شوهر را محکم در کنار گرفت و باز رگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از
غایت شادی خروش بر کشید و گفت

بیت

مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود امید پیش دیده بیداری آید

این چه شفقت است که از پرده غیب ظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل
شده

مصرع

مهر کی نبودت ز کجی پیدا شد

چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر
که ببرکت قدم تو این جفا کشی بی وفا بر من مشتاق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضی
ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این
زناغ از انجمله است

مصرع

رحم کن چون حال من دیدی که جای حرمت است

ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات

از وی در نکشه بلکه خلعت امان در روی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مقامات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیث که دانند و گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و اهتمام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاید شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام عبادت ملک علام جل ذکرها می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش غلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میداشت که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بند و نقد گنج غنایی رنج بار عنا بدست نیاید نظم

یک گل بنجار درین باغ نیست لاله او بی اثر دایغ نیست

تنج زنده بر تو و گویی خورست زرد کند رویت و گویی زرت

در زاویه قناعت سرگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب اله او نشدی آرمیده بیت

ماطخ قناعت و رضا افکندیم و ز دوست بهر چه میرسد خرسیم

قصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاوشی تازه و فربه که کام آرزویش بود پیش چرب زبان و شیرین شبدی بسبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و یوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه و ز در پرسید که تو کیستی و کجا میری جواب داد که من دیوم بدین شکل مشگل گشته و بدین نقش برآمده

بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت بکرت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار
و سوسنه ما کاسه شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون
بازگویی تو کستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال
کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاومیشی فرجه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش
خود صرف نمایم دیو گفت

مصرع

ای جان جهان تو یار مائی

بحمد الله که سر رشته جنسیت میان ما مستحکمست و رابطه اتحاد بین بس که مقصود هر دو قصد اوست
پس وی برآه آورد و دندش با نگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر بوقصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده
فریاد بر کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاومعه زاهد باشد و یونیز
در فکر افتاده بود که اگر دزد گاوا را خانه بیرون کند هر آینه در باید کشتود امکان دارد که زاهد از آواز در
از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن نهلمتی ده که زاهد را بکشم نگه تو
گاوا را بدزد دزد گفت تو توقف کن تا من گاوا را ببرم آنکه تو وی را بکشی این خلاف میان ایشان
قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدا کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا بویولست
میخواهد که ترا بکشد و یونیز فریاد بر کشید که اینجا دزدولست میخواهد که گاوت را بر دزدان عربده ایشان
بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس مال زاهد بسبب خلاف
دشمنان سالم و محفوظ ماند

بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف چراتیغ باید کشید از خلاف

چون وزیر سوم سخن با خبر رسانید وزیر اول بر آشفست و گفت من می بینم که این زراغ شمارا با نسول

و مکر خویش فریفته گردانید ز نهاری که از خواب غفلت بیدار شوید و پند بپندار از گوش بهوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان نبای کار خود خصوصاً در محافطت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بنیغ و غیث ایشان از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات نمانوده باندک تملقی بلامیت پیش آرند و از کینه های قدیم و عداوت های موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن اگر بنزالتش بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف هندوی تو گفتم که در گره نزنند سالها رفت و بران سیرت و ثنائست که بُو
و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طوفان بعد از مینماید و مهر و بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درود گیر همانند که بگفتار زن بگردان فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

گفت آورده اند که بشهر سراندیپ رودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوی چشمی که لعشوه شیرش زده را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیر کان جهان را خواب خرگوش دادی

نظم

نگار می دلفریبی جان گزاری پری سیکری بی عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عاشش گل آب میشد

درودگر بر شنیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بکج ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخور و در همسایگی ایشان جوانی بود بیال چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازہ کلی خساره باب حیات شسته

بیت

رخي چنانکه ز خورشيد و ماه توان کرد خطي چنانکه ز مشک سياه توان کرد
زن را با او نظري افتاد و دل او نيز وابسته مهر محبت او شد کارميان ايشان از مرسلت بمخالطت
انجاميد و از نامه و پيغام بعيش مدام صحبت بصبح و شام کشيد جمعي از حسودان که خيال موصليت دو يار
روزر روشن را بر ايشان شب تار ساختن و اندیشه آنکه دگوس را با هم شمع صحبت چو در گيرد دل تيره
ايشان آتش رشک و حسد بسختي

بیت
هر کس در دم منصبی و مالی
الّا بر آنکه دارد باد لبی و مالی
بران حال و قوف یافته در و در را اعلام کردند بچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خوست که یقینی حاصل
کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که برو ستا میروم و اگر چه سافت تا آنجا بسیار نیست
اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بومه هجران جان گذار
چه سان تحمل خواهم کرد

بیت
ای بنا کامم از رخ تو مجوری آنکه باشد که بکام از تو گیرند و ری
زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده
شوهر گریل کرد و در و در وقت رفتن بمبالغه بسیار نمود که در را محکم بپاید بست و قماشها را نیکو
محافظت باید نمود تا در غیبت من در دوان فرصت نیابند و خللی بحال و امتاع نرسد زن وصیت را
قبول کرده بسوگند تا یک نمود و فی الحال که مرد بر رفت خبر معشوق فرستاد
مصرع
بیا بیا که گلهامش گفت و خار نماند

محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال امتصرع باش زن بان وعده شبان
گشته سباب همانی مهیا کرد

بیت
ز بهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکایه من بی خان و مان سرود آید

درودگر بگایان از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیر باروی بکر شمرده و نواز آتش خطرب در خمرین شکیبائی آن میزد و گاهی زن ماه سیما بنار جان افزای متاع خرد و مبهوش جوان بشارت میبرد

نظم

دوبت نازنین عقل فریب پای تاسه همه لطافت و زرب

این برج شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود

بیچاره درودگر چندان توقع کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزم ریخت در آمد تا مافی الخلوه را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که فتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را نرنگ نرنگ آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مراد دست برداری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین من خواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گویم زن از روی سهو و غفلت یا از راه او شوهرت ازین نوع حادثه افتاد و از خبر پس دستمان گیرند که بحسب نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق استوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس را شد و قوت شهوت روی نمی نهاد نزد یک ایشان حکم بگایان گرفتند

بیت

ترک یاری کنند و دل داری دوستی خود بود پنداری

مصرع

اما شوهر منبر که روح در بر و مبتلا به نور در بصیر باشد

از جان بود گر بوز ایشان گزیر نیست

از عمر جوانی و معاش و زندگانی برخوردار میباد که شوهر را نه بار بار از نفس غریز خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال راحت معاد و مال و نخواهد

بیت

و فایدا میدهم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون درودگر این فصل بنمود رفتی و رحمتی در دل می پدید آمد و وقتی شفقتی بروی غالب شد و گفت
نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا نره مند و آنم شوم آخر این چه گمان بد بود
که من در باره وی دشتم و مسکین خود از غم من بقرار و بر من عاشق زار بوده و در کشش محبت و روش یاری
با این همه بستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی گن آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این علما که
از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت کینه چ آفریده از سهو زلت معصوم تواند بود مصرع
کسی کجاست که او دهنی نیالود دست

و من بیوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکنم صلاح آنست که حالا باری عیش
بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک ندلت نریزم که این عمل از روی امو و سهو میکند
نه بقصد و عدم النظر بر من و باید داشت و دید و از عیب و فو و باید بست بیت

گر نهی داری و نهفتا و عیب دوست نه بیند بخزان یک هنر
پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداختند و رایت شتاب
نگونسار شد بیت

چو رست از سایه شب شاه روز دید از چرخ صبح عالم آفر روز
مرد بیگانه باز گشت وزن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر با هستگی از زیر تخت بیرون
آمد و بر فرق و مدار ابر بالای تخت نشست و باستین تاطف غبار ملال از چهره زن پاک میگرد و نرم
نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پر فریب دیده بکشد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده
بر جست و گفت بیت

و میباید صبح سعادت که یار باز آمد نه از شکر که آن غمگسار باز آمد
پس پرسید که سلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال

داشتی اما چون دستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آرم تو نگا دو شتم و او را زرنجانبیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم دوستی تو در حق خود میدارم و یقین دارم که زندگانی برای مصلحت من مصلحتی بنیانی برای مشابهد جمال من یحیی اگر بدین نفع پریشان کاری کنی هرگز نینداز راه سحر خواهی بود پس مرا جانب و ست تو رعایت کردن و آرم تو نگا دو شتم لازم آمد دل قوی دار و خوف مرا س بر خود راه داده و از دهرشت و وحشت بیرون آی و مرا بجل کن که در باب تواند شتیا کرده بودم و بتو صد نفع گمانهای بد برد و بجهت الله که بچنان بیرون آمدی که مطنه نابود

مصراع

سهو بود اینچ ما گسان بردیم

زن هم سخنهای حیلست آمیز در میان آورد و از جانبین چشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آورد و زنجار زبان اعتدا کشاده این معنی را تکرار میکرد

بیت

نزد خدا چه بر تو ناچیز نباد / من تو را ضعیف شرم او نیز نباد

و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر که بقول زن بد کردار فریفته شد سخن این زناغ مکار فریب نخورید و بر زرق و شعبه او که از ان بوی خون می آید از راه او نروید

بیت

بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد / کسی که در چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته بر فتن و مدارا خویش را در معرض محرمیت آورد چون از اسرار و قوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و بهر زخم که زند چون ساعقه آتش بار خیزد من جان نسوزد و مانند تیر قضا بخیطای خبر ببرد مراد و نشانه مرا می ناید راغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بجهت کار آید و چندین مقدمه بهیجاصل که بر من می نهدی چه نتیجه دهد آخرین ضلیم که بر من واقع شده و چنین استی که بمن رسیده با حیا و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش گیر می رنج خود نخواهد و من این خواری و ذاری باختیار خود قبول نکرده ام و

همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من باز اغان نبوده و زیر گرفت منتهای حیلۀ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام میبرد تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که حجت هلاک شمس بظنوت خود راضی شده اند و برای آنکه حجت ولی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و بهواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در وطنۀ فنا فکند چنانکه آن بوزنی که خود را بکشتن داد اما انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در حبس بریده ما واداشتند که میوه های تر خشک دروی بسیار بوده آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن پیوسته زمانی چون پسته باب خندان حکایت فندقی سرشته گفتندی و سماعی چشم چون باد ام تر خربشاده جمال بنجیر خشک نمکش افندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت رو باشد که من همه وقت در میان کوبهای پر سنگ بادل تنگ میگذرانم و صد هزار محنت سرخاری باینج لیا هی بدست می آورم و این بوزنیگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبزی چرند بیت

رقیبان در بهارِ صول و شگفته همچون گل چرا من دخرانِ هجرنی برگ نوا باشم
پس قصد کرد که در میان آن مجمع و آمده اساس حضور ایشان را بهر ستم زیور برگرداند بوزنیگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرر پیرانند و موجج ساختند بجای رده خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچشیده درخت عشرت شش پر مرده شد و زانوی طبعش به پرتو

شمع راحت روشن نشده چراغ قوتش فرو مرد

بیت

نارسیده بله جرمه از ساعه عیش میزند دست جفا جام مرادم پرتنگ
 قصه خرس ز جرمت تمام از میان بوزنیگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروشن در پیوت
 از ابنای جنس و جمعی کثیر حاضر آمده اورا بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب
 پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی بهایت را از بوزنه منعمیت
 این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد مار چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی
 در خاندان ما نخواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات
 برایشان شب ممت گردانیم و بغیر کارزار دیده امیر ایشان را خیره سازیم
 گراز گردش صرخ باشد امان بخواهیم کمین خود از بدگمان
 چنان سر بگویم شان در ستیز که ماند ز ما نام مار ستخیز
 خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گداز کشوده نعره
 عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند

نظم

مخالف چو مورست و ما از دما کجا گردد از بخت مار ما
 ز ما رایت جنگ افراشتن ز دشمن هر و تاج بگذاشت
 پس بران قرار دادند که در آن شب با اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله
 گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنیگان افکنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از پیشه سپهر میل چشمه سار
 فی عین حیمت نمود و دوب اکبر و صخر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند
 چو خورشید تابنده نمود و شبت هوا شد سیاه و زمین شد دشت

بیت

بیکبار خرسان آن کو به سار روی بجزیره بوزنیگان نهادند قضا را ملک بوزنیگان با جمعی از امر او

ایمان غریمت شکاز فرموده بود و آن شب در صحرای مانده و بوزنیگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرامیده که بیکبار

سپاهی چومور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند
تا بوزنیگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن و طعمه نخواستند
بکنار بردند خراسان چون آن بیشه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند هاجا پای اقامت در
دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب از
کرده نعمتی که بوزنیگان بمور و زمان ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف آوردند
مصرع
الله که تلف کرده که اندوخت بود

روزی دیگر که عالم سیاه دل چون خساره خوابان نورانی گشت و جمشید خورشید تحت مینائی بر آمد بیت
سپاه سحر چون عالم بکشید جهان حرف شب را قلم کشید
ملک بوزنیگان از خیال غافل روی بجزیره نهاد و در انشای راه جمعی از بنی تیان که از میان گرداب
بلانیم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته گشت
حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت در این ملک موروئی که از قبضه تصرف ما بیرون رفت چوین
از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک اودا بر فرق من بخت و عاقبت دلت
بی اعتبار ناپایدار روی بتافت

بوستان دهر را برگزینا کی کس ندید چهره اقبال را رنگ و فانی کس ندید
بر فریب آگهی عتماد از عقل نیست زان که ز پر فتنه تر محنت سهرانی کس ندید
دیگر آن نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال منال و اهل و عیال
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلات خسر و آراسته و بخت کیاست

از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی شاه و رعیت بهیاس من
مشاورت او مستظهر بودندی

ازین روشن دلی صافی ضمیری تدبیر درست اقلیم گیری
زحل شاگرد او در مکتب دانی عطار و چاکرش در خانه رانی
میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بکشود و گفت
در بلا اجتناع مکن که از آن دوزیان ست گوش کن از من
اولاً دوستان شوند ملول ثانیاً شادمان شود دشمن

خرج کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری سبکی مشهور سازد و در مثل این
واقعه اخیر دو چیز فایده میدهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آورد
و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیبایی زین کلید البواب نجات بود

کلید در گنج مقصود صبر است و بسته آنکس که بکشود صبر است
ز آن کینه سینه در دمنده آن بخارستم آنکه نبرد و صبر است

دوم راسی درست و تدبیر صاحب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع
گرد و غلام ظلم را بجای از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبانه فکر هزار ساله کاه
را از پیش تواند برد

بیت

توانم بهر هم بدین یک رای صواب جرات دل صد پاره را دو کردن

ملک بوزنیگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه تواند کرد میمون خلوتی طلبیده گفت
ای ملک نامدار فرزندان و خویشیان من بر دست این گروه ستمکار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان
نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی‌وزی تو زن من می‌توان بود ولی آن زندگی از هر مردن تیرست
 و چون عاقبت کار خست زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد من خواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات
 دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان
 بی‌تینیر بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می‌نماید و ذوق غلبه کردن
 بر خصم هبت آسایش زندگانی می‌باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب هر جا هست
 خواه آرمیده و خواه در اضطراب

زین چمن چون شدی تو دیرده خواه گل تازه خواه پشمرده
 میمون گفت ای ملک در نیخال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان
 کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرورینه
 بمشاهده اهل بیت واقف با باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تند باد اهل پریشان شده و قوم
 معیشت ببال منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حال اینخواهم که حق گذاری نعمت
 ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بجز هم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرد
 نامی بر صفحه ایام بگذارم

بنام نگوهر دلم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست
 و ملک باید که برفت من در بخت نخورد و چون باد و ستان بزم عیش شنید از وفاداری من یاد
 آورد

چو در میان مراد آوری دست آید ز محمد صحبت مادر میانه یاد آید
 ملک گفت چگونه در پی این هم می‌روی و بگذارم دراز ابواب جیل در می‌آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده‌ام
 که ایشان را در بیابان مرد آرمای به شعله سموم سوزم و غالب ظن آن است که رای من از پنج صواب

منصرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشه‌های مرا بندگان بکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کنار همیشه که ما دای ما بوده در گوشه بنگیند و ملک با ملازمان و جمعی نهر میتیان در اطراف و جوانب این صحرا بپراگند و گردند تا دور و نزدیک در و صبح روز سوم بیایند و در منازل خود بفرارغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از انبیا خلیشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشه‌های او بکنند و اطرافش در هم شکسته بر کنار همیشه بنگینند و سپاه خود را بپراگند و ساخته منتظر وقت نبشت و میمون شب همه شب ناله میکرد و نوبعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریادی آمد ملک خراسان علی الصبح بطوفی بیرون آمده آن ناله را از شنید و بر عقب آواز رفت میمون را بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بهنجشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آید تنفیش حال تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل نمود میمون بفرست و آنست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فرار خود را حال ملوک باشد گفت

ز خشم و دل بدن خاکیم و آتش آب است بچشم من بدل کنم کن که کار خراب است
ای ملک من وزیر پادشاه بوزنیکام و با اتفاق وی بشکار رفته شب شبنون درین معرکه حاضر نمودم روز دیگر
نهر میتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خیر یافته ملک بوزنیکان با اعتمادیکه بر تدبیر من دانست
التماس چاره این کار نمود من او را از روی نیکوایی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب
آنست که کم ملازمت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او
از نکبات زمان آسوده بگوشه و گوشه بسازیم

نظم

در پناه دولت صاحب دلان راه جوید هر که هست از عاقلان
گرتود گلشن در آئی گل بری سوی بستان بگذری سنبلی بری

ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار منبع او مشغول شد مگر بفرمود تا با من این همه خواری بگردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نزد یک آن خبری را بشنوند تا بگویند که ایشان چنان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلو حق دل آزاری پادشاه کردند این گفت و چنان بدرد بگریست که ملک خراسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت

گر بنالم سنگ را دل خون شود و ر بگریم دید با حیچون شود

ملک گفت حالا بوزنیرگان اتمام جواب داد که بیا بایست که آنرا مرد آزما میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خوینوار و لشکری بی آرم جرا بشنوند خواهند آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان آفتی بجاعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرایای بودی جمعی را بنیج بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردی ملک گفت میدم که ترا بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتهی در کردن حال این جماعت می آگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با تمام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره آنرا میدانم و ترا بحیل بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفسیر کرده گفت آماده باشید که امشب بفرصت میرویم همه بدین فکر هستند گشتند و اسباب حرب همیاساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته رو برآه آوردند میمون با شتاب ایشان را راه می نمود تا بر سر بیابان مرد آزما رسید و آن صحرائی بود پرتابی بی آب که ابر بهاری

درفضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه
گم کردی و در هم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از من ازل
او راه بیرون شدن ندانستی هموی در آن بیابان می و زید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی
در یک و خاک چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی
و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار رستی

بیابانی وسیعی پر مخافت بهر گامی در و صبر گونه آفت
هواش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ سنگ آهن با بود

میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفید صبح پرده از روی کار جهان بردارد سر پرده جمعیت
ایشان را از فضای عشرت بکنیم و زود تر از آنکه شاه روی شعار علم زر نگار برافرازد رایت شوکت آن
بخت برگشته گمان را آنکو نثار سازیم خراسان لشغفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و پیمای خود بمیدان
اجل و عرصه ملک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنیگان اثری پیدانشد و همچنان میمون تعجیل رفتن
میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع آفتاب
و نواحی آن بقاء برافروخت شعله شمع آفتاب بمشابه افروخته گشت هر که در هوا نظر کردی چون پروانه
بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی

ز گرا آبخنان میشد نفس گرم که لب از تاب او چون شمع میسخت
ز باد گرم پنداری که گفتدیر بدینا دوزخی دیگر برافروخت

تاب آفتاب در کار آمده دمار از زر نگار خراسان برآورد و سموم سوزنده فریدن آغاز کرده از دود
چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او
ولها در تاب و جگر با بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ماه تاده

تند و تیزی آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید یک گداز دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکمی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و آتش بیدادی که در نهاد بوزریگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که گفت سموم بر سید میمون با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سوم که بود بران قرار یافته بود ملک بوزریگان با لشکر خود بخیریه آمده بشیه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید

گذشت شناسم کبک صبح طغریوید گم شد خزان رنج و بهادر بید
و این مثل بدان آورد و ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی و دوستان و زنی ننهاد و من قضیه کار شناس را از مقوله این حیل می شناسم و قرنیه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زراغان را آزموده بودم و اندازده دور زنی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کار شناس را برین وضع دیدم مرا متعجب شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و خود و درایت ایشان از آنچه گمان بر ندافزون

می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندان
صواب آنست که پیش از آنکه مار شامی دهد و را چاشتی خورانم قبل از آنکه خون مار بخن گیر و قتل و انارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشید و گفت این چه سخت روی و بی رحمیت که فقری را بهواداری ما انواع آزار و اذیت رسیده باشد و مانیز در مقام عقوبت و هلاک و بانشیم و محنت زد و بار دیگر در لوبه آتجان بگذاریم و تو مگر شنیده که گفته اند

خاطر محنت زدگان شاوکن و شب محنت زدگی یاد کن
پس بفرمود تا آن زراغ را با کرام و احترام تمام برداشته با او بردند و زیر گرفت ای ملک چون بسخن من التفات

نکردی و از اشارت من که عین حکمت محض و صلیحت بود روی قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنیدی و طرفه یعنی از مکر و غدر او این مباحثه که موجب آمدن او جز فساد و کالو بمان و صلاح حال زراغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن شفق بی نظیر را خوار داشت و رافع در خدمت او بجز مرتبه هر چه تمام تر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز پای پیوی بلند تر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم هر ارگشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک و مدار علیه ولایت شد و در ابواب نهات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای او تدبیر و ساختند و روزی در محفل علم و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زراغان مرا بیمو جوی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کنین از تو نخواهم و دست بردی مردانه بدو نمایم چنان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خورم میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذشتم آخر الامر بتیقین دانستم که تا من در صورت زراغانم و هیأت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستندی از ستمگار پیدا کرد رنجی کشید و باید و از ظالمی کردن کشمختی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را با آتش بسوزد و هر دو عاقله در انحالت بگوید با جابت پیوند اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید درین لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمع نخواهم که مرا بومی گردانند مگر بدان وسیله بران ستمگار دست یابم و تهتاقم خوش از وی نخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کا شناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت

گر چو نگرستی شوخ و چو لاله تیره دل پس در وی دوده زان همچون گل سوسن باش
ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگر است برانگینم و نیز نگی

بازنگ ز رقی بر آینه خسته

بیت

سراپای او حمله بوسیت وزنگ و ز افسون او زیر کان گشته دنگ
و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بار بار بسوزند و خاکستر آن را آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند
گوهر ناپاک و سیرت مذموش از قرار خویش نگرود و جثه ضمیمه و جی عقیدت او نه آب پاک شود و
نه آتش بسوزد

بیت

ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی نگرود و شستن سفید
و بغرض محال اگر ذات حسیل و طاووسی شود یا فی المشل غصه ناپاک او لباس سیم غنی پوشد همچنان بصحبت
زبان و مؤدت ایشان مائل خواهد بود همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافت بود
باز همان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و سحاب فیض بخش و با دراحت افزای و کوه
پایر جامی موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جو ییاری نشسته بود و آب قناعت دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته ز غنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از متقار او پیش زاهد برخاک
افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقة پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز ندانسته
کرد نباید که اهل خانه را از روی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا نیرد تعالی او را دختری عنایت گرداند
تیر دعای زاهد به دفع اجابت رسید و مشاطه قدرت او را دختری بر آراست زیبا هیأت و راس
قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب ز خسارتش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف
مشکبارش و داز دل شب سیاه بر آوردی

بیت

آنکه بر سر نیزه طعنه بقامت اینست و آنکه در او کشته خطا غرامت اینست
 زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت محض لطف پروریده او را یکی از مردان
 سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیرا پاس داشتند در تعهد دختر غایت سعی بجا آورد و
 اندک فرصتی را دختر بجد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدمی و گوهر پاک ترا از آنکه با
 جوهر دیگر از دواج کشته چاره نیست من این کار را برضای تو گذارم هرگز از آدمیان و پریان بلکه از
 موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو هم دختر گفتم شوهری خواهی تو انا و قادر که
 انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بر بزرگی بدرجۀ رفیع و مرتبۀ بلند مخصوص بود زاهد گفت
 بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گرفت آری چنان دادم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه
 در زیر فلک است غالب آید و در باب او عقد کن

منظم

و اگر روز چون خسرو خاوری برآمد برین طاق نیلوفر
 زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد

علی الصبح که بفرمان کالِقُ لَکَ صَبَاحِ آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال باوی
 در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است بنخواهیم که در حکم تو باشد
 جهت آنکه از من شوهری تو انا و با قوت تمنّا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته
 جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پر تو جمال
 من محبوب گرداند

بیت

آفتابی بدین بلند ی را درّه ابر نا پدید کند

زاهد نزد یک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت
 و غالبیت اختیار میکنی با دامن غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند

باخوشتن بر در این نکته مسلم داشته پیش باز رفت و حکایات گذشته باز راند و باد از انفصال
بر خود به پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت ست که پامی
شکیب در دامن و قار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مراد روی چند ان اثر ست که
آواز نرم را در گوشش که مادر زاد و ضرب پامی موچه را بر روی صخره صماد بیت

باد اگر ابر را بجنبانند چون بکوهی رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صد ابر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر
است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینۀ من هزار جای از منش جانفرسای
او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نماند دختر گفت راست میگوید موش بر و غالب ست و شوهری
مرا اومی شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنیت که سر رشته دختر بدان منتهی میشد میلی
در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز ندانم که آرزو مند دل آرامی که مونس روزگار من باشد
بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین غربتی صافی ست دست بدعا برداشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بغیر اجابت رسید و نشانه کل شیء
بیرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت بیت

جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع مایه از خاکیم آخر خاک می باید شدن

و فائده این مثل آن ست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را زان حال بگذرد
بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم نحمدان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین
عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

دختری که تلخ ست او را سرشت گرش در زشانی بیاب بهشت

نظم

درازجوی خلدش بهنگام آب بهنج انگبین بریزی و شصت ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصلح را استماع نمود و سخن پیر را اهل بر جسد کرده و نظر بر عواقب امور نفرو و فراغ برایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب فسانه بی نظیری آورد و مثلها می غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوا مض سرار و مخفیات احوال ایشان و قوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک راغان رفت ملک راغان آورد و بدین شطابال این مقال آغاز کرد

کای دوستان بکام دل کنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک پیر پذیر رسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که دیشتم بهر دو ختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل وستان خود دیدن ملک گفت مجمل صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهات رفته آنچه از اسباب و ربایست باشد میاگرد و کارشناس گفت در فلان کوه غار سیست و در دهبومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی بهر خم شکب بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا راغان قدری از ان نقل کرده بر در فاجع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر بنیرم افکنم و ملک مثان بدتا راغان پرماراد حرکت آرند و آتش فروخته گردد و هر بوم که از ان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دو دبیر دملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که اوصواب بد پیش آن هم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و راغان را فتوحی بزرگ برآمده همه شادمان و دوست کام بازگشته تنه و زبان تنیست بازگشاده بدان فتح عظیم نعم شادی بعیوق رسانیدند نظم
آخر در دملک رو اگر در روزگار اقبال ابو عده و فا کرد روزگار

هر شادی که فتنه زافوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
 ملک و لشکر از مساعی جمیده و آثار پندیده کار شناس ممنون گشته و شکر الطاکرام و احترام مبالعنه
 می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب اجب لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و
 دیگران را فرآور حال ستایش میکرد در اثنای آن بزر زبان ملک جاری شد که من تدبیر حسن رای
 تو در تلخ قمع دشمنان و شاد کامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کار شناس گفت هر چه
 ازین معنی دست داده بفرد دولت و نجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم
 که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفار او شتند و طمع و
 تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ماکردند
 بیت

آن تیره رای کرد بکلی چشم سرخ تاز در روی گشت و جهان شد بر سیاه
 دیگر باره ملک پرسید که صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که با طبع ضد تو بود چنان
 در ساختی و من میدانم که اختیار را طاعت مصاحبت اش را نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان
 بود و گفته اند بار بذر استن از آن بهتر که بنا کام در یار بذر گریستن
 بیت

اگر از تلخی هجران بزم هر غم توان مردن از آن بهتر که باریگانه باید انگبین خوردن
 کار شناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ ربی نفس را بدتر از من نشین تا خبش نیست
 مصرعه
 دیدار یار نامتناسب جهنم است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر مخنتی که پیش آید بشاطی تمام
 استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر کامی مشقت خود را در مقام اندوه و در طله اضطراب
 نیفکند چه هر کاریکه عواقب آن نیست و نصرت مقرون خواهد شد اگر در بسادی آن ربی باید کشید
 و ندلتی محتمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی

بی آزار خازن توان چید

بیت

مکن رغبت شکایت که در طریق طلب بر احمق نرسید آنکه ز حمتی نکشید
 ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
 یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان را می اورا ضعیف پنداشتند و نصائح اورا بسمع
 قبول اصغانه نمودند و انقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم
 خود منفرقتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکاری اندیشم و فرصت غدیری
 یا بزم بعقل خود انقدر بدستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من میوشانید
 لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام
 لازمست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان

دوستی که تو نا امید بود محرم خود مساز در همه حال
 باعد و نیز که تو ترسانست نیست اظهار سر خویش علال
 ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کار شناس گفت چنین است
 بهر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتیش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست
 و با ظلم و بیاد محال الصلک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

رهاکن ستم را بیکبارگی که کم عمری آمد ستمکاری
 شهنشاد چون رای را بد کند یقین داند که بد در حق خود کند
 و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را ترصد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت
 زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده شریه نماید منتظر
 بیماری باید بود و هر که بروزیران رکیک رای بخرد اعتماد کند ملک را بد رود باید کرد و نیز در اقا و دل حکما

آمد که شش کس طرح از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه از رنده
ظلم نهاد را از ثبات ملک دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به مگوی سوم مردمان
بدخلق را از بیاری دوستان چهارم خیر در روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نجیب را از نیکوکاری ششم
حرص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام فکند و هر جا که حرص و آزمیزی اقامت زوامانت و رستی
از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شر بسیار بود و بر قتل زانغان و استیصال ایشان
لاجرم از منبج اعتدال درستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و حادیه هوان سرگردان شد و چاهی که برای
افتادن دیگران کنده بود به آخر در روی افتاد

میندیش در حق مردم بدی که آری بلبای سرخویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن
بآخر که چه را بپایان بروی اندرنگ چاه افتد زمین
ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که نوشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را
بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح
خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم تصور بودی کار شناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون
عزیمت او بر امضای کاری مصمم گرد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم
در میدان مروان نهد

از سر گذشته اند و بیدان نهاده پای صاحب دلان که گوی سعادت ر بوده اند
و اگر صلاح در آن بیند که بخدمت مشر و تری از خود قیام باید نمود جهان را کار مبنی و
تا مقصود بحصول پیوند و چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیزدهم

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود می گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که در یغ از قوت جوانی و حیث از زبان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و باین همه کاشکی موسم پیری را هم بقبائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایدستی

رفت و در آن جوانی نوبت پیری رسید ای دروغا صحبت یاران ایام شباب وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر غریز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز خواب مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از جمله مہمات بود اشتغال نمود و گفت غرض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزئی تدبیری که سرشته آن بجز دراز بست آورده حالا بنامی کار بر کم آزاری باید نهاد و هر ندلتی که روی نماید قبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه توام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشم رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون نامزدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوه ناک بر خاک راه افکند و غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و امروزه واقعیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمو نخواهم که یکی را از ایشان بگیرم توانم آن غوک برفت ملک را خبر کرد پادشاه غوکان

ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازل بر تو حادث گشت ما گفت

بیت

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خوشترین دارم
ای ملک حرص شمع چشم مرا در دام بلا افکند و طمع قننه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن
چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب بی بطع
در آن خانه رفتم قصار خانه تاریک بود و پس از انداختن آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسیدند شتم
که غوک ست از گرمی حرص دندان بد و فرو بردم و بر جای سر دشنه را ز خبر یافت از سوز و زنده قصد
من کرد و من روی بصحرانداه تعجیل میفرستم و زاهد در عقب من میدوید و لغت میکرد و می گفت
از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بمقتدر آرند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بود بد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار
گردد و بکلم ازلی و تقدیر الهی راضی شده

مصرع

کردن نضاده ایم جفای زمانه را

ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شهر فی و مرتبه تصور کرد و همواره بر نشستی
و بدان مباهات نموده بر انبای جنس خود و نفخه جستی میخیزد می برین بگذشت ما گفت زندگانی ملک
در از باد مر از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت
همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی تواند بود پس هر روز دو غوک
از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد و مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید
و بکلم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت

رباعی

دستی که ز دیدنش ترانگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید

هر کار که عارست و ملال فزاید در حالت احتیاج بذهن نماید
و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و ندلت می کشیدم نظر بر آنکه ملاک دشمنان
و صلاح دوستان دشمن آن بود چندان که راهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بر فرق و مدار از خود تر
مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش باصولت در درختی افند تا قدر تواند سوخت که
بر روی زمین ست و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از پنج
بر اندازد که دیگر در آن محال میدقارش نماند

تلف کن که هر کاری که صعبست بنرمی و مدارا میتوان ساخت
از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیه و توانا بود در مصاف
باده تن برابر می کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست
اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گرانرا بشکند و ولایتی
آبادان را بر هم زنند

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمیری توان جانی ربودن بفکری شاید تسلیم کشودن
ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتی بدست تو برآمد کار شناس گفت تمام این کارها
با صابت رای حسن تدبیر نبود بلکه فرد دولت و مین سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند
اگر جمعی غریمت کاری کنند و گروهی در طلب محقق قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت
مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق غریمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر
مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که دولت

قطعه

یادری کند وقت بخت مدد به نظر او را خواهد بود

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد

مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سو بگر نی بر گردد

ملک گفت ایشان از ما نمیقدر حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صد و انتقام تو ایم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک و را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم و ام که انفعال ز قرض خواهان در یکدم همان است که در هزار دنیا رسوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیخوشی آورد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هر یک انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

کار شناس گفت آورده اند که کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدان قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچکان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت ترسیت ایشان طلب قوت میفرستادند آنچه حاصل شدی ز قه ساخته در حوصله ایشان میفرستادند روزی کنجشک ز لطف فی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با خطر اب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک ز روی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میروم جواب داد بیت

می خلد وینه ام خاری که می نامی شک در دل سوزان غمی دارم که آهی می کشم

چگونه نه نام که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری نهیب دیدم آمد و قصد بچکان کرده هر چند

بیت

زار می کردم و گفتم

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید
 بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه تیر همن هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن ترس که من پدر این فرزند
 کمزیرم بر بندیدم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمایم مار بخندید و گفت

بیت

حریفی که او شیر را پی کند ز مثل توئی عاجزی کی کند

مصرع

و من چون هیچ نوع با و بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد
 فریاد بسی دارم و فریاد رسی نیست

و آن ظالم ستمکار بچکان را خورده است و هم در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرده و دوداز
 نهادش برآمد و از فراق فرزند آن آتش حسرت در جاننش افتاد درین محل خلاوند خانه با شتعال
 چراغ مشغول بود و فیکله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغ اندازد
 نند کنجشک در پرید و آن فیکله از روی دست او برداشت و به درون آشیانه افکند صاحب خانه
 از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زبر آشیانه را
 خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از پیش سر آتش دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخی
 که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و
 این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را
 بسنگ انتقام فروگرفت

بیت

دشمن اگر چه خرد بود از طریق حسرم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور
 ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان بیکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که عمام
 بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که ز مام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد و هرگز دست
 ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرساحت سعادت او نگردد و چنانچه مر از حسن ای

و رویت تو واقع است

بیت

بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم مر است ست قوی چون تو دیوانی
 و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب
 گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع

آن نیز بدولت بهایون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دلش از خصال حمیده
 شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بجز الله که ملک را خوبی رای و دوستی تدبیر باشکوه
 و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع
 رضا و خشم بروی مشتبه نمیگرد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناطم حال و مال شناخته و جوده مدارک
 خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نشده ماموس سلطنت و رونق سیاست ا
 فرو نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرگ را بزرگ کند سوی خود کشیده باشد
 و زندگانی را بزرگ منزل از پیش خویش برانده

خشم ترا ز مانه تعجیل می کشد از عرصه وجود سوعرصه عدم
 با چون کنی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم
 ملک گفت درین مدت غیبت نه جلالت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دایم و حال الحمد لله تعالی

بیت

کافای دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم و ازون راز و آل آید پدید
 کار شناس گفت هر آنکه هر که دشمنی غالب خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نبرد روز از شب در روشنی از تاریکی
 باز نداند و پایی از سر و کفش از دستار شناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحنی کامل پدید نیاید از خوردنی مفره نیابد

و حال تابارگران را از پشت نهند نیا ساید و عاشق تاب دولت و حال معشوق نرسد آرام نیابد و ساقی تا بنزل فرود نیاید
اضطرارش کم نشود و مرد هر سان تا از دشمن مستولی آید نگر و نفس آسایش نزند

بیت

چون از دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت

ملک گفت سیرت و سر سیرت ملک ایشان را در زرم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر
و تن پرستی بوده از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اقبال از
جنس او بود مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت لائل عقل و دانش او چه بود گفت
آنکه رای او بر شستن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود
باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
که امست کار شناس گفت آنکه سخن برفیق و مدارا گویند و از خفت و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرمود و جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زلالی
مشاهده رود در تنبیه آن عمارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و منتهای دل فریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر نکنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمی گذشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت هماننداری منر لتی رفیع و مرتب
عالیست و بگوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و خبر بدست یاری دولت و پای مردی بخت بدان
درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط اقوا عدو
حفظ مسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود

رباعی

ای آنکه بملک یافتی دسترسی دولت طلبی که طلب آزار کسی

صد تیغ سیاست آن خرابی کند کازر ده محنتی بر آرد نفسی

و حالاً بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم حور داشت در مهات نه بنگرند که

بقای ملک استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فردا آینه امروزمعاینه ببیند
و غمی شامل که متور و مقصوب بغریمیت او را دنیا بدورای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل
منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند

بیت

در باغ ملک سبز نگر و دهنال عال گر آب و خور نباشد نخل خشک بیاتین

مصراع

این همه گفت و کس سخن او التفات نکرد نصیحت او مرتبه قبول نیافت

تا زیر و زبر بشد همه کار از چپ و راست

نه ایشانرا از غفلت و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و اینجاست
که ادای لمن لا یطاع طموری تمام دارد

نظم

چنان رای آنکس نمایم صواب که از گفته وی کن در اجتناب

چنین گفت و آنکه مدبر راست قبول کسی چون نیفتد خطاست

این ست درستان خد را کردن از مصائد مکر و مکائد غدر و دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان
فرقیته شدن از طریق عقل و در افت چیرا غی تنها با خرد و ضعف نوشتن خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران
نوع مالشی داد و آن بسبب کاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بگو مانرا کمیزه از عاقبت اندیشی نصیبی
بودی آن نراغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب بهم ندیدی و خردمند باید که درین معنی
بچشم عبرت نگردد و این اشارت بگوشش خردش نمود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را
هر چه ضعیف نماید خوار نباید داشت و چند آنکه از عهده و لاف محبت شنود و اسباب تاکید
دوستی مشابه نماید بدان مغرور نباید شد

قطع

دشمن اگر لاف مؤدت زند صاحب عقلش نه شمار و بدوست

مار جهانست بسیرت که بست گر چه بصورت بد آید ز پوست

و فائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر از خیرتی
 و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مرز راغان را چنان
 نتیجه داد که از مملکت هول و مهراس بسفر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان
 هواداران را عزیز تواند داشت هم از مخالفان عداوت دامن احترام در تواند چید بکمال مراد و نهایت
 آرزو رسیده باشد و الله ولی التوفیق

بیت

بایزگو نخواهی بشارت بنشین فردشمن بدامن صحبت در چین

پنجیم

در حضرت غفلت ز زمین و از دست دادن مطلوب

مقدمه

رای گفت بر همین را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فرقیتم ناست من
و خود را از مضرت زرق و قز و خیر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده
باشند گماشتن اکنون مطمئن است که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی بجز نماید پس از ادا آن مطلوب
غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد بر همین زبان شنابک شود و نقش این ابیات از جمیع
منقبت گسری فرو خواند

کای مبارک پی شنشاهی که حاصل مکنند اختران آسمان از طاعت نیک ختری
مورد دولت شود چون سایه تیرهای بر بران بومی که تو ظل بایون گسری
من چه گویم در کمال کبر بای حضرت آفرین باد آفرین که ز بهر چه گویم برتری
بر خاطر خطیه شنشاهی که در فیهن نامتناهی باشد مخفی نیست که کتاب چیزی از محافظت آن آسان است
چرب یا رنقائس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اتمام حاصل
تواند شد اما نگار گماشتن آنها جز به رایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نمیدد و هر که از پیرایه خرم
و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی را بجل باشد مکتسب از زود غرضت تلف و تاراج گردد
و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه شکایت رانی مشقت بعد و حیرت و توفی

مشفق چون بزمیه بدست آمد و بواسطه بیعتی و نادانی از دست باد و زخم هبل و حماقتش هیچ مرهم
القیام یافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزر نیکان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاروان
بنای سلطنتش لمهابت وافر و سیاست کامل ارتقاء یافته بود و اساس دولتش حکمی نافذ و عدلی شامل استحکام و زیر
رعایا از میامن احساسش پس لومی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر و مهابت بیکرانش
زبان دعاگوئی و رضا جوئی گشاده

بیت

ستم را زیان عدل را سود از و خدا را ضعی و خلق خوشنود از و

مدتی ستادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در
اطراف بدن پدید آمده سر و راز دل و نور از بصر رخت رحیل بر لبست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی
از سموم غمخیز و بیچارگی رو به پیرمردگی نهاد و چرخ طرب به تند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط هجوم
امراض و عجم منطوی گشت

منظم

نشان جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی

بباید بهوس کردن از سر بد که دور بهوس بازی آمد بهسر

چو بر سر شیند ز پیری غبار و اگر عیش صافی توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بو حشت خارستان پیری مبدل سازد
مشراب عذب توانگری را بخس و خاشاک ندلت نفاسی مگر گرداندر راحت روزش بی مخت شب تار
نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه

قطعه

باشادی زمانه غم بشمار هست در جام روزگاری خوشگوار نیست
 یک کس نبر گلشن بلیوفی که دید کز خون دیده عارضه ازل از نیست
 این پیر زن شوهرش که دنیا خواند خود را در لباس نوع و سان جوان بر جهانیان عرضه میداد و بر نیت
 ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بخیردان مغرور را در دام محبت خود می افکند
 باز یکه ایست طفل فریبین متاع دهر بی عقل مردمان که بد و مبتلا شوند
 و با این همه که آرایش ظاهر را مد و غرور شیفگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص شیفگان
 بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد از دواج کشید دست مرا دش باغوش آرزو رسید
 و هر که بجای او صالشن را آورد بکام دل شبی از او برخورد
 جمیل ایست عروس جهان ولی بهشتار که این مخدره در عقد کس نمی آید
 کودک مزاجان سرکوی و ما هذیه الحیوة الدنیا که کفو و لعب در دام آفت او افتاده بصورت
 و لغزش و بسته شده و از خبث باطن و ستی عمد و ذرات طبع و ناپاکی سیرش خیره مانده اند مثنوی
 راست چون ارقمست دولت بهر نرم و نرگین از هرون پر زهر
 از غورش تو نگار و درویش شاد همچون خیال گنج اندیش
 و مرد خردمند که دیده دلش کجای کجایه الذی با قنطرة فاعقب و ها و لا نقر و ها روشن شده بر خرافات
 فانی و التقات نماید و دل طلب جاه بی فائده و مال بی حاصل و نه بند و چون ناپایداری دنیا و
 بی اعتباری متاع او دانسته و محبت و جوی دولت باقی آرد
 بنی نشان که دولت باقیست بردید کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
 القصة که سیری وضعف کاروان در افواه افتاده شمت شاهی و بهیبت شاهنشاهی و نقصان
 فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فقری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری

اوراه یافت

بیت

دولت اگر دولت جمشید است موی سفید آیت نو می دسیست

از اقر بای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در صیقل او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او بهیچا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهر یاری و استعداد منزلت جهان داری اورا ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی کمال مشاهده کردند

مصرع

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بساط طاعت و مطاوعت او در آورده بایکدیگر می گفتند نظم

چو باد صبا بر گلستان وزد چیمین درخت جوانرا نبرد

بهار آنگه بار آورد دید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک

این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نواسازند

مصرع

سر و خرامان بین کز و عالم گلستان میشود

و افیر بد قائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده بهر یکی را فرخ و حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مژبتهی ارزانی داشت به یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرات را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بنیر حمی و مشقتی لقبضه اقتدار آن جوان سپردند

بیت

بالید این نشاط تن تحت بر زمین بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان

بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عازنیا ورده به ضرورت جلای طن اختیار

کرد و خود را با صل در یکاشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه ترو خشک که در آن همیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت

مصرع

بهر که قانع شد بخشک و ترش بجز و برست

بر همین منوال در آن همیشه پیشه قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت منهای عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب به تدارک و قاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و نوشته راه عقبی تبویه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت همیامیکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بدو روشنائی صبح شیخوخت میزد و دود

صبح پیری میدید آخردمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو
روزی بد رخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او را بشد و در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنیه رسیده لذتی طعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس فگیری در آب افکند می و آواز آن تلذذی نمودی قصار سنگ شستی از انطرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دوسه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب بل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزنیه انجیر می خورد سنگ پشت بزر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی بر غبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنیه برای اومی اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار محبت و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصداق چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جو افریدی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنامات روزگار است و هر آئینه نصبتل صحبت

او غبار طلال از آئینه دل محو توان کرد و نبور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت
و از اینجا گفته اند

دل که آئینه شاه نیست بغماری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رانی
پس غم صحبت بوزنیه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحتی که معهود بود بجا آورده اندیشه که همت محبت
و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنیه جواب نیکو باز گفته بهتر از این تمام بجا آورد و میل بسیار
بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن با خست لا طر فیتقان و مبالغه کردن در بسیاری
یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد
در هر دو جهان سرفراز و کامگار است

مرداد و ستان صاحب دل زیور دین و زینت دیناست
نعمت هر اگر چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل محبت یا نه
بوزنیه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را
نشاید و دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول رباب علم و عبادت که بکرت صحبت ایشان سعادت
دنیا و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل مکارم خلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که بغیر غرض طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احترام کردن
از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتتهای نفس مصروف
بود و محبت ایشان نه سبب احتیاج دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و رباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان
غیور واقع باز گویند و از دیگران تبویغا میهای و خشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم بلهان

و بیخردان که نه در جر منفعت برایشان اعتماد توان کردند در دفع مضرت و بسیار یافته که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

از دوستی کسی چنان نفع بر می کوخیزد که نفع از صفتش نماند
و نکته در اینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بجایه عقل آراسته بود و دورانندیشی را شعاع ساخته تا فرصت نه بنید زخم نزنند و از حرکات و سکنات او آثار اتمام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در پیکر مصالح و همات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که انیکس به تدبیر ناقص و راسی ناصائب و مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنیه پاسبان نزدیک بود که سفیدنه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیت صورت پذیر نبود
سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که محل آن بر کوچه های قوی بکر گران آمدی و شکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه شناس گذشتی رایات همانندای و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گسری و رعیت پروری صفت او و لیل و هنار نگاشته

منظم

زمانه تابع حکم زویش سلاطین خاک بوسلستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده باد و دین جهان آباد کرده

و این رای را بوزنیه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خشنونه

دقیقه نامری نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنیه بدان موصوف بود به محرمیت رای اختصاص یافت
 شبهه آثار چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و نادیده طلوع صبح صادق
 غافلان خوابگاه غور را از لبت کسالت بر بختی سرشته آن خدمت از دست نمیکذاشت قضا را
 دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید
 و شکاری بدست آورد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذاشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین
 اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پوشتند دزد و غریب سبیل مشورت پرسید که مارا یکدم محلت باید رفت
 و نقب خانه که باید زد دزدان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فرو و دانست و لغایت
 او را دوست میداد که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام مؤکل نمی کرده
 صلاح در آن است که اول برویم و آن درازگوش را بزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست
 آنرا بشکافیم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده و بران خرابار کرده با حصول عرض باز گردیم دزد
 دانا رسخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک گفتیش کند که ناگاه عسی از مقابل ایشان پدید آمد
 دزد عاقل خود را بجای در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عس پرسید که کجایم رفتی جواب داد که من دزد و غریب
 داشتم که درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم
 عس نخبید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمخنیق
 بماند و همت شیشه کرده از آن بدانگی فروشنده خود را در خطر اندازد

مصرع

بزر نخریده جان را از آن تقدش نمی دانی

ارتکاب چنین محظرات اگر همت خرنه رای میکردی آن زمان عقل ترا معذوم میداشت

مصرع

گر کسی بار کشد بار نگاری باری

این گفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت از قول عس

تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مردوستی بود نادان و عس شومنی دانا و آن دوست بنادانی
مرد و ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام هم قتل می کشید
حالا چنانکه عس گفت روی بخراشه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی مقصود کلی از اینجا
حاصل آید پس آهسته آهسته بریر قصر رای آمده لقب زدن آغاز کرد و بهر شب بحر ص زرسنگ
را پولاد می برید

چنان میداد ز آهن سنگ آتاب که هم آتش برون می جست و هم آب
هنوز عیار شب رو آفتاب لقب بریر باره واقع نرسانیده بود که لقب دزد با تمام رسیده و از موضعی که
خوابگاه رای بود سر برون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی
مسند شاهی نهاده و انواع جواهر جواشی بساط شهنشاهی رخیته شمع کافوری چون وی توانگران مسجده
برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعاع نامرادی سوخته

پروانه و من گر چه که در سوختنیم اما من جان و جگر منورم و اباح پری سوز
دزد و زنگر نیست بوزنی دیدگتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشا
دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط
شهر یاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بقیع را از کجا افتاده
دزد بدرباری این فکر مستغرق شده و در گرداب تحیر هر اسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از
سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خسته بدل رای
رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزنی بدان جانب وید مورچه را
دید که بروی سینه رای میدویدند آتش غضب بر دل بوزنی افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی
که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه زنگ را این گستاخی که

پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیداشد پس حمیت جا ملتیش باعث آمد و از قهر مورچه تار به برآورده
تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند و ز دزد فریاد بر کشید که ای ناب جوان مرد بی باک دست نگاهدا
که جهانی را از پای در خواهی آورد در جست و دست بوزنی به تار و محکم گرفت رای بنوعه دزد از خواب
درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام
در طلب مال تو و حصول مال خود بدینجا آمده بودم و اگر خطه در محافظت تو اهما مال نمودمی این جانم از فوق
و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالا مال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده بجهت شکوه
بجا آورد و گفت آری چون عنایت لایزال می باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گرد پس ز در را
بنواخت و از چهار مقر بان گردانید و بوزنی را در زنجیر کشیده بجانب صطبل فرستاد و دزد که کمر شنبلی
بسته بامید و فینه دیوار خزین می شکافت بواسطه آنکه قبا می دانش در برداشت تاج دولت بر پیش
نهادند و بوزنی که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دانش او نخته بود لباس
حرمت از تنش بر کشیدند

خشم دانا که آفت جان است بهتر از دوستی که نادان است
کاینچه نادان کند همه ضرر است و گرش نفع هست مختصر است
و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل نماند و از محبت دوست نادان
بفرسنگها بگریزد

ز زندان حریت جنس مایه زستان و زنا اهلان بهر نیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر
سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد شمارشمال داشت استماع نمود و گفت ای دریای دانش
گوشت ل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چپد گونند

کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسبب فرقی انقسام می یابند بعضی بمشابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشابده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نوز بهنجشد

بیت

چرخ خانه دل رومی یارست دل زهر چنان رومی بکارست
و گروهی بر مثال دو اند که حیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکازیت
و آنها اهل نفاق و ریاباشند که با توروئی و زبانی دارند و با مخالفان تونیه طریق موافقت
نمودنی گذارند

پیش توار نور موافق ترند وزیرست از سایه منافق ترند
گرم ولی از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر
پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پر بنیرد و در پناه دوستان خالص رفیقان
مخلص گیرند

مصراع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنی گفت هر که پیشش
خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد
دوم اگر بر بهتری واقف گردد دیکمی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوشت ندارد
چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بنید بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی
نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفته متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با دوستی و زری
بآخریشیانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم گیمیا گرفته محبت
بی علت چون غنقار و به آشیانه عدم نهاده

رباعی

هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد با او به گنگانی قدم نتوان زد

جز آینه روی همدی نتوان دید زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من درد دوستی قدیمی ثابت نخواهم داشت و نکته از آداب یاری نرفرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرفت بجا است خود معزز سازی و طوق منت آایم قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنیه ملقی کرده از درخت بریر آمد سنگ پشت نیز از آب روی بریز درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنیه دور شد و هم سنگ پشت محبت او مستطهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنیه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل مسکن یاد نیامد

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مولس جان مارا بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جنب او در اضطراب آمده عم بیکران اندوه بی پایا بدو راه یافت و هجران جان که از دل و را آتش حسرت سوزته گردانید

همچو دانیست که گریز جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از اینهای جنس خود در میان آورد و گفت

رفت یار و از روی روی او در دل ماند همچو سر و دم باز شوق قامتش در گل ماند

از جالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه با همچنان مشکل ماند

نیدانم تا غریب من بچرخ در وصل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفت چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بطور جبهه جالش خیالات عشق که مودی بجنون شده محقق شدی

بیت

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید
رفیق و چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و امتهم نگردانی ترا از
حال و بیاگانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار من در سخن تو شبست فزع
از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پیدا آید و من تا نیست تا نقد محبت ترا محک
امتحان زده ام و تمام عیار یافته

مصرع

دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد

گفت شنیدم که شوهر ترا بوزنیۀ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بردوستی او
وقف کرده صحت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب
وصال و تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو نمونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این
سخن بشنید آتش غیرت بسرش برد وید گفت

بیت

نخون گشت در بای دلم دلدار یار دیگران مارا کنار از شک پر او در کنار دیگران

ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا با تفرقه بردادی و گشت ایسدم را بسموم غموم نابود کردی یاری
که انیس خاطر پیرمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط دیدارش نقش موزدی
بدست دیگران انداختی و آن بیوفاینداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحت نخوانده بود و آن بیگانه دش گوئی که
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده

بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست

یارا و گفت حالا بودنی بوده است غم میوه خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر
و ضمن آن ب حصول پیوند پس بطلان کتاب حیل که آیه لا ک کید کک عظیم بیان مقدمات
آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنیۀ بدست ایشان نیست و در آن باب اندیشه کردند

و جفت سنگ پشت با شارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت
فرستاده پیغام داد .

بیت

یار را اگر سر پرسیدن بیمار غم است گویا خوش که هنوزش نفسی می آید
سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزنیہ دستوری خواست که بجانہ رود و عہد ملاقات
با اہل و فرزندان تازہ گرداند بوزنیہ گفت ای یار غمگسار باید کہ ہر چند زودتر تشریف وصال ز رانی داری
و من غریب را درین گوشہ بنشینہ تنها و بکیس نگذاری و مرا خود اندوہ فراق تو تنها نخواہد گذاشت و درد
ہجران بی مونس را نخواہد کرد

بیت

منویم شبہای تمنائی خزانہ و نہ نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
سنگ پشت گفت ای رفیق مہربان وای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمدہ و بی اختیار
حادثہ روی نمودہ والا بطوع و رغبت ہرگز از صحبت تو دوری نخواہم و بمراد خاطر مکیدم از ملازمت تو
غائب نشوم

بیت

ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود و تو نخواہی ہرچ موجودی کہ جان از تن جدا شد
پس کام و ناکام بوزنیہ را وداع کردہ روی مسکن خود نہاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زب
فریفتی یافت وستان واقربا حاضر شدہ آواز مہربا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی
مہربان بجانہ درآمد زن را دید بر بستر ہلاک افتادہ و در گلزار خسارش بجای دستہ ارغوان
گل عرفان شگفتہ

مصرع

از نالہ چو نالی شدہ از مویہ چو موئی

ہر چند تحفہ تحیت عرض کرد بدیدہ جوانی سرفراز گشت و چند آنکہ طرح تاملت و دلجوئی افغانہ التفاتی ندید نہ
چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نہ تخلوق و تملق نتیجہ میداد

بیت

ای دل از کوشش پیر سرمایه در دنیایز کین متاع کاسه آنجا روزی بازای نیافت
از خواهی خوانده که خود را به بیماری اونا فرود کرده بود و پیر سیکه لاین بیچاره البسخن منی کشاید و مانی الضمیر خود
با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهی خوانده آهی سر دگر کشید و گفت

بیت

در دسر علاج مکش بعد ازین طبیب در دلیست عشق که درمان پذیر نیست

بیماری که از علاج مایوس باشد و در دمنده می که از دوا نا امید بود از دل چگونه نصرت نفس زدن یابد
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغا خراج کرد و بغایت رنجور شد و گفت این چه
داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجد و حیلست بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد و در تر
بگوی تا مطلب آن گرد بجز و برگردم و از دور فرزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید
رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر آفتاب پیر باید شتافت بکند اندیشه خود را بکنگره گردون
رسانم جان و دل در طلب این دار و بدل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشأ حیات است
برای این علاج نثار توان نمود

بیت

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چه نتوان کرد

بیمار دار جواب داد که این نوع درد لیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو
جز دل بوزنیه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد
خواهی خوانده که منشای این مکر و بود و معالجه آن در دلدل او میگرد جواب داد که ما هم دستیم که بدست
آمدن این دار و دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بشمار ترا نه بخت
این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار و فادار به بینی و دواغ آخرین بکنی که بیچاره را دگر امید
نخست واقع است و نه راحت و صحت حاصل

بیت

بخور خون شربتی در خورد در خود نمی بینم بخور غم راحتی در روزگار خود نمی دهم

سنگ پشت از حد گذشته متالم و اند و منهاک شد و چند آنچه وجه تدارک اندیشید مخلصی خبر گشتن بوزینه
 ندید بضرورت طمع در دوست خویش بستی عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده می گفت ای نابوالم
 اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و
 مروت دورست

حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بغد پیرهنی
 و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و
 سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بد و متعلق است فرو گذشتن حق حرمت یاری را که با توجه نسبت
 دارد و نه قرابت نگاهدشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید

بجی صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نوست
 آخر الامر عشق زن غالب آمد رای بران قرار گرفت که قنديل و فارا به سنگ غداری در هم شکند و پله
 میزان هواداری را بکود و غاسک سنگ ساز و دیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی است
 که آنرا آن جزیر بناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد و وصف پیمان شکنی رقم مذلتی است که خبر بوج جبین خاکساران
 مرقوم نشود و هر که بغد و لفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دلی رغبت صحبت و نکند و آنکه به پیغمبر
 و بیوفائی موسوم شد نزد یک هیچکس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات اولایم هم نمند
 و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

پیر سیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پیر بنیر کن از صحبت پیمان شکنان
 سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا اورا بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متغیر باشد بران
 غنیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه مبنای او بغایت غالب بود و آرزومندی بدیدار وی از حد صبر تجاوز نمود
 چند آنچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرج بنفحات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد

بیت

هزارشکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری
 و سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی ژرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفار
 تو بر دل من نچنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بافت اهل و عیان بهیچ طری
 روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از شیعی و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در
 بیکسی وجدانی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تا مل میگردم عیشش بر من منقص میگشت و صفوت
 مشرب مسرت که در رت می پذیرفت و با خود می گفتم ای بی مروت رو باشد که تو نه بخادر صحرای گلشن
 فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت
 رو باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق ترا خار در پای رفته

پس بر غم آن آمده ام که اگر می واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آرسته و شادمان سازی
 تا اقر با منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباحات و منافع خیرتی حاصل آید
 هم دل بوصول تو مطمئن گردد و بهم منزل بجال تو مزین شود مرا بدولت و موم تبتی بنفراید و ترا قبول
 دعوت من هیچ کمی بدید نیاید بیت

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذرافت که تا بر وز غم از رویت آفتاب درافت
 دیگر میخواستیم که جمعی را بروی تو بر مائده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم نویر
 گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت نظام پذیرفت
 احتیاج بکشیدن رنج همائی و تکلف مرا سم میربانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند
 شوالاخوان من تکلف بدترین یاران و برادران آن ست که همت او تکلفی باید کرد و بار
 تکلفی باید کشید

مصراع

تکلف گر نباشد خوش توان ز رست

و آنچه از مولات و مودتی که مرابه نسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران
مباش که افتخار من بکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن
و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل عنایت و خواری تمنائی و وحشت مبتلا بودم
اگر ایزد تعالی نه بین صحبت تو بر من منتهی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین مختی مغربی
ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی

بیت

درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد

پس بکمال این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین
مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه هیئت اسباب عشرت
و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه ترتیب مائده صورت

بیت
بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست در میان رستم تکلف گزینا شد گو مباش

شک پشت گفت ای رفیق همد و دوست محرم غرض از استدعای تونه همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف
وصال حاصل باشد

مصراع

در راعشق مرحله قرب و بعد نیست

اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاید یکدیگر واقع است و راحت دلهای
جانبین نجیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته
بدیده سر و سر دیده مشاهد جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود

بیت

قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند اربع مکانی باشد

و بزرگی درین معنی می فرماید

رباعی

گرفتند ابریم و صالت در دست در دیده مقیم ست خیالت پیوست
و رطاب هر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست

سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تصرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانه آرزو رسانید بوزنی گفت طلب نهایی دوست در شریعت مروت از فقر الض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت خوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر است و مور من بدین دریا که میان این همیشه و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارع و اگر که من ترا پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت است و بهم خصبت رفاهیت باجمه از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنی تو سنی بگذاشت و بتنازیه تعلق و تواضع را نموده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت و را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشیده که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این خبر بدنامی چه خواهد بود بیت
هر که ز گلزار و فار و بتافت خارجا سینه او را نشکافت

برای زنان ناقص عقل باد و ستان تمام خرد غدر و زردین نه عادت احراست و بجهت خوشنودی شیطان سر رشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصرع
مکن مکن که نگو محضران چنین نکنند

در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنا تی ظاهر میشد بوزنی را شکلی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر در پشت من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل منفی بوزنی جواب داد که علامت محاسنت تو بانفس خویش و متعجب بودن در غریبتی که اری ظاهرت شاید که اگر مرا بیا گامانی

و شرف اعلام از رانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می شنایند از ورطه حیرت بساحل مسلا
توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آن است که تو
اول کرت بمنزل من دولت نزول رزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد همت خانه از خللی خالی
نخواهد بود و چنانچه مراد است و ظائف ضیافت و شتر الطمروت با تمام نخواهد رسید و موجب نجالت
و شرمندگی خواهد شد

مصرع

و گر گناده به بخشند شرمساری هست

بوزنی گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در حبست جوی ضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در همه اندازی بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی
لائق ترمی نماید

بیت

بیگانه را بر ترم تکلف کنند دوست آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت

سنگ پشت پاره دیگر گرفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بشکستن عهد
پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن
از روش خردمندان دور است

بیت

مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناپا جو اندر می شتافتن بذهب سد او و امانت
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در فکر
افتاده همان جا توقف کرد بدگمانی بوزنی زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از
دوست شمرده در دل آید در پناه تدبیر باید گرخت و دامن در چیده برفت و مدار خود را نگاه باید داشت
و اگر آن گمان یقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت و بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از

بیت

مراعات جانب احتیاط و خرم عیبی بد و لاحق نگردد

گراویا است خوش این نشستی و گرج باخت از مکرش برستی

سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال را بمیدان فکرت می تازی
و خواص هم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی
فرزندان که بواسطه مرض و دارند مرا متفکر میکردند بوزنی گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن

مصرع

تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد

الکون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر در دیر ادوائی کم نیست
و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطباء مبارک نفس میمون دم هایون قدم رجوع باید نمود و بھر
طبیعی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی نمود و سنگ پشت گفت طبیبان در تدای آن بدارونی
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنی گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران خریده
دار و فروشان یافت نشود اگر تو باز گویی شاید مرا از آن وقوفی باشد و حصول آن نشانی تو انم داد
سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کیاب که مرادر گرداب تحیر افکنده دل بوزنیست
راست که این سخن بر سامعه بوزنی مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنی افتاد و دود سودا بسرش
برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای دانسته گفت ای نفس یدی که بشامت جص
و شمره درین ورطه سمناک افتادی و بعلت غفلت و نجبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول
کسی نیستیم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جاداده و از شست فریب صاحب
غرضان تیرافت در دل خورده

مصرع

بسیار کس کز آتش این غصه سوختند

الکون جز حیل و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم اگر عیاداً بآئید و جزیره سنگ نشینان
فتادم گریه بر رشته کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محبوس مانده
از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بنیشت
امان آباد خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق
هزار چنبدین سزا و جزا هستم

من دیوانه چو زلف تو را میگردم بی هیچ لائق ترم از حلقه زنجیر نبود
پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدار آن بدست من آسان
بی هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتهای بسیار افتد و ما دل بدیشان و هم و از آن هیچ
رنجی بمانرسد و ما را بس آسان باشد از درون سیند دل بیرون آوردن و باز بجائی نهادن و دیگر آنکه
ما بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در جهان
چیز نخل و زردین نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص عام اگر کسی طلبند در رفع
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذکار حسنات از حق الله چیزی نخواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد و استقامت علمی حاصل کرده باشند و در طلب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یحجت آنچه سبب فرائع خاطر
ایشان باشد و بدان دسترس بود و در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد کان بیای دلبری نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار
و اگر در منزل اعلام میگردی دل با خود می آوردی و بس بیا بودی که بقدم من جفت تر صحتی کامل حاصل شدی
و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر حظوظ نکند و از بسکه غم و اندوه از لطف
و جوانب می فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از جفت دل شوار تر نیست و میخواهم

که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذشتن ملک مال برهم و دل نیز
ازین عنمای جگر سوز و فکرهای جاگنده خلاصی یابد

بیت

یارب این یک قطره خون کوراهی خوانند دل تاکی از سید مهر و یان ستم خواهد کشید
سنگ پشت گفت دل کجاست که بان خود دنیاوردی بوزنی جوابی داد که در خانه را کردم چه بوزنیگان را
رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد و دست غم به این سبب و نشاط
ایشان نرسد دل بان خود نبرد که آن مجمع رنج محنت و منع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگشته عیش
صافی مکر میگردد و روزگار عشرت و کامرانی را منقض میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند
هر ساعت میل و بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرری باشد

بیت

هر دم بهوای دلربایی دگرست هر لحظه ز روی فکر جانی دگرست

و من چون بخانه تومی آمدم چنان خستم که فرغت من بیدار تو و لقای غریزان که متعلقان تواند تمام و
کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار شست باشد که خبر بد و احوال مستوره بشنوم و دل بان خود نبرم
و چون حال من در دست خود می شناسی ممکن است که مغدور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان
برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم
و جانب فراغت تو در آنچه ضرری من راجع نمیشود نفی متعلقان تو لاحق میگردد و فرامیگذارم اگر باز گردی
تا ساخته و آماده باز آیم بیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و حصول مراد و روان شدن امید و توفی
تمام یافته بوزنی را که آن آب رسانید بوزنی تگ بر درخت دوید و طائف شکار و سپاس داد کرده بر سر شاخ
قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت فتن فوت میشود

بیت

رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما که انتظار از حد گذشت

بیت

بوزنی نخبندید و گفت

یاد میدار کاچس نبودی در و فابر خلاف آن بودی
 من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من
 باز ستانیده و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده و من در زمره منکوبان آدم و در دایره اهل فداکت
 افتادم هنوز چنان نیستیم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رو دندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم
 ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جماعت مردان منشیان خلاف حسن عهد فرو گذار و از وفاداری و وفاداری
 بیت

مبسر نام و فادریزم خوبان که بوی از وفاداری نداری
 و اگر کسی در همه نهر با شرف نماید و از مردی و مرد می سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت
 و نقد او را بر محاکم امتحان تجربه توان کرد
 بیت

خوش بود که محک تجربه آید میان تاسیه روی شود هر که در خوش باشد
 سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمان ست که بمن میری و این چه خصلت ست که بمن سنا و میکنی حاشا
 که خلاف رضای تو هرگز خمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
 صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت اگر تیغ بی اتفاقی
 سینه ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت
 بیت

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید تانہ پنداری که خود را بر کران خواهم کشید
 بوزنی گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که رو باه گفته بود که آن خردل و گوش نداشت
 سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شیری بعلت گریه مبتلا شده بود با وجود تیغی برنج جرب مانده آخر بسبب خارش

اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاطش کمر و گدشت
و در خدمت او و روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او
دستی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی
شیر را بلامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بنیسه را ملول ساخته
وضع حال اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده

بیت

بر جان تو صد هزار جان میلرزد و بر بیم تکسرت جهان میلرزد

چرا این علت را معالجت نفرمائی و بهداشت این درد دل خورش التفات ننمائی شیر از روی
درد ناله کرد و گفت

بیت

مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت این خار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا از این غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون مو
شده و یک مو بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را
تسکین دهم درین وقتها یکی از اطباء که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش دل خرمی باید خورد
و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من ازان وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مرا و بچه حیل و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمیته
ملازمانم که طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی ننم و امید هست که به بین اقبال سلطانی و قدرت
جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیل از دفتر تزییر فرو خوانده روباه
گفت ای ملک بر خاطر من گذشت که شمار از بنیسه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آن که موسی
بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنایگان
نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی رازیان دارد و پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را

بدین بنشیند آرم تا ملک سباع او را بشکند و برادر دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجای می آید
جواب داد که در نزدیکی این بنشیند چشمه ایست که از بسیاری آب بحسب عمان رامی ماند و در شیرینی
لطافت از عین الحیات بازمی نماید

در صفا چون رخ نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست
و گاه زری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خرمی که رخت کشاوست همه روز بر حوالی آن چشمه حرد نماید
او را بفریبی بدین بنشیند تا آن کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش و بخور و باقی را برود آن صدقه
کنند شیر نذر و عهد کرده بسوگن موی که ساخت و رو باه بدعوت مستوفی امید در بسته روی لبش چشمه نهد و
واز دور که خرابید رسم تحتی بجا آورده ملائمتی آغاز کرد و بلا طفت راه محاطت با او کشاده
گردانید

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
پس پرسید که موجب چیست که ترا بخور و نزار می بنیم گفت این گاه از پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار
داشت من اهل مینماید از غم علف تلف نشدم و او بجوی باک ندارد و خرم من عمرم نزدیک شد که بیا و فنا
رود و او بزرگ کاهی در شمار نیارد

بهر خویش تیماری ندیدم ز گاه و جو بهی نامی شنیدم
خورم هر روز خون در زیر این بار به شب خاک می لیسیم ز دیو
مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک خون خور دی ندارم
رو باه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا
مانده خوجواب داد که من به بالکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی مینمیشد و نیز تنها بدین بلا
مخصوص مستقیم انبای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار

هر کس بقبر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلی
و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جائه ناخوشی
و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عمار
بسکساری باری نکشم

که گردیدن در بدیر هیچ نیست

مصرع

رو باه گفت غلط کرده

نتوان مرد سختی که من اینجا زادم

ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیرورافی آگاه قضی برای
جفاکشسان و محنت دیدگان فرستاده

قطعه

سفر کن چو جائیت ناخوش بود کزین جای فتن بدان تنگ نیست

و گر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را همان تنگ نیست

خرگفت هر جا که کسی رود زیاده از رومی بومی نخواهد رسید پس حرص و زردین و بسر باری از نکاشت اند
نیز تحمل کردن از عقل نیست

مثنوی

رزق آید پیش هر کوز رزق حسب رنج کوشته از بی صبری تست

جمله را ز راق روزی میدهد قسمت هر یک به پیش می نهد

رو باه گفت این سخن از مرتبه تو کل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران
جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب الاسباب بهمت هر مرزوقی
سبب رزق نبوی دیگر بطور آرد

مصرع

بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

و اگر ارضی شوی من ترا مرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواب زرنگارنگ مین و منور
و هوای او چون جبله عطار به نسیم غنیمت سارا و نسیم مشک خالص مطیّب و معطر

هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بار آور و سبزه شاخ
نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته
و پیش ازین تاریخ خرمی دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروزی در عرضۀ غنیمت
آرامی تمام می خرامد و در ریاض امن سلامت بجایست صحت می چرد القصه رو باه دم بر کار کرده چندان
افسون بدید و افسانه فروخواند که نان مکش در نور تر و میرنجیده شد و خرا از خام طمعی دیگر سودا
در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سرافتن جانز نیست و فرمان ترا که
عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نامودن روانه

هر چه فرمانی بجان فرمان برم
رو باه پیش ایستاد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شره قصد می کرده زخمی انداخت و بسبب
نا توانی موثر نیامد و خر روی بگرز نیامد و رو باه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تغذیه
حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در می که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فائده داد و سدا
رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و نبات غم بر آن دلالت داشت که عنان ملکین از دست
نگذار می تا سر انجام کار پیشیانی نکشی

مصدق
در پیشیانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل و شوم تبرد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه
نفس تمسک جویم بحر صفت شره و سبکی و شتاب زدگی میوسوم گردم و اگر بقصورت قوت اعتراف نمایم الزام عجز و
ضعف لازم آید و بجهت چند که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع گرد و صلاح آن است که جواب رو باه جز لعنف

و درشتی گویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران
وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد

توسیر بر خط فرمان نه چه کار این داری نقیضی بضاعت را چه نسبت با جهان داری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت ملوک روشن نتوان شد و آنچه برای سلاطین اقتضای حوصله رعایا
آنها بر تابد لا محصل عطا یا هم الا مطایا هم
مصرع
تیهو بیچاره را حوصله باز نیست

ازین سوال در گذر و حلیتی کن تا خراب از آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فطرط اخلاص تو بر من روشن
گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود تبریت و عنایت ممتنا ز کردی و باده باز نزد خدایت و تملقی
تمام رسم تحیت و سلام بجا آورد و در روی از او بگردانید و گفت

حیف است پنج برون در حق چون تو یاری که راه بیوفائی جز قصد جان نداری
ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و با خرد در پنجه شیر شکاری نهادی
مصرع
از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

رو باده گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و که رام اندیشه بردل گذرانیده بمجر و طلسمی که دیدی از طلب
گنج در میدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کنار کردی بدانکه آنچه تو دیدی
طلسمیست که حکما از روی اتهام بسبب و اب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند
جهت آنکه این مرغزار سیت آراسته بانواع غذای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا
در عالم جانور سیت بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه با خطر کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه
بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی بنیاید دیگر بگردان این مرغزار نگردد و اهل
این بیشه لغز اغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم

و حقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست بد و باز نمایم بانی ترس و هراس بدین نعمت های
بیتقیاس برسد

گفت رو به آن طلسم و سحر بود کو ترا در چشم شیر می نمود
وزنه من از تو به تن سکلین ترم که شب روز اندر نیامی چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بد نیجا تا حتی
و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی ترسی فاما از غایت شغف که بملاقات
تو داشتیم بر خاطر مراموش شده بود حال چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد
که عاقبت دلالت من جز سحر و روی نخواهد بود بدین گونه دمد می نمود و خرچیده را دمی میداد تا دیگ پاره
راه حماقت رفته با فسانه او غفلتیه شده روی به پیشه نهاد و باه از پیش آید و شیر را مرده آمدن خر ساینده
التماس کرد که البته از جای نجنب و از دایره مکین و وقار پای بیرون نه نهد و چند آنچه خبر حوالی او گذرد
بد و التفات نماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت رو باه را که از وی هواداری
بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پیشه برپای ایستاد رو باه خر را گفت بیا تا حقیقت
آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ و اقدم پیش نهاد و چند آنچه
گرداگرد شیر می چرید از وی هیچ حرکتی ننمید و خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو
استیناسی یافت و بجای از محرومی خاطر جمع کرده در علت افتاد خر مسکین بدت مدید بعلت جوع البقر
مبتلا بوده این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده
تا بسر حد امتلا رسید غمان باز نکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علت زار بخت شیر او را
غافل یافت جنبشی کرد و شکمش برید پس و باه را گفت بر خذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه
دل و گوش خر بخورم که اطبا معا لجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بپشمه نهاد و رو باه

دل و گوش خر که لطف اعضای او بود بخور و شیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چندی آنچه طلبید از دل و گوش خراشری نیافت رو باه را گفت این دو عضو که از و علاج من ست کجا رفته و که برده رو باه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل که بخت آنکه اگر دل داشتی که جای خردست بکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع ست بعد از آنکه صوابت ملک مشا به کرده بود افسانه در رفیع مر از قول راست امتیاز کردی و بسیاری خود بر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بدیل و بی گوشن میستم و تو از دقایق که هیچ باقی نگذاشتی و من به رای و خرد خود دریافته ام بسیار که گوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بر توحیات بر اطراف بدن افکند

قتل این خسته بشمشیر توقف یر نبود ورنه هیچ از دل بهر حم تو تقصیر نمود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فر و گذار و یقین بدان که

رباعی

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم در سر و شوی به بوستان کم گندم
در مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دگر و نامست نبرم
سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جرحتی افتاد
که همه عمر منم پذیرد و داغ بگرداری و جفاکاری بر هر چه من نشانی نهاد که محو آن در حیرانم نیاید
میدانم که دل بر تخریب شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپهر تیغ زهر آبدار جبران باید ساخت

نقطه

لایق هست ارا باشدم و ز خون نشست تا چو یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرگز شکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جامم عذر خواه بهم نیار و دخواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نایید و میگفت بیت

بر من جفا ز نخب من آمد و گرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم داشت

این ست درستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا بباوداده

در ندامت جاوید افتد و چند آنکه سر بر سنگ سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات

را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران مغوی آنرا غریز دارند

هر آنچه از دست برود به تمنّا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد

قطع

مطلوب چون بدست بود و مغتنم شمار و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد

بسیار کس که گنج زر و زرسان دهد بباد و آنکه ز رنج بی درمی غصه خورد

وز دست رفته باز نیاید به هیچ حال چند آنکه او فغان کند و جامه ادر



باششم

در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی

مقدمه

رامی عالمگیر بر همین روشن ضمیر را بتشریف محاطه علیه اختصاص داده فرمود **بیت**
زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار عالم را کاشف
بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن لغافل و زریده تا مطلوب
از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت
اکنون باز گوی مشکل کسی که در امضای غمیتی تعجیل ورزد و از فوائد بدیهه و تفصیل غافل ماند تا عاقبت
کار و خاتمت کرد و اراک بجای میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز برود و بر همین زبان
بشنای شنشاهی بر کشاده گفت **بسمیت**

شاه دوام قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد
هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحوه نکامند به عواقب اعمالش
بلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت او کند و سوده ترخصاتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان

آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه مکرم از زانی فرموده زینت حلم و فضیلت و تقا
تواند بود

بردباری خزنیه خردست هر کرا حلم نیست دیو دوست

و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مقلب کنی ملج گردد یعنی نمک مانده اخلاق اوست همان میتواند بود
که اگر کسی تحصیل اجناس مکارم بر اقربان مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسألت
در ر باید چون درشت خوئی و تهنگ و بسکساری و تردد بدان پیوندد و مهرهای دیگر چون طعام بی فزه
مقبول تیج طبع نباشد و خاطر بار از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس لغری پدید آید و لَوْ كُنْتُ
فَطَّاعًا عَلَيَّ ظَالِمًا لَأُفَضِّلَ الْفَضْلَ مِنْ حَوْلِكَ و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب
با وی برین منوال واروده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشکی کنش می بودی هر آئینه
که مواکب کو اکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند نبات انعش متفرق میشوند
و دیگر آنکه صاحب خلعت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت
می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اَبْرَاهِيْمَ کَاوَاةً حَلِيْمًا برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای
خواص عوام همه بوی میل نمایند

بیت

ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود

شتاب کاری با رباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وسوسه شیطان می شمارد که التَّائِي
مِنْ الرَّحْمَنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه اد فرموده اند

مثنوی

مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و اجتناب
باتانی گشت موجود از خدا تا به شش و زاین زمین و چرخها

ورنه قادر بود کواز کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی برون
این تانی از پی تسلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست
و هر که در کار ما زمام اختیار بدست تعجیل نه بد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امش بحسرت
و تاسف خواهد انجامید

هر که بفکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشتر در صحائف اسما و لطائف اخبار مستطوف مذکور است
و از جمله آن حکایت زاهدی که بی تامل پایی در میدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسو
بیچاره را سرباد داد و لائق این سیاق مینماید رای گفت چگونگی بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که نوطیفه النکاح سنتی مرغیب عن سنتی فلیس منی
قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحو او و والد و اراکار بنده دایمی از زمان مشاورت فرمود و رسم
استخارت و استجارتی بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدائی صلاح
معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بران متفرغ تواند بود از و حاصل است

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ تا بروی زن نینفوزد چراغ خان مان
عمر کنج تجرد مگذران زیرا که هست عشرت آباد تا بل روضه امن و امان
اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن
اختیار توان کرد گفت آنی که وود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خجالت

قطعه

محرز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید

صلاح دینی و دنیا است صحبت زن نیک زهی سعادت مردی که زن چنین دارد

ز هم نشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده به هم نشین دارد

گفت از صحبت که ام زن احقر از کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد خانه و منانه و انانه اما خانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بزرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته و آرزوی صحبت او بود منانه زنیست که خداوند مال و تجمل بدهد که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را به مرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتمازگی مگر باشد

نظم

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او

ز نیمه از قرین بد ز نهار و قنار کتاب عذاب النساء

دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و رسیده باید که نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که ایشیت شد چو کمان نفس است همچو تیر شود

صحبت و ختری که جان بختد زهر قاتل بود چو پیر شود

وزنان از ده سالگی تا بست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و از باب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بنده نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و کاشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه ایناشته فرین ناکاشته و اثر دمای بی گنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو زنجیر قدم آن سونند مرد جهان به که بیک سو بجد

زانکه گرازیب به نیجه مجبست عاقبت الامر در افتد بهشت
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل و قضیه زنان پارسایست و خوشنوی
اگر سعادت خو بروئی بآن جمع شود مزاج نور علی نور دارد

روی خوب است کمال و هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
وزن خوب روی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان است و عذاب جاودان وزن نیکو خلعت
هر چند زشت صورت بود یار مهربان است و روفق خان و مان

زیار سازگار و همدم نیک شود و خوب نبود دیده روشن
بیرهنیر از رفیق ناموافق و اگر هست از جمالش خانه گلشن
و درین باب دوسه بیتی از نتائج افکار آن بزرگوار در سیمیه خیمه باید داشت

زن خوب و فرمانبر و پارسا کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غمخواری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در لکوی و زبشتی ممکن
زن زشت خوگر چه زیبا بود کجا در درون دلش جابود
ببین لفریش چو جوهر بهشت کزان روی میگردیو است زشت
بزدان قاضی گرفتار به که در خانه بینی برابر و گره
تهی پامی رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرائی به بند که بانگ زن از وی بر آید بلند
زنا محرومان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد

الفصله زاهد را بعد از تفحص فراوان و تحسین بی پایان به درخت بلند و مساعت همت از جبهه از قبایه بزرگ

و خانواده شگرفت نی بدست آمد که عکس خسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف
تا بدارش غایب فروش شام را مد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش خرد آئینه آفتاب مشاهده
نکرده و نقش بند خیال نیز نظر مانند تمثال هالوش خرد در عالم خواب ندیده

ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن مایه تمام بر افق آسمان حسن
بهر ز قد و روی تو سر و گلی نرسد از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت به محبت گسی سیرت آراسته بود حسن خلقش به نیکوئی خلق پیرسته زاهد بو خالفت
طاعت شکر چنین نعمتی تقدیم میسر ساند و بنای معاشرت با یار و طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند
می بود و هیچ عاقل قاعده تامل بر مجرب و شصوت نهند و خبر طلب که در ایصال میامن دعای بوالدین حکم
صدقه جاریه دارد بدین کار تن در ندهد

غرض ز محنت زن ز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون یکجندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نو میدگشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان
اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محوره دعا کرده بود و بکلم آهمن نجیب المصطرک اذ دعا که
سهم دعوتش بهدف اجابت رسید

هر که اول پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرو تا ذوالجلال
آن دعای بنجود آن خود دیگر است آن دعا زو نیست زان او است
آن دعا حق میکند چون او نیست هم دعا و هم اجابت از خداست

پس از نا امید می ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار
میکرد و مینخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و خبر نام او بعد از ادای او را در زبان نراند و کبر و
زن را گفت ای مونس روزگار وای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساغل ظهور آید

و پسری زیباروی از خلوتخانه غیب بصرای شهادت خرامد و من اورا نام سیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بپایاموزد و به تہذیب و تادیب
اوسعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی
صاحب کرامات و الهام شود پس و را اگر نمیدرجالہ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و
نسل ما بکرت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان صنفیہ روزگار بایدار بود

بماند نام در دوران کسی را که فرزند ی بماند یادگارش
از ان نام صدف و رگوش نام دست که می بینند در شاہوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست
اولاً بوجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که مر فرزند نباشد و اگر باشد ممکن کہ پس نبود و اگر بود ممکنست
کہ نہ زید و عمر مساعدت نکند فی الجملہ پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال
پرست بر مرکب تمنائست و مانند خیال پرستان نادان در عرصہ آرزو سمنند امید میدوانی و
نهایت این میدان را نمی دانی

باز رو و ہوس رہ نمی توان بچود بلاف و عہدہ کاری نمیتوان پرداخت
ہزار کس تمنای خام سوخته شد کہ روزگاری کی را بکام دل نخواست
و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد کہ شہد و روغن بر روی و موسی خویش فروخت زاید پرسید کہ
چگونہ بودہ است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند کہ مردی پارسا در ہمسایگی بازرگانی خانہ داشت و بمن مجاورت او روزگاری ترقا
میکنداشت بازرگان پیوستہ شہد و روغن فروختی و بدان معاملہ چرب و شیرین سود ہا انداختی

بحکم آنکه پارسامرد اوقاتی ستوده داشت پیوسته حبّ الهی در مزرعه دل میغل میکانست بازگان
بوی اعتقادی کرده بود و ما محتاج او را بر دمه همت خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که دل روشی
بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند

بیت

توانگر دل درویش خود بدست آورد که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
خواجیه بازگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت که بهیچ و شمری آن اشتغال
نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از ان چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد
اندک فرصتی را سبوی ازان پر شد روزی پارسا در ان سبوی نگرست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار
عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بهنجین ده من تصور کرد و گفت اگر به درم تو هم فروخت
بفسر و ششم همین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هرنج بهر شاه بزمیند و هر یک دو بچه آرند
سالی را بست پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رها پیدا آید و مرا بدان انتظار کلی حاصل شود
بعضی را بفرشتم و اسباب خود بدان آرسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخوابم و بعد از نه ماه همت
پسری بزايد و علم و ادب بیا موزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سر و ناز در چمن جوانی بالا کشد بکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران
تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشد
و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسرنی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرو آورد
و بر سبوی شهد و روغن زد و قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
روی بروی او نشسته چون عصا بر سبوی آمدنی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه
و موی پارسا ریخت

مصرع

و ان جمله خیا لما یکدم بگر بخت

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بهو که و مگر و
لعل و عسلی و فریقۀ نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد و فرزندیکه از ایشان متولد
شود کاشکی خواهد شد

اگر را با مگر ترویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام
مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال نهد و اندیشه های خام که حکم و سوسۀ دیوانه بر جام دارد در دل
راه نهد

سالما اندیشه ها پنجم کرد و بر سپهر کار ما آخر چنین یابنچنان خواهد شدن
یابیرین منوال گنج سیم و ز خواهریم یادت یادران قلیم حکم ماروان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بش نیست هر چه خواهد حکم مطلق بهان خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور بنباه یافت و ترک آن سخنان گرفت دیگر
گرد و فضولی گشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زردان رحم بسر آمد پری
نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن و شمائل کمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه
احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بسم آواز نهاد و بلبل طربش بر گلبن
شادی در ترنم آمد

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرح روشن اختری آمد پدید
زاهد بجمال فرزندشاد میا کرده انواع نذر آیه واقع شده بود و نوار ساینده شب و روز ملازمت همه
اورامیان بر لبه کارهای دیگر را خنایان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و توت و شوکت و طراوت
و نصارت او مصروف میداشت

چندان چو صابر تو گمارم و زمت کنز غنیمت چو گل حرم و خندان بدر آئی

بیت

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بیدر سپرد و پدر خود بخیر آن کاری نداشت زبانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و هیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود با انصاف از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موزیات و جانوران گزیده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذشت غائب شدن از خانه همان بود و دومی بزرگ روی بگمراه آوردن همان چون راسوید که آن نیزه جوشن پوش و آن نیز خشم کینه کوش مانند الهی که وقت سکون شکل دانه با متشکل گرد و خندنگ فتاری که گاه گاه چون کمان گج سربس آرود

گهی شده چو سپر گردو که چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقه کند آسا

نه ابر لیک و برق اندر رو شده پنهان نه بجز لیک برو موج بی کران پیدا

قصه گمراه کرده میخواهد که کودک را هلاک کن ره دور جست و حلق او را گرفت و بخاری تمام بجلقه دوام حلقش گرفتار کرد و بیکرک محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و رسو در خون غلطیده تهنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دویدم و زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشته دو دوسبکساری روی بر فرشته دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر طلعت سبب تاریکی عالم گرد روی در نقاب خفا کشید پیش آن شخص کار و تحس حال عصا بر راسوز و دوتیرهای پشتش را در هم شکست و مرش را بصدوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در همد آرمیده و دومی قوی جسته آنجا پاره پاره افتاده و دو دوسبکساری از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زد و گرفت و فرایزدان و ناله کنان میگفت

من غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال عجبست

دریغاکه آتش این حادثه ولسوآب اعتذراتسکین نخواهد یافت وناوک نجات این عمل جانگداز را
سپهر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صا و رشده این چه کار نالائق بود که
بر دست من رفت

گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست ورجان دهم ز ناخوشی این عمل و است
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب و این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام برخیزین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بهجانه خود را بی جویی هلاک کردم
و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای رابی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نرو
خلاتی چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال
من محو نخواهد شد

نام نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
زاهد درین فکر بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زاری نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد
زبان ملامت کشاده گفت

مصرع

ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیا

آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری
موجبست الهی که جگر گوشه ترا از زخم دگرزای ما خلاصی داد چنین می بایست که او اگر دی زاهد نعره برآورد که ای
دوست عزیز با من ازین مقوله سخن نگوی

مصرع

که از سوال ملولیم و ز جواب خجل

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منبج تویم شکیبائی
که راه سالکان مسالک و ماصبرک لا اله الا الله همان تواند بود انحراف نموده ام و حال ابواسطه بی سبری

ونا شکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو در نیال بدان ماند که نیشی
بر سر ریشی زنند و جراحی را از نمک مرهم سازند

بیت

لامت بردل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر بدوزندش لبوزن هم
زن گفت راست میگوئی حالا لامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است
که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است
و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

شتاب بدی کار آهر من است پشیمانی جان فریختن است
و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار
حادث شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را
بی گناهی مکتبت و سالها آتش حسرت دلش فروخته و بشعله ندامت سینه اش سوخته بود زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی
و همواره کند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیم غر از قلعه قاف
فرو آوردی و از بنیم چگال او سر طائر در آشیانه سبزه پنهان شدی

چو باز کردی پروبال خویش ز بهیت شدی سینه چرخ ریش
و گر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بیند تاختی
و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملکز
آن باز را بدست گرفت لشکار رفته بود آهویی از پیش بر جاست و ملک از رعایت شغف از پی او

بتاخت آهوار در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برنجی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفه العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت

راه زاندازه برون رفتنی توان برد که چون رفتند در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرامی پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب لال میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بر زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت و خواست که تجرع نماید باز پر بزد و آب جام را تمام بر نخیت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالا مال شد خواست که بلب رساند و دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر نخیت

نزدیک لب رند و چشیدن نگذارند

شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید و باز راکشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مظهره از فترک بکشتاد و جام را پاکیزه بشت و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آیی و از منبع این آب جام پر کرده فرو دار رکابدار بر زیر کوه آمد چشمه دید چون چشمه بخیلان سخت دل قطره آب بصدر حسرت بیرون می داد و از دپائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در روی اثر کرده لعاب زهر آمیزش بآب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و هشت بر رکابدار غلبه کرد سر اسیمه از کوه بیایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مظهره به شاه داد شاه جام آب

بر لب نماده اشک می بارید

بیت

خورد می آب تفت از دل نشانده و آنچه ز لب خورد ز مرغان نشانده

رکابدار سوال کرد که گیر را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سر دزدل پر در بر کشیده گفت

بیت

مرا غم نیست که پیدا نمی توانم کرد حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت

پس قصه باز و بختن آب جام را تمامی بازگفت و فرمود که بر فوات باز تا سفت میخورم و بر حال خود که بی نفخس چنان جانوری غریز را بیجان کردم میگیرم رکابدار گفت ای شاه این بازی بلانی غیلم از شما باز داشته و منستی بر جمع بلاین ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن با جمیل نکردی و آتش غضب را با آب حلیم سکین دادی و عنان تو سن نشن ر بقوت برد باری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند

بیت

توسن خود نند مساز آچنان کش توان باز کشیدن عنان

تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتیکه پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مریهم التیام نمی بابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید

مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست

و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل و دوطئه نداشت افتاده اند و از تامل و تانی کنار کرده در میان گرداب بلا غرقه شده

نظم

مردم بی سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود

برق سبکسار نیاید بسی هر نفس از جان رود جز خسی

هر که تعجیل بر آورد دست سنگ جفا پاییه قدرش شکست

ز آنکه گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم
دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات
ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار با غفلت و زرد و از منافع
وقار و سکون بی بهره ماند و در بدین حکایات انتباهی نباشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
اینست داستان کسی که بی تامل غرمت کاری با مضارساند و بی فکر از رکاب عملی نماید و خردمند
باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه
اوقات بجانب تانی و تدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف و زرد تا و فوراً قبالت دولت
بساحت سعادت او متواتر گردد و او امداد و حیر و کرامت بجانب فضل و شہامت او متصل شود

قطع

ز مام دل بکف صبر ده گرت باید	که گومی عیش بچوگان جمد بر بانی
مناز تو سن غفلت بعرضه تعجیل	که آخر افکندرت بزرین بر سوائی
شتاب در خطری افکند که گرسد سال	تو سوت و پای زنی زان خطر برون تانی
مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب	که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی



بانیستم

در خرم و تدبیر و از بلای اعدایم خلاص یافتن

مقدمه

رای فرمود که شنودم درستان کسی که دنی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت اندخت و بی صبر و تحمل
 بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل باز گوئی و درستان آنکس
 که در میان نهمان گرفتار آمده باز غمانی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس
 او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و لواحق او را فرو گیرند و خود را در نتیجه هلاک و قبضه تلف بیند
 و صلاح در آن داند که بایکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بکشد
 چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه ببرد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص وی نماید عهد را بچه نوع
 با وی بوفارساند و اگر دلایمت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بکشد یا بر همین جواب او که اغلب دشمنی
 و دشمنی دائمی و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی ستبیا هم در زمان
 کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیهایی تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم
 ابر بهاری دارد که گاهی بار دو گاه بار می آید و آنرا دوا می و شبانی صورت نبندد
 رباعی
 با هر که لم بدستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان

بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان
و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقریب سلطان و جمال خویان و آواز نورسیدگان و وفای
زنان و ملاحظه دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان
اعتماد توان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

خوش است عهد محبت بدوستان بستن دلی چه سود که آن عهد را وفائی نیست
و بسیار دوستی باشد که مال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور
زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیر
سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موقوفی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسوس که
مستحکم شود و از اینجا است که خردمندان با دشمنان تالف فرمایند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع گردانند و
نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و وفای او مستطهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات حبيب جليلك هونا
مالی آخره که از مشرب نبوت کبری شرح گشته همین مضمون شریف و ضوح می یابد

دوستی آنچنان نمی باید که لنگی در آن میان مونی
و دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بونی
هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر که را هست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش
التماس مصالحت و مخالفت دشمن را چون متضمن نفع مضرتی و جز منفعتی باشد فرماید و بهر چه که کار او
سرا انجام می یابد مصالحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بهمین دو برینی صلاح اندیشی
فتح باب دولت روی نماید صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر
افتاد حکایت موش و گربه است که گفت که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بیشه بروی درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته

بیت

هر درختی که میوه دار بود بوستانرا از دست برگ و نوا

و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود در حریص نهاد محتمال طبع نیز ذهن زد و فهم که بیک تائیل هزار عقده مشکل را بکشد و در نیم لحظه صد نوع حیل به خاطر گذرانیدی

بیت

فشوگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیل صد ساله از پیش

در حوالی آن درخت گریه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادنی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام پرت کرد و حریص از آن غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت سرسیده حلقش کجکوه دام گرفتار شد

رباعی

حرص است که جمله را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد

حرص است که جمله را از اسایش باز آرد و در پنج دام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط به طرفی چشم می انداخت و به بیمین و بسیار وزیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش برگریه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تاریک شد و امیرش از سرمای عمر و زندگانی باریک گشت دل از جانب دو نیک درنگر گشت او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان دعا می گفت و بر قید گریه شکر گذاری می کرد ناگاه بر یک جانب راه را سوئی دید و کمین او نشسته و تیر توجه در همان قصد نهاده روی بد درخت نهاد و زاعی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتند او دارد و هشت و دو حشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد

بیت

آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است

موشل اندیشه کرد که اگر پیش روم گریه مرا بگیرد و اگر باز گریه را سود من آوید و اگر بجائی قرار گیرم زان
فرو آید و من در میان این بلاچه سازم و این حیرت را بچه حیل و دفع کنم قصه پر غصه خود بگویم و
دوامی در دبی در مان خود از که جویم

ندارم محرمی کور اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری که حال لالنگار خود پرسم
حالا در مای بلا بازست و راه بمنزل عاقبت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گزیر بسته شده
با این همه دل بر جای بیاید داشت و دیده بر رگزار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آید

غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر
مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بجنده آرد و نه در نوشیدن جرعه مختش
از دیده اندوه اشک حسرت بارد

زرنج و راحت گیتی مرغان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
اکنون مرادین ورطه غمناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیر می مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای
قوی دارد هیچ حال دهرشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیر من دل نگذارد و از سخن خرد مندان چنان
فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابة دریا باشد که اندازۀ ژرفی آن توان شناخت و بی غوصی همچنان بقعر آن
توان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد
و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضامان محل یابد که دهم ستولی
گردد و از تدبیر فروماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد

مرد ثابت قدم آنست که از جانزد
در چه گشته بود که در زمین همچو فلک
مثل سیرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو خشک که افتد بدم باد تفک

و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بکرد و مکر و ریسنه او آغاز خلیان کرد بنای تدبیر او فاسد
و باز از فکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آن نیت ضمیر نگردد چون بزرگوار و ساوس پرانده و تیر دهنده باشد چه
مطلوب در زمینند و بهر چند لوح تدبیر مطالع نماید چون با صره بصیرت بر مدخیالات فاسده تیرگی پذیرفت بود
رقم مقصود از و نخواست و بزرگی دیرین معنی گفته است

باستواری اندیشه کوشش در تدبیر که از تردد و وسواس صد خلل زاید
بنات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست نماید
مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گر به صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا
بر دو اوزین آفتها خلاصی روی می نماید اونیض مظاهر ت و یاری من از آن جس نجات می یابد و اگر گریستن
مرا بگوش خرد و آستماع فرماید و نمیر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر لفاق و حیل
حمل نکند و از آفت مکر و تر و سر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دورا برکت رستی و موافقت
بخانی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند
دوست چون با ما است دشمن گو پی کاری نشین

آنکه موش بعد ازین اندیشه آنز و یک گریه رفت و پیرسید که حال حسیت گریه با اوز خرن جواب داد بیت
در دمنیم و خبر میداد از سوز و زدن دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما
تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت

نکته دارم نهانی باد بان تو دلی وقت تنگ است و نمی یابم مجال قسری
گریه بجا تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جانر نباید است
موش گفت هرگز هیچ شنوده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلهام فروغی نباشد
بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده ام و نا کامی ترا عین شاد کامی شمرده و بهت من همیشه بران متصو بودی

که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی لیکن ام فردرین بلیه شرکاب تو ام و خلاص خود در چرخ تو کو کرده ام
که خلاص تو نیز در آن ست و من بدین سبب بر تو مهر بان گشته و حلقه در دوستی می جنبانم **بیت**
این دوستی ست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

و بر کیا ست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندانم
و نیز بر صدق مدعای خود دو گوایم میگذرانم بکی را سو که بر عقب و کین نشسته دیگر نراع که بر بالای درخت تصد
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آزند هر گاه که تو بنزدیک شدم میاید ایشان از من
منذفع طمع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر امین گردانی و تاکید می که موجب طینان خاطر گردد بجا آری
در سایه دولت تو گریزم هم غرض من ب حصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع**
هم ازین نوع سود اینک باشد هم ترا

گر به بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر به پیاید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ
است و گر به سر و زاندهایی دارد آواز داد که سخن من بشنود و حسن سیرت و طهارت سریرت من
واثق باش و ملاطفت من در پذیرفت تاخیر منهای که عاقل در کارها تردد در و اندارد و در مهات
توقف جائز نشود **مصرع**

غافل مشوز کار که فرصت غنیمت ست

چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بچیات من نشادمان باش که ستاگاری هر یک از ما به بقای
دیگری متعلق ست مثل من و تو راست چون کشتی کشتیایان ست که کشتی بسعی کشتیایان بکنار میرسد
و کشتیایان به پشتی کشتی کاری میکنند و صدق من باز مایش معلوم خواهد شد و تعبیل من بسبب فوت
شدن فرصت ست **مصرع**

ترسم کہ عمر امان نہ ہوتا دمی دگر
و میدا تم کہ بردل تو روشن شدہ کہ قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجع است و من عہد نمود
بستہ در عہدہ وفا می آریم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمہ ہر زبان ران بیت

فرما اشارتی کہ دو چشم امیدوار
بر گوشہای آن خم ابرو نہادہ ایم
گر بہ سخن بشن شنید و جمال رستی صبر فحاحات حال او بدیدہ شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از خوا
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرضم را کہ وَالصَّلَاحُ خَيْرٌ لِّكَ بگوشت
جان می شنوم و از مضمون این سخن کہ

تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست رہ ننگ مزن
بر خلق جہان در مدارا بکشا پیش آی سپوی مہر بنگ مزن
تجاوز نمیکنم و امید میدارم کہ از ہر دو جانب بہ یمن مخلصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت
بر خوشیتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الہ ہر الترام نہایم و من نیز بدستوری کہ تو عہد کردی چنان بستم
و امیدواری چنان است

کہ بہ پایان برم این عہد کہ بستم با تو
الکون بگوی کہ مرا چہ میباید ساخت و با تو چہ نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آمیم
باید کہ تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان ہم شاد ہند آن بر تالید قواعد صحبت و خلوص ما و آن
شدہ حائب خاسر بارہ کردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم کہ قبول این معنی را الترام نمود
و موش با امیدواری تمام پیش آمد کہ بہ رسم اعزاز و اکرام بجا آورده اورا گرم پر سپید و انواع ملائمت
و دلجوئی و نوازش و ہم بانی در بارہ اورا رعایت فرمود چون را سو زراغ این حال مشاہدہ کردند دل از
شکار موش برگرفت مراجعت نمودند چون موش بہایت گرہ از ان دو بلا خلاص یافت بہین

آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستگی در کار شروع
میکرد و گریه بفرست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بنده نابریده سر خود گیرد
و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و
اعتماد بر گرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل
فیر زشتی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی بمن میدانم که وفادار و وفائی
است که در طبایع عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفائانی
سیمرغیست که از و خرنامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابة کیمیاست که کسی را از حقیقت
او نشان نیست

بیت

مجدوفای کس و زمر من نمی شنوی بهره طالب سیمرغ و کیمیا می باش
موش گفت حاشا که من چه ره حال خود را بدایع بیوفائی موسوم سازم و نامم سیکو که بدتی بدید حال کرده ام
در جریده بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند ارادت ست و توشه راه سعادت کیمیائی ست
که خاک تیره را ز سازد و تو تیا میست که دید خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا
نشیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده بهر دل که وفان دیده از مشاهد انوار
مکارم اخلاق بی بهره بود

مصراع

ای خاک دران سر که دروغ و غر و فانیست

گریه گفت که چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال ست و خال خسار جهنم جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرزویی از رانی داری که هر گلزار که در و نهال و فغان و دید هیچ مرغ دل بر شاخسار
مجتش مترنم گردد و هر خسار که از خال و فا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران
نیندازد و از اینجا گفته اند

بیت

آنرا که طریق کرم و رسم و فانیست گرجو بهشت است که شایسته نیست
و هر که از لباس و فاعاری گردد و بعدی که بندد و فانی نماید بدو آن رسد که برن و بهقان رسید و شوش پدید
که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گریه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام و گوا
بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده

جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیر کی شیرین زبانی
و این بهقان زنی داشت که روش شمع شبستان بودی لعل شیرینش در شکر نیزی نقل می پرستان
نقش آمیزی با صد رنگ چون نو بهار عشو و فرشی با هزار رنگ چون روزگار

بیت
مگر روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب گلست
پیر و بهقان با چندان هنری که داشت بقدر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در فرعه و آفوض
آخری آلی الله می پاشید و پیشه روزگار غدا خود این است که مستحقان و ارباب بهر راح و دم دارد
و بی بهران و نامستعدان را با وج کامگاری و سرفرازی برآرد

کج روان را دهند خرمنها برگ کاهی به راستان ندهند
مگسان را دهند شکر و قند بهایان جز استخوان ندهند

پیر مزراع با آنکه در زراعت کمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کارنداشت عمری بهر بیکاری و
تنگدستی میگذشت روزی زرش از غایت فروماندگی زبان طعن بکشد که تا کی در گوشه کاشانه بسر
برون و عمر غریز را در احتیاج ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از
دیوانخانه کرم برات الودق علی الله نوشته اند طغری الکاسب حبیب الله نیز برگوشه آن ثبت نموده اند

پس کسب را سبب رزق باید شناخت ز راق حقیقی حضرت حق را باید دانست
سبب رزق تست کسب فی رازق تو سبب سبب است

صلاح در آن می بینیم که قدم در طریق کسب نمی بهر نوع که توانی توشه بیت آری و مهقان گفت ای عمر
غریزای گنج گفتمی بصدق مقرون است و از مرتبه شهنمت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده
استادی کرده ام و اکثر باقیین این فرعه مزدوران من بوده اند حالاکه ضیاع صنایع شده و سیلاب
زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود
راست نمی توانم آورد

ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن بارانبار کش خود نتوانم برداشت
و اگر لابد حرفت اختیار میباید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی است
مصرع
در غیر وطن شماتت دشمن نیست

بیاتاجلی دیگر نقل کنیم و آنجا به وجهه که توانیم بسبر بریم زن از پنج فقره بی برگی تنگ آمده بود بهلای جلا
را خنی شده در غمیت باشو بهر اتفاق کرده از آنجا روی نبوا حی بعد او نهادند روزی در اثنای راه
کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته و مهقان
گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز
با کسی آشنائی نیست و یکین که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد بجان
و تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فی احسن تقویٰ سحر پیارسته مباد که با فسون و افسانه یا تغلب
و تسلط قصد تو کنند و تونیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر
برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد
مرا خود امکان زیستن نیست

بیت

زمرگ نیم ندارم ولی از ان ترسم که من بمرم و تو جان دیگران باشی
زن جواب داد که این چه سخن است که بزبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند

بیت

کنیزی میسکنم تا زنده باشم بهیرم همچنانست بنده باشم
اگر مثل این خیالات بودی شتت مسافرت اختیار نکردی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
نهادی و من عهد شب اول که قدم در حجره موست تو نهادم نخواهم که برز قیامت رسانم بیت
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا گونی که در آن روز وفایت نبود
و اگر نخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طائوس روح در روغن بدن بجلوه باشد طوطی زباز را جز بشکر
شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام
کس نگردد انهم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی
در اجل هملت افتد عهد همچنانست و پیمان همان بیت

دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همانست همان خواهد بود
دیهقان بدین سخنان خوشوقت گشت وزن برهن قانون که ذکر گرفت عهد بسته بسوگند مو که دست
و پیرنجاط جمع سر برانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدینجاریسید بر مرکبی
تازی نژاد شسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تاریکی
او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از متق افق مشرق طلوع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام
نظر بر عارض زیبای ادا فکندی پیداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب
ظاهرو لامع شده در خساری چون گل سیراب و خطی چون سنبلیل پرچ و تاب گونی نقاش حکمت به کلاه
ابداع دایره از غیر ترصیفه عذارش کشیده یا تبریت دیهقان فطرت سبزه دلکشای از نواحی

چشمه حیاتش دمیده

منظم

چو گان رشک برمه تابان کشیده مه را چو گوی در خم چو گان کشیده
وان خط سبز فام که خضرست نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
آورده ز شعر سیاه سیابان حسن بر روی آفتاب در خشان کشیده

زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که
که خدای خانه بدنست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که

سواره آمدی و صید خود کردی دل تن هم عنان صبر بستی بچام نفس تن هم
از انجانب جوان نیز در نگر بست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلربای او را
بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده و روی که نور شید خشان از رشک
او تافته شدی و زلفی که مشک خطار از غیرت آن جگر خون گشتی

منظم

بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکد گیر نکوتر
جل از هر دو پیشش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لبش گوئی که حلوای نبات است چه حلوای نبات آب حیات است

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پایی دلش بسته کنرادات شد
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت

بیت

و آن جوان پسریکی از ملوک آن دیار بود بغرم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش
بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خندگ دل دوز بهدف سینه اش
رسید اگر چه قصد شکار داشت بدم عشق گرفتار شد و پرسید که ای رشک پری وای قبله تبار آوری
چه کسی و اینچا چون افتادی

بیت

ای میوه رسیده زستان کستی وی آیت نوا آمده در شان کستی
زن آهی سر دزدل پرورد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده
بنجواب استفسار مینمائی

سری دارم که سامان نیست او بدل دردی که درمان نیست او را
مونس وز گارم این پیر کهن سال است و دل بتقرارم مقارن اندوه و ملال ساس لباسم این است که می بینی
و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری سختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مرا
دل غمزدگان دای امیس خاطر دل شدگان

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی و لفریب مصاحبت پیری فرزت اختیار کنی و با چنین سر برآیه حسن و جمال در
فقر و فاقه روزگار گذرانی بیایا من ترا بسری عزت نشانده بلکه این ولایت سازم و رایت اجلال اعزاز
تو در ساحت این مملکت برافرازم

هر آنچه از عمر پیشین رفت گورو کنون وز نوست در روزی نو
بیایا تا زرد دولت در آیم چو دولت خوش در آمد خوش بر آیم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
زن نوید وصال شنیده از حمدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیاپی پیمان را بنگ بیوفائی و
بد حمدی بشکست و چون پسر او را نائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بزخیر فرزدیک من
آمی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهمقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهمقان را از زانو
برداشت و بروی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر محبت
او زد و درین حال دهمقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و فرسش دست وصال در کمر مراد

بیت

اوزده دود از نهادش برآمد و گفت

یار من دل زدوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت
 آخرای بی وفا این چپشست که برگنجینه و این نیزنگ حسیت که باده عمدی برآمیخته زن گفت افسانه مخون
 و افسون مادم که از خوب رویان حسن عهد طلبیدن همان فراج دارد که سبیل را باثریا جمع کردن از جناب پیشگان
 وفا چشم دشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشینده که گفته اند
 بیت
 گفتم ز مهر و زان رسم وفا بیاموز گفتار ما برویان این کار کمتر آید
 پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده تبرسل زانکه بهر کاف
 پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد
 مصرع
 مکن که زود پشیمان شوی پسود ندارد

زن بقول وی التفات ناموده جو انرا گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافتن خود را
 بسر منزلصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار نامون نور در دیا گذار را که شمال ندر و از همای او باز
 می ماند و دهم نیز گرد نیز گامی اورا در نمی یافت
 نظم

چو اشک عاشقان گلگون خوش و همان پیا تر از شب دیر خسرو
 بیک جستن تو هستی که چون برق بجستی از حد و در غرب تا شرق
 در آن صحرا تا خن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهبان غائب شدند پیر پیچاره با وجود ذلت
 غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد
 مصرع

دردمندان راه می پرسند و از پی می روند
 و با خود اندیشه میکرد که عذر زان را و وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد
 مصرع
 دع ذکر هن فمالهن وفاء

دمن بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف مسکن معهود خود کرد دم و حالانه روی بازگشتن دارم و نه راه
از پی رفتن تا عاقبت کار من بجه انجامد و خاتمت حال بجاکشد

میروم گرد جهان از پی دل بی سرو پا چه کنم کار مرا پاؤ سری پیدایت
اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمه آب و سایه درختی رسیدند مجبوره کوفته شده و جوان را نیز اثر
ملال پدید آمد گفتند ساعتی اینجا بیا را میم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آیم پس از مرکب پیاده شده
پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشستند از هر باب ماجرائی در میو میستند جوان تماشا می
روی رنگین و زلف مشکین آن دل پادیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی خسار گلزارنگ یار چون جعد
بنفشه بر صفحه یاسمن معاینه دیده میگفت

زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بستند می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند
و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر فکند
سرفرازی آن سرفراز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهد کرده این بهیت دایم کرد

نخل بالای ترا یارب چه موزون بستند صد نهرازان نازکی بر یکدگر چون بستند
در اثنای مقالات زن دهمقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و
بجهت عایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکبرانه بنشیم که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز کباب بنشیم
نارسیده شیرینی شمرده که اسد در مرغزار آسمان از مهیبت و گام تنو استی نهاد و نور در کنام سپهر از نهیب
پنجه او دم یارستی زد

همی آمد خروشان و ستیزان هنر بر چرخ آفرینش گریزان
به نشین ناخان زهر آب داده بتیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر روی افتادن همان بود و او را بود و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای

غریب شیر شنید و بہ ہشتہ کشیدن دلبر معاینہ دید فی الحال خود را بہ ہشت نگاہ افکند و راہ بیان
پیش گرفت

مصرع

بلارادید روی از یار بر تافت

ملک زادہ از ہول جان مرکب میتاخت و از قفای نگرست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشتہ تخی کہ
در مرز عہ بیوفائی کاشتہ بود می درود

مصرع

ہر کسی آن درود عاقبت کار کہ گشت

درین وقت پیر دہقان کہ از پی ایشان افتان و خیزان می آمد لب چشمہ رسیدہ از ایشان اثری
ندید فریاد بر کشید و میگفت

بیت

دردا کہ رفت یار و دلم را دوانکرد صد وعدہ پیش داد و یکی را وفا نکرد

پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید و زار می ناید و قطرات حسرت
بر رخسارہ می بارید

بیت

جندار وزی کہ ما را در سر ہستان وصل چون گل بلبل مجال خندہ و گفتار بود

در بے گماعت انوار موصلت نطلات آئنا مفاقت مبدل شد و بہار خوشدلی و راحت بہجوم سموم
خزان بنیوائی و محنت نابود گشت

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس کہ بر دفتر عمرم ایام آزار و زری نوید این راز وری

بعد از گریہ بسیار و فالہ ہشمار پی محبوب یکہ بجانب ہشیم میرود بی محابا بر پی روان شدہ در محلی رسید

کہ شیر شکم او را دریدہ بود بعضی از ہشا خوردہ زفتہ پیر از مشاہدہ آن حال سر اسیمہ گشت و دانست کہ
شومی بیوفائی در روی رسیدہ بخبرای غدر عقوبت بد عہدی گرفتار شدہ زمانی در و نگرست و در

محبت می و عنایت خود بگریست

بیت

ز لب ناله اش بر تریا رسید ز مژگان سرکش بدریا رسید

و فائده این مثل آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد بند عنایت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلاد گردن جان افکنده

بیت

بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آن جای را ویران کند

موش گفت که من دانسته ام که نفاق و حیلت با خلاص کریمان و عادت بزرگان بستی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع و تمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بکشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا بخمار آن و غدر غده از پیش دیده تدبیر من مرفیع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد گریه گفت چنان بینماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان نفقت بسته ام و دفتر ندمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوا بق حشمتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری مگو گذشت که در منقصت حیل و مکر مگرد و جمال مناقب آئینه محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان

بیت

صاف دار آئینه دل که صفا از همه به مشکین عهد که آئین وفا از همه به

مرد خوب سیرت نیکو سریت بیک کر شمه لطف که از کسی بنید قدم در میدان اخلاص نهاده بنمای دوستی و اختصاص را با وج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در خیمه شش دغدغه و حشمتی سر برزند و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باز اندیشه آنرا پیرامون عرضه خیال نگذارد علی الخصوص که یقینی در میان آمده باشد و بسوگند آن مغلط تأکید

یافته و بایست شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب عذر ز روز نازل گردد و سوگند دروغ
بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگی را باندک وقتی براندازد

مثنوی

چون زخت است آدمی منیج عهد بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ بوسیده بود و ز شمار لطف بپریده بود

نقص شتاق عهد از جمعی است حفظ سوگند و وفا کار تقی است

و من امید وارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته دشمنی آن نکوشی
موش گفت

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بر خرم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلیجان خاطر با تو گفتم مرد مقام تانی و قامل دارد و اگر نه حاشا که من بعد وفا نکند و ترا ازین بند
رمانی ندیم که گریه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پاییه خرد و انداز ده دانش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشه من آن است که دوستان و رفوع باشند و او آنکه اصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی منفعت یا و سمعه بجانب موالات و مودت گرانید و دوم آنکه از روی ضرر
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طائفه اول که بصفا می عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب
محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را نشایند و همه وقت از ایشان امین توان زیست و هر انبساطی
که نمایند از روش دانش منحرف نباشد

مثنوی

دوست بودم هر چه رحمت بیان ورنه را کن سخن ناکسان

زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه داند هنر

اما آنکه بصورت دوستی را سپردن ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات
ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسط بساط نشاط بگسترند و گاه در مملکت محنت الفت

بنظرنا التفاتی در جانب یاز نگردد

بیت

گره دینی کنند چون شیر و شکر گه شمنی سخت تراز تیر و تبر
 و موزیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکفایت قدر
 او نگذارد بلکه در ساختن همایش بعد برای لطیف تسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام می دهد و خود را
 نیز نگاه میدارد که حیانت بهم به حال لازمست و چون برین نوال سلوک نماید هم بقبضت مروت مذکور گردد
 و هم به فریت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین هیچ گفته شد عمل می نمایم در مانی ترا که تنگنای شده ام
 بیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود
 چه مخالفت من از تو زیادتست از ان طائفه که باه تمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح
 با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای صلت و وقت
 و دفع مضرت بود اکنون بر من فرضیه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب خرم و پیش از نشی
 فرو نگذارم که گفته اند

منظم

در حکام کار خویش میکوش
 مکن قانون حکمت را فراموش
 کسی کو کار بر بنیاد سازد
 بنای عقل را آباد سازد

گر به گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خرد مندی تا این غایت نمیدانستم
 و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و محتاج ابواب تجربه
 و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از ان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو مبتلا
 مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

مصرع

هر کجا دروایت در مالش مقرر کرده اند

خیال من آنست که بند های ترا بر من و یک عقده که اصل البابست از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم

که تراکاری از قصد من فریضه تریش آید و بمن توانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس
آن عقد را نیز ببرم تا ترا از بند و مر نیز از گزند خلاصی رومی نموده باشد گر به دانست که موش در کار خود کامل است
و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه راضی نشد و موش عقد را برید و یکی که عمده بود برقرار
بگذشت و آن شب را با فسانه بیابان رسانیدند چند انکه عنقای سحر در افق مشرق پیرو از آمد و بال نور گستر
خوش بر اطراف عالم گسترز

بیت

فلک تیغ مهر از میان بر کشید شب تیره دامن ازود کشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن است که از عمده محمد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بود دم تهایم ادا کنم
و گر به را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقد باقی را برید و گر به را
از هول جان یاد موش نیامد و پای کشتان بر سر درخت رفت و موش از چنان در طه خلاص یافته در سوراخ
خرید صیاد درشتهای دام گسته و گر هما بریده دید حیرت بر موش توی شده بقیه را برداشت و نامید
باز گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گر به را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود
گر به آواز داد

مصراع

نا دیده ممکن چو دیده باشی ما را

احتر از چرامی نمائی و اجتناب از چه روایداری و مگر ندانسته که دوستی غریز بدست آورده و برای اولاد
و احفاد و صحابه اجاب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا بر موت خویش بجا آورم
و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبی و جوی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر
استفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم

بیت

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کو عمده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

موش همچنان بر جوشی بساط تماشایی میگردید و از ساحت مصاحبت پهلوتی کرده روی بجانب وحدت

و وحشت می نهاد و در قلم این مثل بر دفتر خیال می کشید که هذا زمان الحقوق لا اوان الحقوق
و با و از خیرین میگفت که چه زریا گفته اند

روزگار نیست که از غایت بیداد دارد نیست مکن که کسی را سر و سامان باشد
چشم نیکی از که داریم بعدی کرد و گری بزمند غایت احسان باشد
مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم محالطت
با بنای خبیس زمان فرامیگذارم

مصراع

گر چندم آزر و کند همدم خویش

گریه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهت بسیار دوستی
بدست آرد و بیمو جیبی آسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان
از وی ناامید شده ترک مودت گیرند

بیت

بد کسی دان که دوست کم دارد بهتر آن کو گرفت و بگذارد

و مرا برین مرتبت جانی ثابت است و از برکت تو مر نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از
تعرض انفصال معنون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند

بیت

توان شنید نسیم و فاد عهد قدیم زهر گلی که و مدتا قیامت از گل ما

و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و اکرام جمدی که
امکان دارد بمنزول خواهم داشت

بیت

شکر گریست که همچو گل تو بر توست سون نام و لبزد زبان خواهم گفت

هر چند گریه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگوندیهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبست از میان
بردارد و راه موصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد

بمجرد آنکه ملطفتی که از جانبین پدید آید مرتفع میشوند و در آن محل انبساط و مازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون شبنمی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد توان کرد و از نگاشت و مراقبت احوال دقیقه فرو ستوان گذشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت خبثیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسیده گریه پرسیده که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پایی فرقی سفر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه یکسب هوا بکنار چشمه می آمد و روزی بر لب آب آمده بنغمه دل خروش صدائی میکرد و از خود بلبل می هزار داستان بر ساخته با و از ناخوش مرغ دلمه را از قفس قالب می رانید

اگر چه صوت دل آزار نا ملایم است ولی نهول و ادادر کمال رشتی بود در آن حال موش در گوشه مقام خود بنز مژمه مشغول بود و درست که نعره شور انگیز غوک شنیده متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و سماع لغات او مشغول شده و دستی بر هم نمیزد و سری می خداید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکن زبان خرد او را از مصاحبت ناخس منع میکرد و هوا ی طبع او را بر متابعت موش می داشت قصه با هم خوش بر آمد همواره مصاحب بودند و حکایات و روایات و گلش بر یکدیگر خواندندی

نزد دل با هم گرمی با خستند
غوک نزد موش دل شاد آمدی
وز و ساوس سینه می پر خستند
پنج ساله قصه اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است
 موش روزی باغوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو را زگویم و غمی که در دل دارم بازگویم و تو در آن محل
 بزیر آب قرار داری

آنجا که تویی آمدن من مشکل و اینجا که منم هزار مشکل در دل
 چند آنکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی
 حیلۀ باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک
 گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تنگ
 این چشمه چگونه آگاه شوم و از عمده انتظارا که برای دیدار من کشته چسان بیرون آیم و گاه باشد
 که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی با تو
 ششم در میان هم تو خود بگریستی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهراً حقی
 اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بود دارد

مصراع

ذهبن لطیف تو همه فکر نکو کند

موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز بکنم
 یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال
 من واقف گردی و اگر تو نیز بد زارویی من تشریف آری بهم به تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از
 جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال بهم با خبر بودند روزی
 موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه را غی چون بلای ناگهان از هوا فرو پدید
 و موش را برداشته روی بالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر
 سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زراع میرفت موش در منقار گرفته و پایان

از آن غوکى نگونسار آونخته مردمان آن نقش بولعجب میدیدند و بر سیل طعن و طنز مى گفتند عجب
حالتیست که زراعت بر خلاف عادت غوکى را شکار کرده و هرگز غوک شکار زراعت نبوده غوک فریاد میکرد
که حالى هم غوک شکار زراعت نیست و لیکن از شومى مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار
چندین سزای کسیست که با غیر خویش مصاحب گردد
بیت

ای فغان از اینا جنس ای فغان هفتین یک جویدای همان

و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر خویش خود نباید پیوست تا چون غوکى برشته بلا آونخته
نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناخوش چه رسد

نظم

تو غلت جوی دور از جنم باش رفیق نشوین هم نشوین باش

ز غلت شاه مرغان گشت سیم مرغ یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ

گرچه گفت چون داعیه صحبت ندستی در بدایت حال آن هر تملق چرا کردی و به تود و تو خلق مرا مید خود
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع میکنی طرح هجرت می فکنی رباعی
ساقی بو فاسر بسو بکشادی چون مست شدم جام رکف نهامی

چون ددی هجر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میسردای

موش جواب داد که در آن محل مرا بتوا احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن با اهتمام دشمن
امید توان داشت هر آینه گرد تا مطلق بر آید و در اظهار نارمودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند
از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه
بچکان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه و شستی موصلت
ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک موصلت
او نزدیک تر نماید

نظم

هر که از وفایده میسر دیدن او راحت جان دل است
و آنکه از وفایده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معاد است سرشته شده است و آوازه دشمنی با باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بحجت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت و زنی نتوان نهاد که چون غرض از میان بر خیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکار تر از گرگ نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من نباشی تا شترتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکاربری و هیچ تاویل نشاید که من بتوفیر فیه شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوث گردم

مصراع

گر بهر را با موش کی بود دست مهر مادی

گر به گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر نهی و مطابقه میکنی موش جواب داد مصراع
در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدهم که بسلاست آن نزدیک ترست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بر پیروزی که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مهر هم علاج نپذیرد

بیت

هر آن کمتر که با همتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حال مصلحت وقت در آن می بینیم که من از تو برخیزم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالفت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت
چون میان من تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد

بر همین مختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال گریه مضطرب
آغاز کرده و جزعی مشتعل بر آب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه**

ز هم بریدن یاران بیتیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوان
بهین مفارقت جان ز تن چگون بود بجان دوست که هجران هزار چند است

برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک رویا و ادای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت
فائده آن است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بد و محیط گشت دشمنان
غالب خصمان قومی گردد و آمدند بد قائل حیل تمسک بسته یکی از ایشان را در دم موفق کشید و
بوسیله محبت وی از خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب خرم
و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیا است و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار غرام
خویش گردانند و در تقدیم همت این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواید و خواص
کار ایشان بفریت دوستکاری مقترن متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر وزیرگار
فرخنده آثار ایشان صول متصل گردد **قطعه**

هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بی هیچ وجه بلانی بحال او نرسد
بآب تجربه چون گردقنه نشاند غبار نقص بر وی کمال او نرسد
بنای فحمت اگر بر اساس خرم نهاد خلل بر تریب جاه و جلال او نرسد



باشتم

در احترار کردن از ارباب حقد و عتا و نامنون تبریق ایشان

مقدمه

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت
 ای چو صبح آخرین سرباپا صدق و صفا
 وی عچقل اولین پاتا بسر فصل و هنر
 بتقریری از صمت عیب میرا و توجیهی از سمت شک و ریب معربیان فرمودی مثل کسی که دشمنان نام
 و خصمان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه گزنی نداشت و مخلص تصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار
 بسته قاعده صلح را تمهید دهد و بدو مصالحت او از مضرت دیگران برسد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن
 گردد و عهد خود در آن واقع باشد و دشمنان او فارسانیده نفس خود را از فتنه و صیانت نماید و بیکت خرم و میام خرد
 از گرداب آفات بسا اهل فوز و نجات رسد اکنون اتماس آن دارم که باز گوید و استان اصحاب حقد
 و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر باشد و انبساط و احتمال بهتر و اگر یکی از ایشان گردد استمالت بر آید
 و داعیه ملائمت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد و بر من گفت

بیت

ای چو بهم از افتیاح آزمایشش در بین
 وی عچقل از ابتدای آفرینش کاروان
 هر که بفضیلت قدسی مستظهر باشد و بدو عقل کل متمسک بود هر آینه در کار با احتیاطی هر چه تا متر و جوب

بیند و موضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و برپوشیده ماند که از دوست آزرده و قرین رخ
 دیده پهلوتی کردن بسلامت نزدیک ترست و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گنم های جو فروش
 تجنب نمودن موجب امنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد و بچشم خرد معاینه بند و دغدغه دل
 و خدشه ضمیر و منظر بصیرت مشابیه نماید

منظم

چو آزرده شد خصم امین مباش
 خراشیده هست قصد خراش

گراول از آید بلطف و خوشی
 در آخر بسی محنت از روی کشی

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو بیدان سازد و بچرب زبانی و تلافی
 فریفته نگردد و جانب هشیماری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی
 از روی در وجود آید تیر آفت را از جان بدنی ساخت باشد و آتش بلار را در ساحت سینه
 برافروخته

بیت

ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد
 تخم غفلت هر که کار در پنج دل بار آورد

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبری فریت جمال و
 مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رانی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را
 بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنامی وسیع فضای مکرمت را بهر دهنند شصت از دره
 فلک الافلاک گذرانیده

بیت

ملک کو که شاه جمشید بخت
 فلک مرتبه ماه و خورشید تخت

و با مرغی که او را قبر خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی دلکش و صورت مطبوع

و بهینیت زیبا همواره ملک باو سخن گفتی و بجوایهای شیرین و تلهای رنگین او منبسط گشتی
 سخنهای زیبا و رنگین خوش است حکایات شیرین بسی لکوش است
 کسی را که زینب بود بهره مند کندش بزرگان و شاهان بسند
 قصار قبره در کوشک شاه بهیضه نهاده بچینه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا اورا البسری حرم
 بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعش او و بچینه او غایت جهد بجا آرند و همان روز
 پادشاه را پسری آمد نو از نجابت از ناصیه او تا بان و شعاع سعادت جبرئیلات حاملی خوششان

قطع

می براوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال
 نجمه طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت نیک اختر و همایون فال
 از ان نهال شرف تا ز گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باو شمال
 چند آنچه بچینه قبره می بالید شان زاده نیز نشو و نامی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته
 ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بگوها و بیشمار رفتی و از میوه ها که مردم گزافه نداشتندی
 و اگر داشتندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی
 و دیگر بچینه خود را خورانیدی کو دکان بدان متلذذ گشته بنشاند و رغبت می خوردند و اثر منفعت
 آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار
 ببالیدند

بیت

گشتند بر بلند بنش و نامی خویش چون سبزه تر از اثر فصل نو بهار
 و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد ساعت بساعت قرب و منزلت
 می افشرد و یکجندی برین مدت بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و بیاه لیل و نهار در نوشتن روزی

قبره غائب بود بچیه او در کنار شاخه نهاده جست و لبسر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم درشتعال آمده شاخه نهاده را بغیر قاب خفت و حدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق لغت و صحبت قدم را بر باد داده پای او گرفته گرد و سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک بر گشت و در شکنجه بلاء ناچیز شد

در نیا که شاخ گل نوش گفت فرورخت از تند باد و خزان
چون قبره باز آمد بچه را کشته دیدیم بود که مرغ خوش از نفس قاب پرواز کند از بهول آن واقعه نمود از فرغ اکبر
در لوش پدید آمد و از وقوع آن مایه اثر اندوه در سینه اش کال نقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر منبر ماه و تیر رسانیده می گفت

و ده که کل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و نشاط دمانی در دل عکین نماند
بعد از جرع بسیار و فرغ بیشتر با خود اندیشید که این آتش بلا توافر و خسته و متاع فراغت را بغوغای محنت
تو بفر و خسته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی
و تبریت بچه خود مشغول شده به آباکی پسر پادشاه چه مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود قناعت
میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت
جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت است بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه
رخسار مروت را با آسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فوت را بجاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند
نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی بیت
برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که نه فروست و نه منت
عفو حراکم را که صفت آزاده مردان است در مذهب انتقام ناز و احوال شناسند و حق ناشناسی را
که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جائز و مباح نپندارند آخر از محبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان

فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند
چه سرمایه حاصل توان کرد

حیف است که در زمره مردان برتر نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد
و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود از کتاب کار نامی بزرگ را حقیقه شمرند و از طرف دیگر آن اندک
سهوی را بسیار شناسند

عیب خود را به سر باز نمانید و گر هنری هست تر عیب غیبتش خوانند
و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچینه خویش ازین ظالم بیرحم
و ستم کار خو نخواهم داد و هشتین مونس و قرین خویش را بی موجب بکشت و بهمانه و همچو ابرای سببی
هلاک کرد باز بخویم آرام و قرار نخواهم گرفت

بیک سو نهم مهر و آزر مرا بجوش آورم کینه گرم را
پس آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را بر کند و پروا
نموده بر کنده کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم سپهر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در
دام فریب آورد و دهنش بلا مجوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در
برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان اینی مصرع
گزر دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم فرزن و نهال عیش مرا بپزمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر بندگان فرصت
امادتی در یاد تو تامل سرگردان شده بسمر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله
اقبال جز در گاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت
و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فانی الحال تو انم بود و در ده مرتبه

سعی نموده بمرتبه صفا تو انم رسید اکنون که خون سپرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه ام آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دوستی که جان شیرین را عرصن هست بلیک زنان احرام حرم خدمت گرفتنی بویکن

بیت

فرخیکه رسیده گردد از دایم من بعد بدانه کی شود رام
و دیگر حدیث لایبلغ المومن من حجر واحد موتین بصحت پیوسته دم دزیرک باید که یک چیز را
دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود

بیت

نشودی این مثل را کار باب عقل گفتند من جواب العجب حلت به الندامة
و نیز بر خیمه نیر ملک روشن ست که مجرم را این نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقیفی رود و عذاب
آجل متوجه خواهد بود و اگر بساعت نجات بلند از ان بجهاد و اولاد و احفاد ویرا تلخی نکال آن بیابان سپید
و خواری عقاب و و بالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار
خاصیت مجازات را متضمن چنانچه سپر ملک با بچه من غدر می اندیشید و از من بی اختیار من بلکه بطریق
مکافات الی بومی رسید و ممکن نیست که کسی از ساعتی گاری جرعه نوشد و بخار بلا مبتلا نگردد و در چنین
اعمال نهال بیداد بنشانند و ثمره عقوبت و عذاب بر نذرند

بیت

ابلی را که تخم خنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نموده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف
نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر رقه در پیشی بود با طلاق پسندیده و آداب توده آراسته نهال اقوال و
افعالش باز بار مکارم و صاف و محاسن عادات پیرشته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقائق معرفت دانا

بیت

اورادان دل گفتندی و ابالی آن شهر اورادوست داشتندی

آنرا که کمال معرفت شده حاصل بهم نبوس جان باشد هم مرهم دل

وقتی از اوقات متوجز یارت بیت الحرام شد و بی فیتی و بهدی روی برآورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با دمال بسیارست قصد کشتن وی کردند و نادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر عرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجربید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم

روم بگوی وی و سر بر آستان فگم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نمانوده قتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر و از هر طرف می نگرست و چنانچه رسم فرمانندگان باشد یاری و مددگاری میجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای با مهول و هیبت هیچ متنفسی نبطروی دنیا مگر آنکه بر سر ایشان جوتی کلنگان می پریدند و نادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السراخینیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخوابید و خون من از ایشان باز طلبید و زوان بچندیند و گفتند چه نام داری گفت نادل گفتند باری دل تو از دانی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم که تو بی عقلی و بهر که عقل ندارد و در کشتن او زیاده و ابالی نخواهد بود و نادل گفت سوف تری اذا تجلی الغبار در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل نظر شما در می آرم و لیکن گروهی که صفات صم بک عمی قهقر کلا یسرجعون لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند

بیت

اگر گوش دارد خداوند هوش از نیسان سخنها خوش آید بگوش

چند آنچه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و با صبر بصیرت شان
مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او را بکشتند و مالش را بر دزد و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید
ملول گشته بر فوت او اسفا خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر
بعد از مدت بعید بشیر اهل شهر روزهی مبصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه گرفته
در شنای آن فوجی از کلنگان از هوادر آمده بالای سر دزدان پر داز میگردیدند و نوعی آواز میدادند که
از شغب و فغان ایشان خلق از او را و او را خود باز می ماندند یکی از آن دزدان بنخندید و بر سبیل
استهزا بایار خود گفت همانا که خون دانا دل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن
بشنید و دیگر را بر اعلام داده هم هر ساعت بحاکم خبر آنها کردند و ایشان را گرفته بانگ مطالبه معترف شدند
و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

که کرد در همه عالم کسان ظلم بزه که تیر لغت جاوید را نشانه نشد
که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت نامه نشد
و این مثل برای آن آوردیم تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شما نهاده بقضای مکافات
و اقتضای مجازات بود و الامر غی شکسته بال راقوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این ست که بفرمان تو کار نکنم و اعتمادا ننموده بر سن مخادعت
و فریب در چاه نروم

آن به که خذر نمایم از خدمت شاه
ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و لفظاً حکمت و عوائد فضیلت شجون و من میدانم که
بفجای البادای اظلم گناه پس من بود که بی سابقه جرمی بجهت ترا قتل آورد و تو بر سبیل مکافات
که جزاء سَنِيَّةٍ سَنِيَّةٍ مَثَلًا عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین

بنقصان باصره او بسند کرده اکنون نه ترا که ایتی متوجه ست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و
یهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از نیکو
جوان مردان می شناسم هرگز دست رو بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب
نخواهم و بلکه بدعای من آن ست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در
برابر آن نفعی بوی رسانم

رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز رست روی نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند گردست دهد بجای نیکوئی نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یا مستوحش پهلوتی کرده اند
و در خواند بزرگان ندکورست که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند
و اگر ارام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احترام
لازم باشد

قطعه

غریز من چو آرزوی کسی را مرا عاتش مکن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند مرا و را بیش گردد بدگانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزند می بلک غریز تر و انسی که مرا با تست با هیچکس
از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود بد بیند نشید و با مخصوصان در مقام انتقام
وخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقرار با سخنی گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال
فرموده که مادر و پدر بمشائبه و دوستان و برادران بمشائبه رفقا و یاران و حال و عدم در مرتبه ایشان
وزن در مقام همصحبتان و دختران در مواز و خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پس را
برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش کینا شناسند و دیگر برادر حرمت و عزت با او

شریک نسا زدن من هرگز ترا بجای پسرتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت
نزول بلا و هجوم آفت و عذاب جانب مرا فروخواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایشار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم
مصرع
جان چه چیز است که بهر توف را نتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق
آن خطر بعرضه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ندارد دیگر نخواهد کرد
مردی باید که از بلا نگریزد و زهر کسی از سر جان بر نخیزد
مگر ملک حکایت پیرزن و هستی نشینده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز مای
با من که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که زالی که من سال فرسوده حال دختری داشت همستی نام که ماه تمام از تاب خسان خشان
اورشک می برد و مهر جهان افروز را عکس عارض را بایش در عرق خجلت می نشست
شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز رشک فروش می برد
نازی و بهزار فتنه در دهر چشمی و بهزار کشته در شهر
ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گلغزار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد بمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و بنبل پر شکفتش
از تب محرق بیتاب گشت

چو زلف مشکسای غمزه نیش تکسیر یافت جسم از نیش
پیر زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری جاشمی چون ابرو بهاری می گفت ای جان مادر

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم
و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میبازم

مصرع

گرت دردی بسز باشد مرا بر گرد سر گردان

هر سحرگاه باناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده به بخشای و این پیر فرقت از عمر سیر آمده
را در کار او کن

منظم

از عمر من آنچه هست بر جای بستان بجز او در آن فری

گر چه شده ام چو موی از غم یک موی مباد از سرش کم

قصه پیر زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید
و جانی که داشت بفرزند و لبند می بخشید قضا را ماده گادی از آن پیر زن از صحرای باز آمد و به مطبخ
درون رفت و بوی شور با سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون
آرد نتوانست گاه و بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت
پیر زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه و قوفی نداشت چون بخانه درآمد
و بدان شکل و هیئت چیر می دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که غزال است بقبض روح همبستی آمده
نعره برداشت و بزاری تمام گفت

منظم

ملک الموت من نه هستی ام من یکی پیر زال مختی ام

گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی

گر تر هستی ست اندر کار اینک و را ببر مرا بگذار

بی بلایان من شمر داورا چون بلا دید در سپرد اورا

تا بدانی که نیست در خطری هیچ کس را ز خود عزیز تری

ومن امر فر از همه علایق مجروح شده ام و از خلاق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم
که راحله قوت من بدان گران باشد و تحمل بار دیگر ندارد

ترسم که تن ضعیف ست این بار بزناید
و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را آتش سید او کباب کرده میوه دلش را بساد
تاراج بردهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنند راحت جانش را از پیش بردارند و من
چون از فرزندار جنبند که نور دیده پر خم و سرور سینۀ پر غم بود بر اندیشیم دریای تاسف در موج
آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعاع آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را
بیکبار بسوزد

اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار بهم
گفتم بصر ساحل دریا شود بیدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار بهم
و باین همه بجان این میستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدهم
لاجرم آیت یا لیت بلینی و بینک بعد المشرقین میخوانم
و صلی که در و ملال باشد هجران به از ان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو توقع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحریر و تحبب از محبت مناسب نمودی
ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم
میفرماید و حاکم انصاف در مقابلۀ خیانت فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر نمینماید پس موجب
هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزندانم اوقات و مونس و زنگاره
من تو بودی و چون پس من از کتم عدم بفضای وجود آمد هر پیری اقتضای آن کرد که
بدیداروی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بجا هست تو و موانست وی

عمری بر فاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشمم زخم زمان نقصانی بگوهر با صره اش رسانید ذوقی که بدیداً
وی دشم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز
بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العزم معتکف بیت الاخران باید شد و بانده و ملال و غصه و کلال باید گذرانید
و مثل من با تو همان مثل مطرب ست و پادشاه قبری پدید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحن دلفریبایی عقل
از کیب بیرون بردی و غمان تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی
از خوش گوی تر در لحن و آواز ندید این چنگ نشیت ارغنون ساز
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش
خوشوقت بودی

نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش بر زیر و بم چو ناهید آورد در حیرت کیو از را
و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد
تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آواز ه
قول و غزلش از اندازه تصور و بهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش عملش مسامح جوامع
اعزّه و امانی پر گشت

کردی تبرانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی
شاه از حال غلام آگاه شده تبریت و تقویت او التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب
صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نغمات فیض بخش او که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی

و بنوامی عود عالم سوزش که آتش درد لاهمای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشتی خنجر پادشاه رسید با حصار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی اهمیت باو عتاب آغاز کرد و گفت ندستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی صحبت سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام توجیه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرایم تا ترانیز از جهان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شما من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم ما آنکه اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و عرض را یزد این مثل آن بود که پاره از طب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفت و تو نیز ساز فراق مینوازی نزدیک تر شد که پشت ایسم چون قامت چنگ خمیده گردد و وسینه رنجورم نبخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر بایرانز مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالاد حمر اختیار می کاوش و دامن جمعیت از دست داده

بیت

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدا می دهد
 قبه گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است
 عبارتی راست ادان کند و بیان در فحوائی فخر و نوات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلهما بحکم القلوب
 نقش اهدا یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در آنچه نمی گوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن

صادقانه

مصراع

صد جان فدای آنکه زبان و دوش یکی است
 ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو بیک با خبرم بیت
 از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب و ز باد وقت حمله بسک ترکنی عنان
 هیچ وقت از نهیب تو این نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله
 نیستم که طبیب با دومی گفت داروی چشمم را تو نسبت بیشتر است از داروی در د شکم ملک پرسیده که
 چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بمقرار گشته در زمین مغلطید و از صعوبت الم زار زار
 مینالید و دوا می طلبید مصراع

ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص
 مرض بعلاجی که سبب شفا می عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امر و چه خورده و هر و ساد دل
 گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مثابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب به ازمان
 فرمود که داروی که چشمم را جلاد دهد و روشنی بصیرت یفزاید بسیار ید تا چشمم این کس را دار و کشم آن شخص
 فریاد برکشید بیت

کاخر چه محل نزل ز باز است وقت اجل است و جان گذار است

ای طبیب سخریه بر طرف نه و استمرا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جوابم را در چشم من
 می کشی داروی دیده را با در و شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم که چشمم نور روشن شود و سیاه

از سفید فرق توانی کرد تا دیگران سوخته نخور می پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و
غرض من از ایراد این مثل آنست که تاملک تصور نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز
نشناسم و خام از بخت امتیاز نکنم

بجای آنکه در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم
ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که
راه مختصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و اما هر که بنوع عقل آراسته است
و بر یوز خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائر غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلیم بر آتش خشم میریزد
و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن مشقت
بر و باری هر چند مزاج زهر دارد و تریاق محبت متضمن است

نظم

غصه مخور آنکه شقاوت دروست خشم فرخور که حلاوت دروست

شغصه بوق در آرزوست قاعده بحرف و خوردن است

سینه دریا نشود ویر غبار گر چه که باران کندش سنگسار

قبه گفت این مثل مشهورست مرتضی و ربیع الشروق فی الضمیر که آسان گیر و دشوار افتد این کار
دشوار را آسان نتوان گرفت درین امر صعب تنهاون نشاید و زید و من عمر در نظاره مهر بانی چرخ
شعبه انگیزه تلف ساخته ام و نفائس و قات تیغ فرج بوعجبیه ای دهر حقه باز در باخته مهر آئینه از ذخیره
تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرانیه فهم و فرست سودی تمام بدست آمده
و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت
کا مکاری برشته سطوت جباری دیده آزر م و فارامی دوزد و آنجی که شیر هیبت شهر باری
دم انتقام بزرین زند تلقی و باه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم

و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهواره بیابان گیرم که خصم ضعیف ای هیچ وجه با دشمن قومی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همامی همت بی اوستای او سایه صلاح و خراج فوز و نجاح بر منقار ق عالمیان بسوخته ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر نعت از آستین طائوس ریاض پیغمبر گدازانیده عدل کا ماش جهات ملک داری را انتظام تمام از رانی داشته و بذل شاملش مصالح شهر یاری را از روی اہتمام با تمام رسانیده

نظم

خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج نشان
در جهانگیری و جهان بینی جم وقت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدشہ در ضمیر پیدا آمده روی از سدہ پشیمانی شاه بتافت و یکی از زمینان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد چون شاه دانست که دشمن وی اطاعت از قبلہ انقیاد بر تافته و وسوسہ عصبیان و دغدغہ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سمری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پذیرد و بادی پیکر کینه از کدورت های دیرینه تمنای کامکاری و برتری می برد نامہ شمل بر نصال مشفقانہ و حنیفہ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک می فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکنار دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بجانب خود جذب می نمود

بیت

پراگندہ چند را گرد کرد که ناورد جویند روز نبرد

القصہ چون پادشاه دید که نوش داروی ملائمت مزاج کثیف ایشان را که از منہج اعتدال حقیقی

بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بستانید و سنگ نانیم خواه سنگ
بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در بهر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آید بی نخواهد رسید از ایراد
این مثل فائده آنست که بر نمیگزیند شاه روشن گرد که من نیز حکم شیشه دارم و با ختم سلطانی که چون سنگ
پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم

به بتان آهمنی دل نشوی و لا مقابل که تو آگینه داری و نه حریف سندان
هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسبب نجین عتد اصراف و وحشت را تسکین دهد اما در نزد
خرد قبول غدر را باب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بهر دو انکار جواب ادا
امری واجب الاثر است

ز دوستان سخندان شنیده ام نیدی که بر بلا میست دشمن اعتماد مکن
چو عتقا و مضرت بخصم پیدا شد مشغول فیت و فسخ عتقا مکن
ملک گفت بجز دگمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و بمطنه که از و همزاید رفیق را بسوز
فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد
یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست

وفا و عهد تو این بود و من ندانم نوید هر تو کین بود و من ندانم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بنهتر است حسیس تر است یافت می شود تو
چرا از عرصه بیوفائی قدم باز نپیش نمی کنی و پیمانی که در صحبت و موذت مابسته پایان نمی بری مصرع
وفای عهد نکو باشد ارباب موزی

قبره گفت من چگونه بنیاد و فائده از انجانب ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منهدم

وامکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بکوه حیلۀ در قبضۀ انتقام کشد و بیاید رسید از کینه که در ضمائر ملوک متکلمن گردیده ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینه دسینها چون انگشت فسمده باشد اگر چه حالی اثری ظاهر نگردد اند چندانکه شراره غضبی بوسی رسد و فروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس ما غمنا را خشک ساخت بسیار دید ما را ترگردانیده و مکن نسبت که تاخذه از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعله خشم امین توان بود

مصرع

چون خشم زنده شعله ترو خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر کمیطرف افتاده و جانب گیر را از دست داده چنانستاید که مقدمات وحشت بمیان الفت مبدل گردد و بعد از که درت مجادلت صفای مخالفت پدید آید قهره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بپوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معنوی و منطاهرتی واجب دارد مکن ست که آن وحشت از میانۀ مرتفع گردد و به کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم من مروح شود و من از ان عاجز تر مکه ازین ابواب آنچه سهل حقد را زایل گرداند و طریقت الفت و موافقت را زائد سازد تو انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در حراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهدۀ خواهم کرد پس ازین مراجعت بجانبت و زردین و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی

بیت

از درخت نخت چون نشگفت گلهام فی صال در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است

ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزیمت ندارد باشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بمقدور ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیاء قاصرست افنا و امانت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل سپهر من و جبرای تو بقضای ربانی و مشیت نیردانی نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم راسخی نباش نبودند ما را بمقتادیر آسمانی مواخذت منهای و بمقدرات الهی سزائش مکن بقضای خدا رضی شو

نظم

بجز رضا بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بیا نمی شاید
از آنچه رفت قلم گشود گزیده بیا برون ر و از خط او گزین نمی شاید

قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و صغیرات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل جلاله نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و لا داد لقضاءه ولا معقب لحکمه

بیت

کسی را چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث و رای چون و چراست
و با آنکه جمیع علما برین معنی اتفاق کرده اند هیچ کس سخن گفته است که جانب خرم و احتیاط را مهمل باید گذشت
و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند سبب هر چیز رعایت باید نمود
و اهتمام امور بسبب الاسباب تفویض باید فرمود

مثنوی

سنتی نهاد از اسباب طرق طالبان را از یراین نیلی تنق
ای گرفتار سبب بیرون میر لیک غزل آن مسبب ظن میر
بابها از مسبب غافل سوی این روپوشها زان مالی

مصرع

و نکته عقل و توکل موید این قول است

با توکل زانو استر به بند

ملک گفت ملخص این مقالات جهان ست که من خوابان ملاقات تو ام و آرزو مندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و باین همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود

تو ملو لی ز ما و ما مشتاق دل نل میرود چه حال ست این
قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشید
شربت اجل میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عینان مراد بدست ست از قبول آن ابامی نماید احترام
از ان عین صواب می بیند

مصرع

سربار دگر ز تن نروید نه نی ست

و من امرو از دل خویش بر عقیده ملک استدلال تو انم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم خبر بک
قره العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند خبر ملاک من نخواهد طلبید و بر
ملکون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یا بد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بابت شربت
تلخی تجرّع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایه
در د عاطل

بیت

ای ترا خاری بپاشکسته کی دانی که بیت
حال تیر اینیکه شمشیر بلا بر سر خورند

و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها
ظاهر نخواهد شد و تعیینی در فر چهاروی خواهد نمود و توان دانست که از ان چه زاید و در ان زمان
چه حال ماروی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر ست از موصلت و دوری
لائق تر از قرب صوری

مصرع

صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر

ملک گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جزئیهای دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقه و آزار بر نتواند خاست و مرد و فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحه دل او از آنک و بیا آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و عذر ابردار بر کرداران را بهتر از بی تمام تعلق نماید شکر و استغفار من کلا یقبل کلا اعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذر خواه در دل گیرد

مص

والعذر عندی للذنوب مکفر

و من باری ضمیمه خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگ تر خواهد بود

بیت

گر عظیم است از فردوستان گناه از بزرگان عفو کردن عظم است

قبره گفت این همه هست اما من هر دو گم گم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر اوقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند باینکه بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و کلا تعلقوا بایديکم الی التهلکة و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند و از منهلج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و بر آئینه چنین کس خود را در هما لک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد و دوم آنکه انداز طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از مجسم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او این تواند بود فریفته شود

و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد

بیت

مشوایم از حیل و شمنان بیندیش و بر تاب از ان سوغمان

ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب نصیحتهای دوستانه بتومی نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواظط افشاند و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره برسد که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اورا حشر بموغلط عباد مصرف نبودی در محرابی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده از بر راه طلب نهاده بملکی همت بران وقف کرده که بگینای را بیا زارد و جانوری را بجان کرد همت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد

بیت

ستیزه کاری بیدار گر نگر که بجهل رساند از پی یک سود صد زیان کسی

زاهد که او را بدان حال دید و از صفحہ پشیمانی او نقش جور و ستم مطالبه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلی او بود پند و ادب آغاز نهاد و گفت ز نهار پیرامن گو سفند مردمان نگر می قصد مظلومان و بیچارگان کنی که عاقبت بیدادی مؤدی یعقوبت آتی باشد و خاتمت ستمکاری بکمال غداً آن جهانی کشد

نظم

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بردست و پای خویش نهاد

چند روزی اگر ستم افرازد دهرش آخر ز پا و راندازد

ازین مقوله سخنان می گفت و بر ترک ستم برگوسفندان مردم بمبالغه از حد میسر و گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بنیسه رزمه میچرد ترسم که فرصت گو سفند بردن فوت شود و انگاه حسرت

فائده ندهد و عرض از ایراد این مثل آنست که چنانچه ترا نپند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن
ملفت نمی شوی

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند
قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از و اعطای خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در خد کشاده
دارد و آینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه
گرنیز ایستاده ام و سفری که کسی را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن
حرامست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و
آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندار و پس اقامت من بکوه است و بزودی رحلت نمودن واجب

مصراع

رفتیم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا از اینجا اسباب معیشت آماده است و در نای راحت و فراغت بر روی دل کشاده
مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که
پنج خصلت را بصناعت راه و سر مانده عمر سازد بهر جا که رود آخرت خوش حاصلست و بهر جا که توجه
نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو و مهمل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم سیکوکاری را شعاع خود
ساختن سوم از مواقع تمت پهلوتی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را
در همه اوقات نگاه داشتن کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و دشت غرض
براحت موانست مبدل سازند

مصراع

و انا هیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شهر مولد و نشای خود و میان اقربا و عشائری که می تواند بود بگذرد و در فراق دوستان

و متعلقان اختیار باید کرد چنانچه هر را عوض ممکن است و ذات ادرا عوض صورت نه بندد
 اگر ترا بوطن نیست کار ما برادر اسیر خانه عطلت مشوز بی هوشی
 سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که روی
 ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار از زمان تو وقف خواهی نمود و قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن
 توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال میند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب
 و نانو املک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید گرد ما چون قرص قمر از افق منبر
 طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر زرویه دکان نهاده حسن شمسین پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده
 و سوسنگ نخت گریبان نان تنگ دریده

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری که خورشید جهان تاب طلوع گشته از گردون

تنور نانوائی خلیل الله را ماند که در بر خطه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که بهوی نان رفق حیات یافتی چون روی نان دید جبهه صبر چاک و ویش نانوائی
 آمد و گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر
 شود و غایتش دو من و از سه من خود تجا ورتواند کرد گفت نیم دنیا ربه و چند آنچه بتوانی نان بخور
 عرب نیم دنیا ربه داد و بر لب و جلوه نشست نانوائی می آورد و عرب باب تر کرده میخورد و تا بهار نیم دنیا ر
 بگذشت و بچاره داگ رسید و از آن هم متجاوز شده دنیا تمام شد نانوائی را تحمل نماند و گفت یا ای العرب
 بدان خدائی که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد و عرب
 جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و عرض ازین مثال است

که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول نعمه بیم و هراس چاره ندارم
و از مانده وصال فائده برداشتن محال می‌پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که موصلت را در حوالی
آن محال نیست و زمانه رسته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه
و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سخن خواهیم پرسید و جمال
باکمال شاه در آئینه خیال خواهیم دید

گروصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبه در ویش شمع می به از متاب نیست
ملک قطرات حسرت از فواره دیده بکشد و دانست که آن مرغ زیرک به ام نیاید و داعیه انتقام ز خلوت
خانه عدم بصحرا می وجود نخراند باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عمو و میثاق در میان آورد
قبره گفت ای شاه جوان بخت وزیننده تاج و تخت هر چند بنامی کرامت را تمهید دهی و اصناف
عاطفت در باب ایمنی و سلامتی از زانی داری و آنرا بعود پسندیده و موافقتی شایسته مگر که گردانی
مکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افکنم مصراع
سخن صنایع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد

ملک دانست که بسوزن جلیت خار و حشت از پایی دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از دست رفت
بزور بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بشتام
آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد نمود رباعی

آن رفت که در جوی طرب آبی بود یاد سر زلف آرزو تا بی بود

در دکان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود

اتأملع آن دارم که بر سبیل یادگار دوسه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رو
بفرمای و بصیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بعبار ملال تیرگی

ز بهر باسخنی یاد کار خویش بگویی که بهتر از سخن خوب یاد گاری نیست
 قهر گفت ای ملک کارهای جهانیان برو فوق تقدیر ساخت می شود و دران بزیادت و نقصان تقدیم
 و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بزمام او رقم زده اند و یا او را
 در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر بهنگان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای خدا
 بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر
 سر یراقبال و مسند جاه و جلال تکیه دارند و اگر قضیه منعکس گردد و هم دوستان غدر می پذیرند و هم
 طاعنان مجال وقعت نمی یابند

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی هیچ حال تو تدبیر خود فروگذار
 که اگر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شومی از کار خویش برخوردار
 و اگر مخالف آنست دادت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار
 و دیگر بایده است که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ
 ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و لیکن در دوستان آنکه در حالت شدت و کمبت جانب دوست
 فرو گذارد و نابکار ترین زمان آنکه باشوهر نسا زد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر با نایند
 و ویران ترین شهرها آنکه در و آیینی و از رانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم
 راست نباشد و چون شبانه صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات
 مخالفت را بکلمات موافقت بدل ساختن بصواب است

رقیم و دراع ماز دل باید کرد و ز آب و دیده خاک گل باید کرد
 گرد دیدی همه که بگوید گفت و در در سری بود و بجل باید کرد

برین کلمه سخن آباخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسین بدان
تجیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و دوهم افزون داند و هی از سر حد فهم بیرون روی
بکوشک نهاده می گفت

بجا گویم که با این در و جان سوز طبعم قصد جان ناتوان کرد
میان مهر بان کی توان گفت که یار یا چنین گفت و چنان کرد

این ست داستان خد از مکاسن غدر را باب حقد و احترام از تصدیق لضرع و نیاز ایشان و بر
دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور باشند
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر
نواب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیرند و هیچ وجه بر دشمن
آزرده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نشیند

رباعی

خواهی که نباشی نغم و رنج قرین بشنو خنی پاک ترا از در دشمن
از دشمن آزرده تغافل منهای و صاحب کبر و کینه ایمن منشین

بأنحصم

در فضیلت عفو که ملوک ابرترین سستی و اهل قنار را خوشترین جالبی

مقدمه

و اشیایم از روی تعظیم با حکیم کامل و بر عین صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش ستمالت شمع آن زد و دل
 از شش نیافت و چون آثار عدالت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمود از منبع
 احترام منحرف نگشت این زمان نواز اشتیاق در باطن شتعال آمده و تا شعله از منبع وصیت نهم بگریخته
 نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دایم که بیان فرماید ستانی که مشتمل باشد بر عفو
 پادشاهان و غماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم
 و جنایت و ضح بینه بار دیگر ایشانرا بنواز دین و اعتماد نمودن بران طائفه تازه گردانیدن منصب ایشان
 خرم نزدیک بود دین بید پای خطمی لکشای و عبارتی جان فرای جواب او که اگر ملوک عفو و مرحمت در بند و از
 هر کجا اندک خیانتی بنیند در باب اول بعقوبت مفرمانند نزدیکان را اعتماد صافی نمائند و دیگر ایشان اعتماد نکنند
 و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار باهمل معطل ماند و دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اعراض
 بی نیسبت نموده یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم
 و جنایت هدیه بدرگاه مانیا نند

نظم

مجرم گراين دقيقه بدانده که دمدم مارچه لذت ست بجنو گناه گار
همواره از تکاب جراتم کند بعد داتم نیز دماگنه آرد باعث ذار

جمال حال سلاطين عالم را بهیچ پیرایه از عفوزیبا تر نیست و کمال قدر عظامی نبی آدم را بهیچ دیلی از تجاوز و حرمت
روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید امام علیه فضل التحیه و اسلام الا انبئکم یا شد که من ملک
نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفر و نشانیدن شعله خشم توان دانست و
اثر مردانگی و مردی نبوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

مردی گمان مبر که بزورست و پزلی باخشم اگر بر آئی داتم که کاملی
و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل را رجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروحی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان
شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت نبشأتین جمال و جلال آراسته گردد و در مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجاء را بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
قدم در عالم جرأت نهند

داشتی قوم خویش را همیشه داتم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جز اھم الله خیر گفته اند که ایند تعالی بنده گان خویش را از مواظقت قرآنی و نصاب قرآنی
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریر نموده و هر کس سعادت
ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت
و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امنی امان خواهد شد و از جمله غلظتها آیت است مشتمل
بر حقائق این مقوله که ذکر میرد و وی قوله تعالی وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّكَاسِ وَاللَّهُ
يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که

خشم فرو خورده آنست که در عقوبت بمالعه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر باد و دست گناه کرده عذر آ ورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که نبای کار را با بطف و رفق نمود و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گرداند شعشعه جمالش نبوی تا بان و در حشاش باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیاده از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید

چو قدرت دادت ایزد بر گنه کار بغفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد سپیکر عفو چو مهر و مشتری تا بنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تا ملی بسزارد و هر آینه بجز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تنزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی تواند بود اگر در مقابل هر جرمی عقوبتی بطور سرد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در حدمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید

بندی بسکست بردن به تیغ بدندان گز و شپش است در ریغ
سری که ز تخمسل بمباند تپی حراشش بود تاج فرماندهی

و دیگر باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع مهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و تبر ببت و تمشیت و مساعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف

بقرار معهود باز رسانند چه مهمات ملک را نهایت نیست حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عالمان
 امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط بانداری
 آن باشد که گروهی را که کمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دین
 زینت یافته و بچی گذاری و نصیحت و هوشیاری و مودت از اقربان متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت
 آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فردا فردا را فرخور اهمیت و براندازه رای
 و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نیافته شود از آن هم غافل
 نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند

مصراع

یار بی عیب مجو تانه بانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تابدان حد واجب است که اگر کسی بهیچ وجهی که مباشرت خللی را نخواهد داد و از
 از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند
 این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تأکید برای آن رفت است تا
 دانسته شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از باب جمل
 و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این قائل
 بر پادشاه فرض است که بخود تنوع احوال تفحص و شتغال که بعالم امناء تفویض می فرماید بجای آورد
 چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی برومی پوشیده مانند و در نیجا و فائده کلی متصور است یکی آنکه
 معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند
 استمال داده دران شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستان نمی خورند و ماش از جریده عمل
 محو کرده در دفتر غزل ثبت نماید

منظم

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پر بهیزگار

بدانیش تست آن خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق
 ریاست بدست کسانی خطاست که از دست شان بهما برسد
 نلکو کار هرگز نه بیندیدی چو بد پروری خصم جان خودی
 و دیگر آنست که چون این صورت بر ضامه بنگران تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبتر
 و جی میامیدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته جانب
 نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و
 مردم آزاری و دیری و بیاباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد در استان شیر و شغال
 است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیده نام روی از دنیا بگذرانیده و پشت بر تعلقات
 بی حاصل و آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون ایدای
 جانوران تحرزمی نمود

لب بخون کسان نمی آلود و ز بدی اجتناب می فرمود
 یاران با وی مخالفتی بردست گرفتند و مباحثه نمودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین
 سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین جهت و بخطا نسبت میدیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی
 در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالفت در نمی چینی سر از گریبان
 اتفاق بر باید آورد و نیز عمر غریز را در زجر گذشتن و خود را در زندان ریاضت مجوس و آشتن چندان
 فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیغامی باید کرد تا از مشرب و کافس نصیبک من الدنیا
 بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترم نمی باید شد تا فرمان کُلُوا وَ شَرُّوا

را کار بسته باشی و حقیقت بپای شناخت که ویرا باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امرو
راضی کن کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد

بیت

بیایا تا یک مان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمی دانند کسی احوال فردا را
شغال جواب داد که چون میدانید که دی گزشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چنی
ذخیره کنید که توشه راه را شاید

بیت

آن طالب امروز بهر گوشه کز پی فردات بود توشه
و دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این هنر دارد که فرعه آخرش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری
بر آن بقیامت برداری ذرع یومک و حصا غدک

مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت زری را نوزی در آن خرمن به نیم زرن نیز زی
مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود
و دل بر دولت باقی نعمت جاودانی ننهد و این معنی تبرک تعلقات عالم غدار و سلی فانی میسر تواند شد بیت
بر آستان فنادل منته که جای گر برای راحت تو بگرشیده اند قصو

امروز که قوت داری و می توانی مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی همت
بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات
استعداد سفر بادی و فوات همتا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید
یا حَسْرَتی عَلٰی اَمَّا قَدْ حَلَّتْ فِیْ جَنْبِ اللّٰهِ

بیت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوامست و بخشش چون تار یکی ابروی بقا نه بقا نه نعمتش باید گرفت

بیت

و نه از شد اند المشانده باید خورد

گروست دهر گرای شادی نکند و ز فوت شود نیز نیز و بغمی

حاصل سخن آنکه دل بردوستی کلبه نما وقف کردن از علوم همت دوری نماید بر گذرگاه سبیل فنا عمارت نهادن از محال
کیاست خارج می افتد فاعبها و لا نعموها این خانه عاریتی و منزل گذشتنی را
مصراع مکن عمارت و بگذارتا خراب شود

گفتند ای فریسه تو ما را تبرک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان
فانده گیریم و از لذت آن برخوردار یابیم فکلمه و دذقتنا هم میر الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت
نیم دنیا دوست نداشتی که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و از راه معاد بواسطه آن بدست آید
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مال و باشد و وسیله عقاب نکال و و شما اگر سعادت دو جهانی می جوید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذتیکه حلاوت آن از خلق در گذرد ابطال جانوری را مدارید و بدینچه
بی آزار و ایداد بدست آید قانع شوید از آن مقدار که بقای جبهه و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید
و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطالبید که صحبت من با شما سبب بال نیست اما موافقت
در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم
مصراع

روم در کنج خلوت در بر روی خلق در بندم

یا لان چون فریسه را بر بساط طریع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات مأوش شدند
و در مقام اعتدال زبان باستغفار گشتادند و فریسه اندک قوتی را در تقوی و دیانت منترقی یافت که گوشه نشینان
آن دیار در یوزه همت از باطن او کردند و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر
منوندی بکلمه فرستی آوازه زبده و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی

آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بنشیند بود مشتعل برانهار و غیوم و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری
که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مردان فاس شمال راحت افزایش
دل پزمرده را حیات جاودانی بخشیدی

منظم

فضای دلکشایش جان فرودی هوای جان فرایش دل کشودی

دیمده سبزه تر بر لب جوی چو خطا کرد لب خوبان دجوی

و در وی و خوش و سیاه بسیار جمع آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت هوا دو آب و هوای آنجا آرام
گرفته و ملک ایشان شیرینی بود با بهول و بهیبت و هنربری در غایت نهایت صولت بیت
نمره چون خروش رعد بلند دیده همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن همیشه در قید متابعت او بودند و در نیا چشمه و حریم حرمت و دروزگار
گذرانیدندی و او را کاجوی لقب نماده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی
کاجوی بار باب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت
فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب سمع ملک
رسانیدند که بجان و دل جو یای صحبت او شد بیت

رخساره افندیده چون مردم حشیم فی الحال درون دیده جایش دادند
القصة شوق کاجوی بلاقات فریسه از حد تجاوز نمود که بس لطلب سی فرستاد و او نیز فرمان شایسته
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد. ملک شمر احترام مرغی داشته و مجلس عالی شرف جلوس
از رانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود و حال الامر فریسه را در بیان فضائل
و آداب بحر یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگر شمر طریق
کار سازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حاش بر محاکم

قبول تمام عیار آمد

مصراع

زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کاججوی را صحبت او خوش آمده بجا است او موالست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریسه ملک با بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست و خیزرید و عفت تو بمسامع جلال
رساینده بودند و من

مصراع

نادیده ز دیده دوست تر و شتمت

و این زمان که ترا دیدم نظر بر خیر ارجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند

بیت

شنیدم آنکه در آفاق نیستیت ثانی چو دیدمست بحقیقت هزار خیدانی

این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک مال تو بفولض خواهم نمود تا درجه تو تیر بیت ما ارتفاع
یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و همین عنایت و حسن عاطفت ما از اقربان و اخوان بلکه از
ابنای زمان بغیر اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

بیت

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ننگدشت نهفته که ز اهل سر رشید

فریسه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصاف شناسیده و اعوان بایسته
اختیار کنند و باین همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اگر اه فرمایند که چون کاری بجز در گردن کسی انگند
و او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم سلطان راجع گردد
و بزه نافرمانیهای او بفرمایند عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام
و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو و خوش
فراوان و سباع بی کرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب
این نوع علمها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی از زانی داری دل مبارک را از دغدغه

کفایت همت فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از از کتاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کما جموی گفت
درین مدافعه چه فائده داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً
طوق مباشرت این مهم در گردن اہتمام تو خواهم افکند

مصراع

اگر خواهی و گرنه آن مانی

فریسه گفت کار سلطان مناسب و کس باشد یکی زیر کی سخت روی که بمبالغه و بی آزمی عرض خود حاصل
کند و بزیر کی و حیل از پیش برده بدین تیر تعرض نگردد و دم غافل ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی
کرده باشد و پروای بنیاموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام
عداوت و مخالفت نباشد و من ازین دو طبقه نیستیم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشیم و نه طمع
خسب که باندالت کشم

بخدائی که آفرین کرد دست عاقلان را بخواستن داری

که نیز ز دهنش در بهمت من ملک هر دو جهان بیک خواری

ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت برد و خسته ام و متاع بی اعتبار از پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته
و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گردانند بمن جهان خواهد رسید که یدان مگسان که بمیان طبق
عسل نشسته بودند شیر پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود و بازاری می گذشت
در ویشی حلو اگر که از چاشنی فقیر بهره داشت آن عزیز را التماس کرده که زمانی بر در دکان او قرار
گیرد و مرد عارف از روی دل نوازی آنجا نشست و استاد حاوانی بر سم تبرک طاسی بر عسل

گداخت پیش در پیش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیر بنیها غلو کنند و هر خنپ کسی بدفع ایشان قیام نماید تمتنع نشوند

مصراع

مگس جانی نخواهد شد مگر دکان حلوائی

بیکبار بر طاس غسل فرو نختند بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشت باد نیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند با سانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میان جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپزند پاهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام بملک افتادند آن درویش غریزاً وقت خوش گشت و لغزهای مستانه زد و گفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامیده موج بجزو جد و حال فروشت مرد حلوائی گفت ای غریزه حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو صل و داشته از ما دریغ مدار

مصراع

بکشاب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حرایمان و طلبگاران او درین طاس غسل بر من عرض کردند و ما هم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این غسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قلغ که باندک لقمه از مانده دنیا خورند شده اند و دیگران که درون طاس اهل حرص و آز که پیدار ایشان آن ست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون غرائیل مروه حله الرحیل بجنبانند آنها که بر کنار باشند آسان می پزند و آب شیاره فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُّقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میان نشستند چند آنکه حرکت بیشتر نمایند پاهای ایشان فرو تر رود و در مضیق تُخَرَّدُ دَنَاءُ اسْفَلَ سَافِلِینَ بمانند و مال حال ایشان بشقاوت و او بار ابدی انجامد

منظم

چرا یک لقمه میباید چشیدن و زان پس این همه خواری کشیدن

بخرسندی گرای انیک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت
 و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پروبال قبال مرعسل دنیا می و غل آلوده نسازد شاید که چون
 وقت استرداد امانت روح فرار سد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت
 چنان قوتی بست آراز زمانه که گر گویند روگردی روانه
 کما مجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
 و شر ضرر برستم کاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی در پذیرد
 هر آینه در دنیا دولت او را عزاستقامت خواهد بود و در عقبی بشارت رفعت و کرامت خواهد رسید
 فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شتر الظم سرانجام یابد راحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را
 دوام و استقامت صورت نه بند و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب
 سلطانی سرفراز شد هم دوستان سپهر محاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانه
 تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته امین تواند بود و خوش دل نتواند زیست اگر چه
 پایی بر فرق کیوان نهد بر سر سلامت نیز دشمن فرمود که چون رضای مادر حاصل آمد خوشنشین را در مملکت دوم
 میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمامست بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گرفتیم
 و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم
 مصرع

چه غم ز حیلۀ دشمن چو دوست جانب است

فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسان نیست که در باب من میفرماید با طفت و مرحمت
 خسران و انصاف معدلت بیکران آن لائق ترک بگذارد اما درین صحرائین و فارغ میگردد و از نعیم دنیا
 آب و گیاه هی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار میباشم و مقررست که
 عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی محبت بیت

دومی فراغت از این شهر است از آنکه کسی هزار سال نیز بر وفق آرزو بزیاید
 کا مجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیمه دور باید کرد و باز نزدیک شده آتام همت بر دهنم اهتمام باید گرفت فرسید
 گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فائده نمی دهد مرا مانی باید که چون زبردستان بامید
 یافتن منزلت من وزیر دستان از بیم زوال قریبت خود بقصد من برخیزند ملک بدیده ایشان بر من
 متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید قاصدان شر اطهر چه
 تا متر بجای آرد

بیت

بهر همت نمی باید ز ما خاطر گران کردن بقول شمنان سهل است ترک وستان کردن
 شیر با او وثیقه کرده و بیانی بسته اموال و خزائن خویش بد سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکمر است
 بیحد مخصوص گردانید و مشاورت همت جزاوی ننمودی و اسرار ملک جز بر و آشکارا نکردی هر روز
 اعتقاد شیر بر وزیاده شدی و قریب و مکانت او نزدیک شیر بغیر و دمی تا بحدیکه مخالطت بغایت
 رسید و مخالفت بنهایت انجامید نه فرسید یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کا مجوی بی نسبت
 او آرام داشتی

مصراع

چود دوستی بنهایت رسد چنین باشد

این حال بر نزد یگان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زد و ندویر
 مخاصمت او پیمان مطالبقت بستند روزی در تدبیر تغیر او شب ساینند و شبها در اندیشه
 دفع و منع او بر وز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیاختی منسوب گردانند تا مزاج
 کا مجوی که هرگز از منهج راستی و امانت با خراف مائل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر
 در باب دیانتی که او را منظر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در
 قمع و استیصال او توان کوشید

بیت

تدریجاً گمراهی بدست آوریم که در پای او شکست آوریم
پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریسه
پنهان کرد

بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ برکنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صفت خدمت برکشیدند و اثیراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت
تدارک همی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و خبر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او
حرفی بر زبان نمی راند

بیت

وزیران نمون جان ست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمی شود

وقت چاشت ملک رسید و جنبه سعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت و طیفه
ملک بشیر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و نور چشم گرم یافته فطیر تزویر بدعای
خوشی دستبند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگانیم و هر چه از منافع و مضار این حقیر
دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیست بموقف عرض ساینم کا محوی متنبه شده گفت ملازمان ملیل
و متعلقان بکجبت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو گذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند
بمحال آنها رسانند

بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال ز پادشاه نهان ندارند

بیا تا چه شنیده و بگو تا چه دیده یکی از ان مفسدان خام و غمازان ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند
که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت مرا این باور
نمی افتد چرا و جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیل سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد

چه کبر سر را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود توان شناخت و بر اسرار خلایق آسانی مطلع توان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سر او اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کما مجوی را درین محل سخنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدل می کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت اسی ملک در میان اهل این بنیسه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او عند ار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب عرضان زبان افساد و کذب و گفت جمعی انما بهر وقت از و خبری می رسد باینکه قصد قتل آن تردد و شتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من نبویقین مبدل شود دیگری گفت خلعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده بود و من فلان فلان را گواه گرفته ام که کار این را به دریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم گناهی فاحش ظاهر کرد درین باب گفته اند

مصرع

هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و یک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت و زود عجب اگر این بیت از زبان حال و صحنه مقال مرقوم نشده است

بیت

خرقه پوشی من از غایت دینداریست خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم

دیگری از معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت ما می نالید و تقلید اعمال ملک اد ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در نهات کلی چه رشو و تها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده

بیت

صیاد که بزنگرد از کجشکی دانی چه کند چو یک تیهو بیند

چون امر میداد و قاحت خالی یافته مرکب بدگونی بجوان آوردند و در ساحت دل کا مجوی غبار
تردد و شہمت برانگینند و ز رانیز غنان بیان بجانب غیبت و جہالت بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو
و بارز بردست و ضمیر ملک ثبت نمود یکی از ایشان گفت اگر این سخن رست بیرون آید ہمین خیانت
باشد و بس بلکه دلیل کافر عمتی و حق ناشناسی خواهد بود و ہر آئینہ درین جرأت بالملک استخفاف کردہ باشد
و حرمت و شہمت شہنشاہی را بر طرف نہادہ دیگری از راہ مو غلط نصیحت سخن در آمد و گفت ای یاران
بدین نوع کلمات آشفته نائمہ عمل خود سیاه مکنید و بکمال محبت احدکم ان یأکل لحم اخینہ و ندان عیبت
بگوشت برادر خود مرساید کہ شاید قصہ خیانت غیر واقع باشد و ہمہ آثم و زہر مند گردید اگر ملک این
ساعت بفرماید تا منزل اورا بجویند گرد اشتباہ از راہ حقیقت منفع می شود چہ اگر گوشت در خانہ او
باشد ہر مان این سخن نا ظاہر گردد و گمانہای خاص و عام مؤدی یقین شود و اگر تہمتی صریح بود و گوشت
گم شدہ در آن کاشانہ پدید نیاید ہمگان از زبان باستغفار باید کشود و از فرسیہ بجلی طلبید و دیگری گفت
اگر احتیاطی خواہد رفت تعجیل باید کرد کہ جاسوسان اواز ہمہ جوانب احاطہ کردہ اند ساعت بساعت خبر
بوی رسد و تدارک این قضیہ انجمنہ ترکوش باشد و نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک
گستاخ وار قدم پیش نہادہ گفت و رفتیش این حادثہ چہ فائدہ و آنحضرت این واقعہ چہ حاصل کہ اگر حرم
آن خانم نامتدین روشن گردد و برزق و شعبدہ رای ملک را از مکافات بگرداند و بواجبی مناسکہ
ہمگان با آنکہ در آن متیقن باشند بشکافند

بعد از آن چنانست را شن متین کہ شک را برد بزرگ لہتین

القصہ درین حال کہ شیر گرسنہ و خشم آلودہ بود ازین منط چندانی نگفتند کہ گراہتی از فرسیہ بدل و راہ یافت
و بمضمون من یسمع نخل انواع اندیشہا بر خیالش گذشتہ با حضار فرسیہ مشال داد و پیارہ از

اثر مکائد اعدای نجبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این فتراک بود گستاخ وار پیش کا مجوی آمد
پرسید که آن گوشت که دیر در تبوسه سپردم چه کردی جواب داد که بطنج رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آزید مطنجی نیز از اهل بیت بود بانکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی
بمن نداده شیره طائفه از امیدنان فرستاد تا گوشت در منزل فریسه بچسبند و چون خود پنهان کرده بودند
آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدها بود تارشته
تدبیر آن می یافتند محل یافته ویرداخته با خود گفت

آفتاب طربم بر سر دیوار رسید ساهما بود که از روز چنین رسیدم
و از جمله وزرا اگرگی بود تا آن ساعت غیب ناکفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرموده که بی تحقیق
و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر تقیر و قطمیر تهمی و قوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه
میزد و در باب حمایت او بمبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پشتیبت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت
ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک درانست
که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارد بدیشک گناه کاران دیگر از نصیحت
نترسند و ساعت لباعت دلیه تر گردند

مصراع

سیاست از نبود کار با خسل یابد

شیره نفیر مود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد سیاه گویی از خاصان ملک آغاز کرد
که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید شمع شبستان سپهر در حتما
روشنی او چهره برافروزد و شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده
شده است و از جنت ضمیر ناپاک و کمر طبع حیل انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی
قتیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که پنج درخت عدل بر شحات آن تازه و سیر است

نخس و خاشاک تامل مکر میسازد و کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده
محسنت سیاسته دامت دیاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر کس سیاست
از نیام انتقام بگزیند تیر فتنه را بسیر حمایت رفته توان کرد و آنکه بتیر فتنه بیدار از زیر وزیر تبار و نهال
آمال و گلشن زمان نتواند کاشت

مختم

آئین سیاست را برافتنه بنیاد امان را پادافتنه
آن باغ را بمینی ثمر یافت کز عین سیاست آنچو ریافت

و هر که صلاح ملک جوید برگزیند کار سیاست باید راند و هر خردمونس دل مقبول خاطر باشد بدان التفات
بناید نمود چنانکه سلطان بجد و جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد و کامجوی گفت که
چگونه بوده است آن

حکایت سوم

بعضی ساینده که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و ارجام
جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بلاخطه قاعده ایات سکندر صفت چشمه آب حیات
نصفت را طالب گشته

از معدلت شامل آورفته ستم صدر منزل از ان سوی بیابان عدم
و او را پسری بود زیار روی نیکو خوی بکند ملاطفت قلوب انام را صیه کرده و بدانه احسان و اکرام
مرغ جان خاص عام بدام مودت در آورده

بیت

مادگی تنی نزاده همچو اوصافی صفات دیده دوران ندیده مثل و صبا کمال

این پسر را از روی مشاهدۀ حرم کرم که عبارت است از محل استیناس لک اقل بکیت و وضع اللباس
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان خانه و من بچخل کانت امنسا

از زاویه دلش ظهور نمود صراحی داعی و آذُن فی النَّاسِ لبیک اجابت زده غرمت احرام زیارت
حریم کعبه مصمم گردانید

امید طوافِ حرم کوی توانا کند در وادی غم طائفه بی سرو پارا
لبیک زان بر عرفات سرکویت صد قافله جان منتظر آواز درارا

بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریامتوجه شد با جمعی ملازمان برشتهای که سعت
فلک در جنب عظمت بهر فلکی از ان حقیر نمودی و صفیه سپهر در برابر یک ورق از مهر سفینه رفته مختصر بودی
سوار شد و مرکبان بی پای آب پیامی را روان ساختند و دران خانه چون که سقف در زیر ستون
برزبردار و قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند

چومه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل
اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بکلمه معطر رسیدند و لوازم دارکان حج بجای آورده توجه
باستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت بدیت
آن شهسوار گرم عنان بلند سیر کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
صلی الله علی محمد و آله الطاهار و صحبه کلاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه
بنویستند گشتند

ای خاک بوسی درت مقصود بهر صاحب دلی بردن بجا که این آرزو مشکل تر از هر مشکلی
و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد
و قواعد اکرام و اجلال بروحی که باید و شاید رعایت نمود و منزل و علوه لائق و منزل شایسته و موقت
ترتیب فرموده چند روزه استعدای توقف کرد و چون از رنج راه برآ سودند و غرم معاودت
بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را تحفه کثیره کرد

و سپاسداری مقابلۀ نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بجرم وی فرستاد و خود خست سفر بر لبۀ دی
بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده و دواغ بجرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید
که نقاش فطرت بر یبائی او بر لوح وجود نقشش نم کشیده بود و دیده مصور فکرت بر عنائی او در جریه خیال
شکلی ندیده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش
جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده و دعوی کج خوابان را بکبر شمه ایرود بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد
گوشه نشینان را بکبر شمه چشم نیم مست بیاد داده نوشی بر داده

خوش عشاق را شمع شبستان لبش نقل شراب می پرستان
قدش سخت بلند راست بنیان خم زلفش حرم شب نشینان
شکر از شک طغش مانده درنگ عقیق از سرم لعش زفته درنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزادپای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگوشتش بی واسطه
باد و مست و مدیهوش گشت

بیت

دل بسته بالاسی یکی تنگ قبا شد باز این زبر آئی دل تنگ چه بلا شد
چند آنکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نموده بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت
بر آتش عشق سخت شعله آن زیاده گشت

بیت

ساکن نمی شود بسجن آب چشم من کین درد عاشقی بکلامت فروزان شود
سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غم خوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت
و هرگاه پادشاه بلامو و طرب مشغول شده پیرش همات مظلومان نرسد و گوش بر نعمات عود و چنگ
نهاده ناله خرن هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را بهرن موج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفت
کار مردم با اضطراب انجامد

مقطع

هر پادشاه که روی با موطرب نهاد میدان که هست مرتبش را که سقوط

میزان که هیچ اختر موطرب بود در وی رسد بخیر بسیارگان هموط

چند وزیرین حال برآمد ارکان دولت و ایمان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده روی بگوشه نشینان و صاحبان آورند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذران فرمودند دعای بغیرضاک بعد فاجابت رسیده بشانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید بیت

ای شاه چه گویی چو برپند از تو جانی که تبری نترسند از تو

اینچه کار نیست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزویک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید بر خیز و با سر هم خود درو مصرع

ورنه برفتند که بینی هم از خود بینی

شاه از سمیت این واقع از خواب در آمد غسل کرد زبان با عتذار استغفار یکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کینک دیگر نخلوت او در نیاید و اگر حی بی او آرام نداشتی و دوش بی مشاهد خیال جمالش و از گرفتاری و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کینک دوسه روزی صبر کرد و شبی سو دای صحت ملک در سرش نهاد و خود را در بگاه انداخت باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نمفته بود نظم

ز سنبل برمن مرغوله بسته ز مرغوش نمفته گشته دسته

ز مستی گرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل مندوش در تاب

بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت
بار عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بردلم از قره غمره زنی نیش آمد

چند روزی دیگر شینقتہ جمال و فریقہ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر بارہ منہیان عالم غیب
 باشارت لاریب اور ابراہہ صلیح خواندند شاہ باخود آمد و گفت بخر دفع این فتنہ در درم اورانی نیست
 و بی آنکہ این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نہ پس حاجبی را امر کرد کہ این کنیزک نافہرمانی کردہ
 و بی اجازت بہار گاہ در آمدہ اورا بہر و در در جلہ انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و باخود اندیشید
 کہ این مجبوبہ ملک ست و شاید کہ فردا پیشمان گشتہ اورا از من طلبد و چون ہلاک کردہ باشم دستگیر
 بہ امن تدارک نہ رسد پس اورا در خانہ پنهان کرد و شاہ بواسطہ این حرکت اندوگین شدہ
 چون از صفہ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یا غلبہ کردہ مضطرب گشتی باز خود را ملا
 کردہ بدلائل عمتلی تسکین دادی شبی بہت دفع ملال از بادۂ زلال قدحی نوش کردہ و مواظف خود
 و نصائح عقل را فراموش کرد و خیال یار و رفیق اورانی شکب ساختہ و حاجب خاص را طلبیدہ
 استفسار حال دلدار نمود و بتندی می تمام گفت اگر مشب اورا حاضر نگردانی ترا بسیار است
 رسام چند انچہ حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نہ رسید و ہمیت سلطانی مشاہدہ
 فرمودہ خود را در معرض تلف میدید بالضرورت مادر را بہار گاہ شاہ رسانید دیگر بارہ اساس نشاط
 نہادہ و اسباب عیش آمادہ شد

نظم

مایم و شبی و یار در پیش جام می خوش گوار در پیش
 گل آمدہ و خزان گذشتہ دی رفته و نو بہار در پیش

حاصل القصہ سہ نوبت پادشاہ کشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظہ نمودہ در توقف افگند تا مہات ملک
 بکلی معطل ماند سلطان دانست کہ چارہ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائلہ با امید دیگری
 نتوان کرد

مصنع

بدست دیگری برناید این کار

چهره را بکشتن کنیزک فرماید بآئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع اورا خود مترصد می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را ملت کند تا عاقبت الامر روزی بر اقامت قصر استیاده در وجله می نگریست و کنیزک از دور کم خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت برانداشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگر چه چون بیگناهی بگردن میکنم اما صد نه از دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جان ست ولیکن ملاحظه حال دل آزدگان رعیت زیاده ازان ست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در وجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فراموده که خود در آب افتاد آنکه حکم کرد که اورا از آب بیرون آورده دفن کردند و تبریت قیام نموده شرائط کلی بدان باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانای خود را بدست خود بیجان کرد

مصراع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کفند

و این مثل برای آن آوردیم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهتر است که با شخصی خاص موافقت نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد و در ساختن بصلاح نزدیک تر که نه از کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز منای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود ز بالش دراز است

مصراع

بیگناهان دلیر می باشند

جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عفت آمیز او با خوش آمد های فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کا مجوی بالا گرفت و عهود و موثقیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند و دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذشته و سبر سکون را بجفت و بسکاری

بدل ساخته باخود اندیشید که زود تر بایده رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین چشم مستولی گردد شیطان نیز بر تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح ۱۵۱ استسلط السلطان تسلطه الشیطان همین معنی مفهوم میگردد

بیت

غضب از شعلای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست

نخست کس پیش جلاذ فرستاد که در شستن شغال توقف کن تا من باشی سرخن گویم و خود نزد یک کاهجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جرمیه از و صادر شده شیر صورت حال بازار اندام از شیر گفت می پس خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از شرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که نهشت خیر با نهشت خیر باز بسته است حرمت زن بشوهر و غرت فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه به لشکر کش و کرامت ز ما دبه تقوی و بمانی عیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل و عقل و خرم و عهده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و بهر یک از ایشان را بمنزل او فرو آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن و دوم تنه داشتن ایشان در باب یکدیگر چه متر بان درگاه سلاطین را با هم تراخی قائم است که بخرابنا و باک مرفیع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تمت توانست آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانست داد و بدین واسطه بگینایان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بمانی و سلامت گذرانند

بیت

بیکدم دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان

ولا تشک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بیا

قطعه

متفلسف باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است

منه گوش بر قول اهل غرض / کز ایشان رسد ملک بیشکست

غرض جو اگر از تو شد سر بلند / شود پایه قدر و جاه تو پست

اگر با حسودان شدی هم کاب / عنان بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من قبول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر
 شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان درگاه روانیست و آنچه گفتی خیانت او
 بطور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار برافت حقیقت آن
 ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو
 گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودی و مسامحی و ماموری که بر در این دولتخانه
 از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی
 بسمع قبول مسموع نگشتی

نظم

سفله نخواهد دگر ریا بکام / حسن نگذار و گسی را بحیام

بی هنران صحیل آرند پیش / تا نرود کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دورانندیش در ای عالم آرامی را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید هکمی
 عادل و منیری کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصنای خردار چمندست

بیت

عقل است که بنیاد شرف محکم از دست / افزونی حرمت بنی آدم از دست

و فریسه در دولت تو مجلسی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بحیاسها بروی
 شناسی گفتی و در خلوتها با وی غرمشاورت از زانی میداشتی اکنون بر تو لازمست که غیبت در بطلان
 قول خویش کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشته در بهم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شتمت

اعداد و شاد کامی حسودان نگاهداری تا چنانچه در خور ثبات و وقار تو باشد شخص و استکشاف
از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروی کلی بحال آورده نزدیک عقتل مغرور باشی و بنده عتلا
از شوا تب تمت دور گردی و این گناه که بد و نسبت می دهند از آن حقیر ترست که مانند او خردمندی
آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقافورات امثال این محقرات بیا لاید
و من میدانم که حرص و شره و رع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آزار و آزر و مرکب اهل
در ساحت نبش و دانش او نیار و تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده
و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در انوار
همه افتاده بود و باستماع همه رسیده

مص

بیهوده سخن بدین درازی نبود

و غالب ظن آن ست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب یکدک اندان
و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بود که تبو هم آنکسی را آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانچه آن خواججه بید و لت غلام را بکشتن خود فرمود شیر در خواست نمود که بیان فرماید که
چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آوردند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزی با بودی روزی را با اقدام
ریاضت بسر بردی و شبها نماز عبادت را بطریق تجرد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت
شمع محبت ز دل افروختی بر چه چیز حق همه را سوختی
مردم بغداد روی اعتقاد بدان غریب بازگشت کردند و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر
او را به نیکویی یاد کردند و بر سم تحفه و تبرک تقد و خیس بروی نثار نمودند و همسایه حسود ازین جهت

بران نمیک مرد حسد بردی و با انواع در حق وی قصد با پیوستی اما بر تیر مگر که از کمان گمان افکندی بر سپهر
صلاحیت و درع و رع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی حسد بدو در باره او
مواجب الطاف و انعام واجب می دید و شراط اشتقاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی
می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آرمی و خاطر پیرمان مرا
از آن مشغولی فارغ سازی

ز آب دیده که می پرورم ز سوز درویش امیدوار چنانم که آتشی نباشد
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت
هم موعود و از کتاب شغلی را که مقصود و خواهی در ضمن آن مندرج باشد آقا خواند و گفت انواع نوازش و حرمت
که در باره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که
بنده سرنگنده را بدان اختصاص داده بعد بیان در سلاک بیان نتوان کشید

از بنده نوازیت چو سوسن شید هم هر عضو زبانی و هزار آزادی
میخواهم که در مقابل این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم

نقد روان خویش شار تو میکشم جانی که هست در سر کار تو میکشم

خواجہ چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری دارد پیرده از روی کار برداشت و فرمود
که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بکبتی رسانم
چند پنجه جیل انگیزم و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد رسیده است و آتش حسد بر سرعت
در دل من شعله می کشد و زندگانی بر من منقص می سازد و من از غصه و از لذت حیات سیر شده ام
و از عمر عزیز نیز ارگشته ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه یکبشی و با پنجا
بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بنیند بر آئینه او را بهمت خون من بکیند و مال و جان او

در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در بهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف و ریا دوت تواند زد و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفتند

زاهد از حد می پرویا رب بر افکن پرده اش تا به بنیاد اهل عالم فسق نپسان آشکار
 غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره این کار نبوی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهدست من او را
 بقتل رسانم و دل ترا از جانب و فراع گردانم خواجه گفت آن اندیشیه دور و درازست شاید تو برو دست
 نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت نمائنده بر خیره و این خدمت بجای آید
 و مرا از خود خشنود گردان و انیک خطا آزادی بتوسلیم میکنم و بدره زره که معیشت تو بقیه العمر بدان بگذرد
 بتوسلیم هم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن ساز می غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر
 نمکند که تو کرده و آنکه بویی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه کسبت دشمن در زمان
 حیات مطلوب بود و چون توان دانه زنده گانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه
 جوس او چه خیر

چون نباشم در گلستان لاله گوهر گزموی چون بر فتم از چین شمشاد گوهر گزمباش
 چند آن چه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش
 بر ابرام خانه همسایه ببرد و تنش را که ننگ عرصه وجود بود دها بخاک گذاشت و خطا آزادی و بدره نیاید
 بروشته روی باصفهان نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فرو گرفت و زود گیر خواجه بدینیت را
 بر بام نیک مرد کشته یافتند نیک مرد را مقیم ساخته بزرگان باز داشتند و چون شمر عاکشتن حسود مردود
 بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد
 اما بعد از این بر نمی داشتند و چند وقت همچنان مجوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان

غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در آشنای آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس را رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده حالانکه این کار حکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بنحیبست پس کیفیت حال تمامی بازگفت و خواجه تاجرجویی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن سلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانی تیر لغزش شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غمراکنه تیغ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال دایمی نمود

قطعه

در باب من ز روی حسد یک و ناشناس و هم از دند و کوره ترو میر تافتند

و اندر شب ضلال بسعی کسان مکر موی غرض بنا و کجالت تنگ گفتند

ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارهای آید و بعد ماکه ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه همین گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در باره وی مکر می اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدر می برانگیزند و در نیست تعبیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تا ملی شافی فرمای و مدارک آن نوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امر در عنان سیاست باز کشیده باشی و فرد حقیقت کار روشن گردد و کیفیت هم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرگمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی ست و قتل آوردن او تعدی نمی ندارد

بیت

بتوان گشت زنده را لیکن کشته را باز زنده توان کرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بهر آن خرد بنجیده دانست که نصیحتی ست از غرض مبرا و مغضبی ست بزیارت نیکوئی

محلی سیاست در توقف داشته فرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بجلوت طلبیده گفت ما پیش ازین
ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما قبول نزدیک ترست از اقوال خصمان
و حاسدان دیگر باره بر منم خود رو و ازین صورت گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل
مباش فریسه گفت اگر چه پاک سایه عنایت بر من برق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید
بظهور میرساند فاما من از گفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حلیتی سازد
که حقیقت کار و کماهی احوال شماخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برادرست دمت خود
و توفی تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط بقدر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد
و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من دشمن این قضیه مندرج است

بیت
غمناک نباید بود از طعن جسود ای دل شاید که چو و اینی خیر تو درین باشد
کامجوی گفت بچه وجه شخص توان کرد و بکدام حیل تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که افتر کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرود گذشتن
چه معنی داشت و بر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز
خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند بتهمد سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز
نشود بایمدمرمتی و دعه عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی
وپاک دمنی من بر بسم خدم و حشم روشن شود

بیت
بهر از که در پرده شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد
کامجوی فرمود که من از ایشان بوجبه عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنویس عفو و ملامت عفو
در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد و بندوقول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو

که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدره کار آن است که با وجود قدرت
بر خصم از سر جرمی او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران و شکر گذاری آن نعمت
جز عفو و اغماض نتواند بود

بیت

برگنهار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز

کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بید هر یک از آن
طائفه را که این گرفتار نمیکنند بودند جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار
مبالغه بجدا فرما رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایم حائفت جسام ایشان
آب عفو شسته گردد و با وجود آن تشریفات و صلوات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کبدات
فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقع برستی
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر پرشبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین
مرتفع شد

مصراع

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت

مادر شیر گشت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه
افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید کشاد و تاب رسانی با هر
و دلیلی بغایت ظاهری که ترا از تردد باز رماند مشاهده نرود ترهات صحاب اعراض را نباید شنید
و سخنی که در معائب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدیرج
بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جوهریامی بزرگ چون سیل و فزات و جیخون و
دجله بغایت چشمه مختصرست و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن خبر کشتی ممکن نیست پس
در بگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعضی رسد آنرا تاویل باید کرد و در سخن دیگران در بست

تا خاتمت کار فساد و انحامه

بیت

سرچشمه شاید گرفتن به میل چو پرت نشاید گزند شستن به پیل
 کاجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت
 ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجدار جمله آن بهشت طائفه است که بزرگان از مجاست
 ایشان خدز فرموده اند کاجوی فرمود که تفصیل این مجل را باز نمای مادرش گفت حکما بر اوراق صحائف و صایا
 ثبت کرده اند که از صاحب بهشت گروه احترام فرمودن لازم است و با بهشت کس نمی شنینی و محالطت
 کردن از لوازم امان بهشت تن که دامن موافقت از همدی ایشان در باید چید اول آن است که
 حق نعمت نعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و اسپاسی موسوم سازد و دوم آنکه بیوجبی خشم
 گیرد و غضب و بر جسم مستولی باشد سوم آنکه بعمد در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق
 و خلایق بی نیاز بدارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر کند و آنها در نظر او سهل مناسد بنجم
 آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شصت
 رشته نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه قبلت بیامو صیوت
 بود و بشوخی چشمی و بی ادبی گذراند ششم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بسپستی
 اهل خرد را متهم سازد امان بهشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول
 کسی است که شکر احسان لازم شمارد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یا بدمرعی دارد دوم آنکه غفور محبت
 و عهد مودت او بجا داشت روزگار و انقلاب دوران ناپایداری گیند نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت
 و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و مجور و نخوت
 و غرور بر نیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و در تحصیل
 مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق

ادب بتجاوز نکند به شتم آنکه باطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلوتی کند و هر که باین جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که
سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید بیکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زایل گشته
مزاج حالش با اعتدال حقیقی نزدیک شود چه سر که آن حدت و ترش رویی که دارد چون با آب گیسین
در آمیزد و از صرافت جموحنت خود باز رسته موجب ازاله چوبین علت خواهد شد **قطعه**

چو سر که ترشی رو را با بگین آمیزد که دافع مرض و راحت روان گردی

مباش مرد و دل و همدی جان بگزین که از مصاحبت جان نیز جان گردی

چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گردی

چون شیر موقع و ابهام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید
تواعد شکل گرامی و منت داری گفت ای ملکه زمان بركات نصائح و التفات مواظطو بیت
راه تار یک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت

و امیننی کافی و کار دانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل
باید نمود پس اعتماد و ابرامانت فریسه بنفیر و دو انواع معذرت و ملاطفات از زانی دهنده او را پیش
خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید نپشت و تیار کار ما که بتو
مفوض بوده برقرار معهود می باید داشت فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره
از کار من نکشاید پاک سوابق عمود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تکمین داد **رباعی**

ای آنکه دل از وفا بپر داخت با دشمن من متام در ساخته

گر با همه کس عشق چنین باخت هر گز حق هیچ کس نه بشناخته

کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما
 قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بهم خود آرزو فرسید جواب داد
 مصرع
 هر روز مرا سری دوستاری نیست

این کرت خلاص یافتیم اما جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد
 حسد بداندیشان بر سر او خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان اشرف استماع ارزانی داشته
 دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک آبسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت
 و غدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داند و بزرق و
 شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق
 خردمندان نیست
 مصرع

هر روز مرا ز نو نروید جانی

و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو
 فرسید گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
 از روی تملطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه غنیمت تر و عنایتی هر چه ممتاز تر توان دانست اما بدین تعجیل
 که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رو و خفت نمود در مکارم پادشاهان و او بدگمان گشته ام
 و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بینفایند و در حیز البطل
 افکنند سوال خدمت مرا هیوده در معرض تفسیع آورد و به تمهیتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
 واقعی نداشتی عقوبتی غظیم رو داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب غفوا و رتیره
 نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن که با وجود جبر میله کلی حاجب خود را رسوا کرد و پرده کرم بر کرده بداد
 پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آورده اند که در دارالملک مین پادشاهی بود و فرغ صبح عدالت از جبین مبین او با هر و لمعه نور
نصفت بر چهره احوال و مایه آمال او ظاهر

منظم

شهی کاسمان در رهش گاه بار ز پروین و جوزافشاندی تار

نشیننده بزم کسری و کی فریدون کمرشاه فرخنده بی

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت
و رفتن از آن شهر میسر میساخت روزگار خود نمی دید بالضرورت در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب
کار خود بگریستی وزمانی از بوالعجبیهای روزگار بخت بدیدی

هر شب از سوز درون بر حال زار خوشیستن گاه میگیریم چو شمع و گه تبسم میکنم
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال تنگ آمده اند نشسته کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید
یا گردن تبیع سیاست رسد یا سر با فسر قبول فرزند گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بارعام
بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و آبی و جامه بجا ریت گرفته بر پشت و بدرگاه
پادشاه آمد و در بان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس
بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب دلیر و بارگاه درآمد و بجای لائق بایستاد
و شاه بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضبش بر دل
گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تا مل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منقص سازد
و نشاط باد و خوشگوار باندوده اند او آزار مبدل شود کرم حبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت
طبیعی جرمیه او را ناکرده انگاشت

مصراع

تو باده نوش و کرم در زوالضمان علی

و چون حاجب در بشیره شاه نگر نیست و طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده
 دامن خدمت و در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو
 یافته طبقی زرین که وزن آن هزار منتقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده
 دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حسم را پرده پوشی
 آن عیب نامزد فرمود و با خبر مجلس طبقچیان جست و جوی نموده حلقی را شتم میگرداند و دعائی
 آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان آفرار کنند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را
 چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعضی رسانید پادشاه گفت
 این مردمان را بگذارد که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب
 بیرون آمد و کی سال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بارعام
 بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام
 خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت

بیت

کامگار اچشم باز ماه جاہت دوز خانہ عم تو تا دورا بد معمور باد

آنچه کردم بعد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه بنید یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا سیاست رساند
 که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد
 حال من این بود و یقین میدادم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر نور پوشیده نخواهد ماند بیت
 دارد آن شمع دل افزوز آگهی از سنورما و اندرین دعوی گواہ ماضی پاک اوست

پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحمست پس در این خواست و همان مرتبه سابق که داشت
 بدو تفویض فرمود و عرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای موج باشد
 تا بخش و خاشاک سعایت تیره گردد و مرکز عالم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود

تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد

منظم

بادل نریکان نبود خشم یار هیچ گهی گرم نباشد خیار

خس نبغاری رود از جای خویش کوزه را من نکند پای پیش

شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش دار و می نصیحت باید که خوش
مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از دار و می ناخوشگوار اگر چه پیدراند که
صحت او در ضمن آن خواهد بود و با کند و بد آن سبب از نعمت صحت محروم ماند

کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تر ویر
و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر و گران نیاید و ز نه سارا تا
این حدیث را بر دلیری و بحیرتی حمل نفرماید که در مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مطلقا ما را با استغاثه
و فریاد خرسندی حاصل آید و بنابر نظام ضماائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که متامی
اینچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن منظم تواند بود و لازم نمود که صورت درد خود را
باطلبیب عدالت باز نماید

مصراع

چون توان در دراز طبیب خویش پنهان داشتن

کا مجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه
هلاک بعد از حکم سیاست شائع ترا حسانی و کمالتر انعامی میتواند بود و فریسه گفت که من بعر ما شکر
عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهده مکارم تهنشا بی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت

پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت
سبب آرامش جان باشد

بر جان بردم نظری کرده بلطف جان شد رین منت دل تیرسار تست
و پیش ازین همه وقت ملک را فحاص و مطیع و ماصح و کیدل بودم و جان روان فدای رضا و فرمان
اومی شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجای
تدبیر و تاملش منسوب میگردد و انهم اما حسد جاہلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمور رسمی
مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید مصرع
بیچاره حسد نیست گیل فضل و هنر

و بزرگی درین باب گفته است

از حسد نا اہلم اگر گوید بدی زان بود کز من ببل در پیش
حاسدان هستند و ما را باک نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش
و از دعای حکما که بیت محسود همین نکته بفهمم می آید که مجوی گفت از حسد دشمنان و کمر محسودان
چه باک آمد که سخن دروغ و فوعی ندارد و حیسله بی هنر آن در جنب فضائل هنرمندان چون سحاباتاب
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمۃ اللہ ہی العلیا به شکست
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود

گر بدی گفت ترا دشمن و ناکانیست من آنست که او مرتبه زرشکند
طعن خفاش کجای رونق خورشید برد سنگ بدصل کجا قیمت گوشه شکنند
و تو بعد ازین از فتنه حاسدان امین باش که ما بر حقیقت احوال غرض آنست که ایشان اطلاع یافته بقبول
آن تلقی نخواهم نمود و فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذا باللہ خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه

از را نصیحت میان ما محال یاب شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشی حادث شده است بواسطه آنکه یعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافت بدان سبب که در عنایت او افزودی و امر فرار ازین حضرت بهم آزرده است و بهم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید

مصراع

غافل مشو از ببر که دشمن آزر دی

و چون بدین حیل در مزاج ملک مدخل کنند و در نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک امین نباشند از بندگی که جفا دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از او کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد که مجوی گفت علاج این واقعه چگونه تواند کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایش و مغالطه ندارد چه پس از چنین حادثات اعتقاد جانبنین صافی تر گردد و دوبرای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب جاهلی که از حجت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون چشم خود براند و فو و حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری متوهمات قاصدان بهم بشناسد و بیش تبریات صاحب غرضان التفات نماید و فراط احصا و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خونی و بهراسی باشد چون مالشی یافت امین گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بیت

در غم افتادم و زانده غم از او شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم
شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهلی دارد و با بهما مخدوم نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود که مجوی گفت تدارک

اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد و چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعظم چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شد آزار بچه و جرباقی تواند بود و اعدا چه گونه مجال سخن توانند یافت و باین همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته باشد و دیگر در دام آفت نماند و بگذارد که درین بیابان امین و مرفه میگردم و موخالف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت به ادا میسر ساختم

بروز درس شنای تو میکنم تلقین به شب ظیفه مدح تو میکنم تکرار
 کما مجوی گفت که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمت را در حق تو سموع دارند و سخن سعایت آمیز درباره تو محل قبول رسانند و ما ترا حقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستنکر میشماریم و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر عایت و عنایت ما و اتق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صیحیح محل خواهد افتاد
 بیت
 زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در باره دوستان نخواهیم شنود
 فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از یک دشمنان چه باک و باد دولت رضای شناسای اینها نشنودی
 خصمان چه عشم
 بیت

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون محبوب کمان بروی خود پیوستم
 پس بل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزیاید می یافت و درجه شجاعت و تربیتش تصاعد

بیت

می پذیرفت تابو فور صلاح و سدا محصل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت
نمایش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر فلکند

اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظہار سخط
و کراهیت در مقام رضا و ملائمت آیند و بر عاقل مشتبہ نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار
فائده درج کرده اند و هر که بتائید اسمانی مخصوص و بسفادت سرمدی موی گشت تمام مہمت بر فہم ثنارت
حکما مقصور دارد و تمامی نہمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت
منفرد غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز ہمالت
و نادانی برہد

نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان	کادمی را تبر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پر کچہ وزیبا باشد	نہ توان دید آئینہ کہ نورانی نیست
عباد ز ہر صوفی ہمہ اطفال دانند	مرد اگر بخت نہ عالم ربانی نیست

باب

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

مقدمه

دانشایم از روشی تعظیم پدای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فرسیده و کاجوی و آن
مثلیست مرخردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو
و عقوبت و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت به مردم این و کافی نجات نظام ممالک و ترتیب مصالح
و غلونا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسجن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب
بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایدای
دیگران و رسانیدن مضرت بجا نوریان باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد و تالاجرم
بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر ایدای حیوانات اقدام نماید مگر جاهی که میان نور
خیر و ظلمت شرفا و فایده نفع و عاقله ضرر فرق تواند کرد و بکجهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از
عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنگاه بدو شش
بجمل الجواهر توفیق ازلی منورست و گلشن دلش بر وایح ریا حین عنایت لم یزلی معطر بر چه نوحیشتن نه پسندد
در باب همچو خودی چگونه روادارد

مص

پسند کسب انچه بخود پسندی

و بایادانست که هر کرداری را جزائی مقررست و هر آینه بار باب آن برسد که تا خبری که در میان افتد مغرور نباید شد که نفجوائی ان الله یحعل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اجهال نخواهد بود و دوسر روز هملت را مجالست و اندیشه نیافتن سزا و جزا خیال محال هر تخی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب سیکوئی دارد باید که بخر تخم نیکی نکارد

ر باعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی ممکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدر کرداری خویش را بکرت و بلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس سیکو کاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بروشنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خست باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه در همتان تخم خنظل مثلاً در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و بهم کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد برست بی شبهه بدین حیل زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم خنظل که کاشته بر خود نبطهور خواهد رسانید

مثنوی

چونکه بدر کردی تبرائین مباش زانکه تخم ستا و برویاند خد اش
چند گاهی او پوشاند که تا آیدت زان کردای بد حیا
و ادحق مان از مکافات آگهی گفت ان عذت حبه عذنا بیه

و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فصّر نعجیل مُثَقَّال دَرَرَتْ خَبْرُ اَیْرَکَ وَ مَنْ یَعْمَلْ مُثَقَّالَ دَرَرَتْ شَرُّ اَیْرَکَ در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سومی سیکوئی گراید و از تمکاری

مص

ودل آزاری تو به کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد

وین نیز توفیق تواند بود

و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در ولایت حلب بنیشه بود متسل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سر و خدنگ بهم در شد شاخ بر شاخ تنگ

و در آن بنیشه شیری بود ماده و نه بری جنگ و پر خاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او

بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین به تحت اثری فرار نمودی نظم

چون نمودی بوقت خشم دندان شدی از بلیش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانون پر آذر و دمانش همچو غاری پر زنجیر

همواره بخون رختن مشغول بودی و پنجه و دمان بخون جانوران بیا لودی سیاه گوش که ملازم و بود

چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری او تبرسید و از وعید من اعمان ظالما

سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت

تبرس از صحبت آنکس که ز خلقی بیازارد آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرانهاد بر کناره بنیشه موشی دید که کجبد تمام پنج درختی می برد و بدندان ازه صفت

اجزای عروق او را منفصل می سازد و درخت بزبان حال باو میگوید ای ستمکار دل آزار سپرا

تبر آزار نبیاد حیات مرا زیر و زبری سازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آگشست

بتین بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل مروت بدی ددی باشد
 موش نبراری اوالتفات نامنوده بهمان جفاکاری اشتغال دشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین
 بیرون آمد و قصد موش کرده میگردم او را فرود بر دسیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر بردشت و دانست
 که آزارنده جز آزار نبیند و نشاندۀ خار گل مرا و بچیند

بد میکنی فنیک طمع میداری جز بد نبودی برای بد کرداری
 و در همین حال که مار از خوردن موش فلان غشده در سایه درخت حلقه زد و خاشتی در آمد و دم مار بدین
 گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی منیر دتا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده
 جان بالکد و زخ سپر و سیاه گوش از صفحه اعتبار رقتی دیگر مشاهده نمود و اما چون مار از کار فیتاد و خاشت
 سر بیرون آورده بعضی از حشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده
 در میدان صحرا بر هیأت گوی بنیتاد سیاه گوش مترصد حال خاشت می بود که ناگاه رو بای گرسنه
 بد بخار سید و خاشت را که تیره چرب و بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
 بوی نتوان شنود و جز بکلید حیل و مکر در آرزو نتوان کشود پس خار شست را بر شست افگنده قطره چند
 بول بر شکم می ریخت و خار شست بصورت آنکه باران ست سر از درون پرده خفا بیرون آورد و باه و جست
 و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد و چنانچه از و خبر پوستی باقی نماند و هنوز رو باه
 فراغت کلی حاصل نشده که سگی جنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و رو باه را از هم بردید و مقیداری
 از وی جوع الکلب را تسکین داد و در گوشه نجفت سیاه گوش این عجوبه را که هر یک دلیل روشن بود
 بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا به فضای صحرای قدر آید می بود ناگاه
 پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون وید و تا سگ را خبر شد بنیش جان شکار دلش را از سنه
 بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جست و بود و صیتاد با تیری در کمان کشیده

در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سنگ یزد خنک دل دوز بجانب می افکند و بر پیلوی سستش
آمده از طرف چپ بیرون رفت

فلک گفتا خوش است آن قبضه و زمین گفت آفرین باد ابران دست
هنوز پلنگ تها می از پای در نیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش در کشید و سر سوار می بدان موضع
رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت نقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود
هم ایشان بمنجا صدمه مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آید اگر کشیده بر سر صیاد تا
و تا بر خود خبیدن صیاد سرش بصحرانداخت و پوست پلنگ از زمین در ر بود و روی بر آه آورد هنوز
قریب صد گام نرفته بود که پیش سر آمد و سوار بر زمین افتاده گروش خرد شکست
زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربه موجب مزید یقین گشت و بکلامت شیر آمده اجازت رفتن از آن بنشینید
شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائده العوام من بهره می یابی سبب
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی
روی نموده و اندیشه از سودای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگذاختن است و در نهفتن
خوف جان در باختن

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل
اگر همت ملوکانه میتافی که شکستن آن هیچ وجه روان توان داشت در میان آرد صورت حال را
براستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرده به سوگندان مو که ساخت سیاه گوش گفت
می بینم که میت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش باندای بیگناهان معطوف دلمابیش
جفای او ریش گشته و سینا بداغ ابتلا ی او مجروح شده

ترک ستم کن زندامت تبرس ذرفزع روز قیامت تبرس

و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست از من طلبی بتو میسر کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاعت شنیدن ناله مظلوم نیارد نظم

وجودت پریشانی خلق از دست ندارم پریشانی خلق دوست

من از بی نوائی نیم روی زرد غم بی نوائیان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومی این فعال در تورسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصراع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل باز کجا دانسته و بمن عمل نیک از که سوخته سیاه گوش جواب داد که هرگز از کج از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد و آنکه هر که تخم آزار کار در خرم محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشانند جز میوه آسایش نه چنید جهان را که دارم مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگویی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی

این جهان کوه ست و فعل ماندا سوی ما آیند اما را صدا

گر چه دیوار افکند سایه دراز باز گرد سوی او آن سایه باز

و من امروز بعین یقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارشپت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وحشی که دیده بود باز گفت و بطریق مناسبت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمه مار شد و مار که آزار بد و رسانیده به بلای خارشپت گرفتار گشت و خارشپت که مار را گشت در دام حیلۀ روباه افتاد و روباه که خون

جانوری بر نخت سگ گرسنه دمار از روزگار آورد و سگ بواسطه آن بیدادی در پنج پلنگ
 شکنجه پلاک کشید و پلنگ بشامت ایند او از اهدن تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر
 باد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود
 برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازمست
 و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرائض لوازم بیت
 نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان نجوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می نپاشت
 و نصائح او را باز یحیه تصور میکرد و چند آنچه ازین باب میدید آتش حرصش شیره شیر زیاده میشد بیت
 ای آنکه نپدیدیم از برای عشق چندین مدم که آتش من نیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت وارد دل شیر همان اثرست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و غوطش
 در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیره خار بر جوشن خارا
 مصرع
 بلی کی کار گر باشد سنان خار در خارا

شیر را بگذشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش
 خود را در بوتۀ خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهوبره دید در فضای آن صحرا چرا گنان ماد و زبان
 برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهوبره فریاد بر کشید که ای ملک از
 صید کردن دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیده مرا بفرق قره العین
 گریان مساز و دل مرا آتش هجران جگر گوشه بریان کن آخر تر نیز فرزند اندازان بر اندیش که نسبت
 ایشان همین وقوع یا بد که نسبت فرزند ان من
 مصرع

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قصار شیردو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور با صره برای تماشای لفتای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر نراری آهوالتفات ناموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هم دو بچه او را بکشت و پوست بکشید

مگر دشمن خاندان خودی که برخاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر ریده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سر سیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و با اتفاق او آغاز ناله کرد

هر که که دلم از غم دلدار بناله از ناله زارش در و دیوار بناله
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور آنک فرصتی را سزاوار خواهد یافت

شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود بروغن خویش
اما از آنجانب شیر بر بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیس بر آسمان رسانید و گفت

دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی بر کشیده بود و فغان در دناک در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بختی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او دنا می آمدند

چو سیل خون رود از دیدهای پر غم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من
در همسایگی شیر شغالی بود و دامن از گرد و تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنچ شیبج از لوح تو کل و

تفویض من و خوانده

بیت

فارس میدان تو کل شده خیمه بصرای قناعت زده
 برسم لغزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز از شغال
 گفت صبر پیشین و شکلبانی پیش آن که هیچ مشامی از گشن عالم بوی دفا نه شنیده و هیچ کامی از دست
 ساقی ایام شراب احتی بی چاشنی جراحی نخشیده
 از دهر جفا پیشه دانی توان یافت دگر گوش یام صفائی توان یافت
 زخم دل مجروح جگر سوخندگان را سازنده تر از صبر وانی توان یافت

زمانی دل با خود آروگوش بهوش کشاده دار تا نکته دوسه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدا
 را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعد و
 نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک
 هر ابتدائی را انتهای مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل
 فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فَإِذَا أَجَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا
 يَسْتَقْدِرُونَ بر اثر هر غمی نشادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد و بیت
 سالها دل چون صراطون ریاضی هر کرد در فضای او گلی گرافت بی خاری نیافت

در همه حال اما بقضای ایزدی رضا باید داد و خرج را که هیچ فائده ندارد در توقف افکند
 بیت جان سپر کن چسرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم از تو بهور رسیده چه آنچه تیر انداز قضا
 با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که رومی تبوا آورده که خدا بدین
 تدان و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هنرم فروش که میگفت این آتش از کجا در هنرم من

افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هنرم درویشان با ستم و حیفت بخسیدیم و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودیم بدادی و در زیستان بر تو نگران طرح کردی با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بهایت نامندی هم درویشان از جور و بجان آمده بودند و هم تو نگران از جفای اول بغان

سینه دل سوختگان زو کباب کلبه محنت زردگان زو خراب
روزی هنرم درویشی بزور بکشید و نیمه بهایان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت در روی نیاز قبله خضوع و خشوع آورد

ای ظالم از دعای بد این مشوک شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحب دلی بر رسید و بران حال قوت یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود گفت
بتر از تیر باران ضعیفان و کمین شب که هر که از ضعف مالان تر قوی تر خرم بکانش
با بیچارگان که خبر درگاه حضرت آئی نپایه ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر درمندان که هر شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را با آسیب بیداد ویران ساز و
خون دل تیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مرز

مصراع

مخو این فتح که فردا بخار خواهی آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن غریز برنجید و از روی استکبار و جمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت

بیت

برو ای شیخ ازین پیش مرده در سرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو خرم

در ویش روی از وی تباقت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب تشی در انبار مهرش یافتاد
 و از انجا بخانه و متزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدار را از بستر نرم بجاگستر گرم
 نشاند قضا را با ماد همان غریزه که روز گذشته نصیحت می فرمود بسرمحله رسید ظالم را دید که
 بامتعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن غریزه فرمود که از دود دل در ویش
 و سوز سینه دل ریشیان

بیت

حذر کن زد و در و نهامی لیش که ریش درون عاقبت سر کشد
 ظالم سر در پیش افکند و بان خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ماکاشته ایم بهتر ازین
 بر نخواهد داد

بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم بهین لاجرم تا چه برداشتیم
 و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران
 کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش
 گرفته باشند پس چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده باشند تو نیز برنج دیگران صبر باش شیخ گفت
 این سخن را بخت و برهان مو که گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که
 چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت و خوشم آو میان
 که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و
 مادر داشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فرغ نیاورده بود و اگر آن روز
 عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در نیوقت این واقع روی نمودی
 و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو نا کرده بر خلق بخشایشی کجایابی از خویش سالیسی

چو دلس از بهیت بنالدهی که بر جان رشت همد می

و اگر چنین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خو بخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که از نیما بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را بر فرق و مر حمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و اندامی این دکان مگرد که آزارنده وی راحت بیند و بید او گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد

مصرع

کس دست ازین کمان تیر مراد برده

چون شیر این سخن نشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد نخران پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد همیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفت باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم

قطعه

بهست و نیست مر بخان خمیر و خوش دل باش که نیست ست سر انجام هر کمال که هست

ازین رباط دور چون ضرورت ست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یک ساله شغال ست بدو روز خورد و بشنود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت در ریاضت را میان بر بسته

بیت

زین بجز آنگون چو کسی آب خوش نخورد دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ایم

شغال گفت: چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت: بچه سبب کسی از من

متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلام و نه خنجر باز از شخصی می کشایم

بیت

درم خنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس رسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری میخوری و میوه
این بیشه بقوت ده روز و تو وفای نمی کنی و کسانیکه قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و بال
آن در گردن تو بماند و مکن که هم درین جهان مکافات آن تبوسید و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک
بشود که میوه بوزینه را غضب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته گوشه بیشه متوطن شد
و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غنائی چاره نیست و درین موضع جز
انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود بهیچ
به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انجیر سدرمق باشد ازان تناول نموده باقی را خشک
می سازم تا هم تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان بر فاهیت باشد

بیت

ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان
اگر خواهی کاسایشی باشد زمستانش

انجین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده و تمهید ذخیره ساخت روزی بالای درخت
انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوک از پیش صیاد
جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که میرسد بران میوه نمی دید تا پای آن درخت آمد که بوزینه
بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت

بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان ما را خدا یا و اربابان

خوک چون بوزینه را دیدم حجابی زده شرم طعنت بجای آورد و گفت همان میخوابی بوزینه نیز از روی لفاق

جوابی منافقانه باز داد و گفت

بلیت

باغ امید مرا سر و خرمانی رسید کلبه در ویش را از غیب همانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و جالیون باد اگر پیشتر قاصدی از قدم عالی اعلامی از زانی دشتی بهر اینیه و احوال
شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور سباب همانی است

مصرع

رحمت بود در ویش را ناگاه چون همان درسد

خوک گفت حالا از راه می رسم و با حضری که باشد شتیاق تمام است

مصرع

تسکلف مکن آنچه دارم بسیار

بوزینه درخت انجیر بنفشاند و خوک با شتخامی کلی میخورد تا بر درخت وزین چیمری نماند روی بوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش شتخا در التهاب است و نفس حر لیس از برای طلب غذا در اضطراب درختی
دیگر بنفشان و مرارین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بنفشاند و باندک فرصتی از میوه آن
اشتری نماند خوک بد رختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای همان عزیز رسم مروت فروگذار آنچه تبار تو کردم
یک ماهه قوت من بود و مراد گیر قوت اتیار کردن نیست

مصرع

زین بیش کرم نیست و ان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بشیه مدتی در تصرف تو بود و گویا حالتی بهیشتعلق باش بوزینه جواب داد که غضب
کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب تهنوا پسندیده و موموم از سر جهادر گذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزر دین ضعیفان نتیجه خوب نه بد در بخانیدن بکسان را مفرود نیکو نباشد

بلیت

گر بزند لاش گریز دل خون کنی درد دندان بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد در
کنارت کنم پس بد رخت بر آمد بوزینه را بزیر افکند بوزینه بر شاخ اول قرار ناگفته که شاخ بشکست و سرنگون

در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب می کنی
و از راق ایشانرا طعمه خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند و شمنی تو در دل فرزندان
ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو
در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو
خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهو و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه
درویشی باشد که تو همچنان به تن پیروی مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی با کتاب لذات عقلی
روحانی نپردازی

اسیر لذت تن مانع و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملکات بن میانیست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه و نیز اعراض نمود و آب گیاهی قناعت کرده در وظائف عبادت
و عبادت افروزد و گاه و بگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد

ای دل ازین جهان دل زار در گذر در تنگنای گنبد دوار در گذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است مردانه و از سر این کار در گذر
چون میتوان بگشش روحانیان رسید سعی نماوزین ره پر حصار در گذر
در بحر غم ز حرص چون غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شمعوار در گذر

اینست داستان بکردار مشهور که جهانیان را منجر عذاب خود دارد و از وفات عواقب آن
نیندیشد تا آخر الامر بماند آن بلکه از و خلیق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب طریق نشناخت
ماند شیر که تاهر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب نمیدد دل از خوشنوازی و بدکرداری بزنداشت
و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدا عراض نموده و دیگر باره بآرایش بی امل و انتقام جلاز
نه شمر و هیچ وجه عشوه این بیوفای جاد و دوش نخرید

نوشته اند بر الوان جنت لماوی که هر که عشوّه دنیا خرید وای بوی
 و خرد منان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مال خود دارند
 و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
 نپسندند در باده دیگران روان دارند تا فواج امور و خواهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحالی
 باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدر داری و اذیه ستمکاری مسلم مانده
 دنیا نیز ز آنگه پریشان کنی دلی ز نهار بد مکن که نگر دست عاقلی
 دنیا مثال بحر عمیق ست پر زنگ آسوده غار فان که گرفتند ساحلی

نظم

باب یازدهم

در حضرت افروزن طلبیدن از کار خود باز ماندن

مقدمه

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر بر بانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بیکرداری که بی اندیشه عاقبت در سرازار و اندامبالغه نماید و چون اورا بمثل آن قبله سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که در ستانی ششگل مجنون و صیفت یازدهم و افروزی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل عبادتی که از صف و لطافت متشابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همیشه شربت نبات

نظم

سخنهای سپاکی از گریه به بشیرنی ز حلوائی شکریه
کسی اکان سخن در گوش فیتی گرافلاطون بدی از هوش فیتی

نشرمود که ای شاد عالم پناه

بیت

کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاسا وید باد

بزرگان قدیم فرموده اند **کل عمل رجال و کل مقام مقال** در جامه خانه غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس وخته اند و از خزانه موهبت آئنی خلعت همی مخصوص فرار و قاست شخص ترتیب داده از هر سردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید

نظم

مگس را بر طاووس می نوازند ملخ را فرخفتائی ندادند
 ز سرکه آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید
 ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کُلْ خُزب بَصَا کَدْ یَهْمُ قَرْحُونِ هر کس را فرخ حال او ساغری داده
 و هیچ کس را از مشرب عنایت و سرشیمه رعایت محروم نساخته
 کس نیست که نیست بهر مهند از تو ولی اندر خور خود بجزرعه یا جامی
 پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع از لی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم
 بر سبیل تدریج بر تبه کمال رساند

پالا نگری بعنایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد
 و هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتوب حاصل کرده
 اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لا جرم از راهی که پیش گرفته بمنزل رسد و بازگشتن همان
 سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سرگشیمه حال سرگردان بماند
 مصراع
 بی راه پیش رفتن و بی روی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم و زرد و آرزو دست در هر شاخ هوسنی نرزد و افزون طلبی که
 غالباً عاقبت آن بوخاست می انجامد بر طرف نهند و هر کاریکه از آن نفی دیده و نتیجه خیری یافته بزدی و
 آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مرد بوق منشی فیلفه کار کرده باشد و از پشیمانی و سرگردانی
 باز رسته و منج حضرت مولوی که معدن جواهر عنایت بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید

انجسیر فروش را چه بهتر کا بنجسیر فروشد ای برادر
 و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست عثمان هوس پیشه که دمی
 تعلیم آن لغت داشت را می پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات
مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای صفتش اثر کرده در آن
راز اهل ساخته بود و پاکیزگی فطرش پرده ظلام عوائل را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه عبادت
مبیطیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر و اردات عالم لاریبی

نظم

بر سر ازشین شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج

شرف کارخانه ملکوت کارش برای عرصه جبروت

بوده شیطان کش فرشته شیم در روش بر هوا نهاده قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشت و بکلی نعمت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختن مرغ
محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و دش
نیفتاده و تافت

بیت

خوش آن کسان که گشتند پاک چون خورشید که سایه بسو این جهان نیفکنند

و با وجود این همه زاهدت و ورع آنچه از خزانه و لله خزان السّموات و الارضین نصیب می شدی بر همانان
تبار نمودی و قوت چاشت نسام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایتا از فرمودی

بیت

رسان کو اکب ایتا بر سپهر اشیر ز برج بذل که ایتا را بسی اثرست

روزی مسافری به زوایه او همان افتاد و زاهد چنانچه رسم میر با نان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه
ابر و در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و بهتر از و نشاطی هر چه تمام تر در نزول و ظاهرت
بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گشته و نذر زاهد پر سید که از کجای می آئی و مقصد کدام یار
همان جواب داد که قصه من قصه است و در روز و حکایتیست مرکب از دقائق حقیقت و دقائق محجاز

و اگر خاطر مبارک باستماع آن میسلی باشد بر سبیل سیاحت شمه از آن باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش بهوش
کنشاده دارد و از هر قصه حصه تواند گرفت و از قفطره مجاز بهنج حقیقت عبور تواند نمود

بیت

زهر باز چو رمزی میتوان خواند زهر افسانه فیضی میتوان یافت

توبی و هشت سر گزشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتامی باز نمای همان گفت
ای زاهد زمانه و عابد یگانہ بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من اینجا بنجازی مشغول بودم پوشیده نور سینه
بتاب آتش حرص بتاشمی و بنزار محنت از ماندۀ روزگار کیتا نان یافتی

بیت

گرده ام خون می شود تا گرده از تنور رزق بیرون می کشم

و من باده بقانی دوستی داشتم علی الدوام میان ماطریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت سرعی بودی
و بهقان از راه یاری و مدد گاری غلکه که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهسای آن راه روز زمان
بستاندی و در ادای آن جملتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغمای خود بهمان
برد و شر الطمیر بانی چنانچه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آن که از تناول اطعمه سیرت
بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب توجه مقدار است مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال
خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم است سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش
اہل و عیال فاکند آن ده دوازده تواند بود

بیت

چونین نفع ترکاری ندارم برین دستور روزی میگذازم

و بهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنائی بر آن توان نهاد و من خیال می کردم که سبب
سود بسیار و حاصل بشمار است

مصرع

خود غلط بود آنچه مانده استیم

من گفتم ای خواجہ کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک سود فراوان است

بخرنی گنجی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و مادرین حرفت بسودده چند قناعت نداریم
من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و بهتان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانه
خشتیاش که خردترین جو بات است چون در زمین نیکو افتد و سبب شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز
ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشتیاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس تو آن کرد که سود کار را
از خیر حساب بیرون است نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزایع حکمت گفته اند زرع
سه حرف است دو حرف اول وی زرع است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرع است پس این بیت
زر بر زر باشد

دو حرف زرع زرع است و یکی که می ماند جهان زرع است پس اینجا زرع بر سر زر
و از اعتقاد اکسیر بیان کارخانه و مهنت چنان فهم شود که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قبل بیت
جستن گوگرد احمر ضائع کردن است روی بر خاک سیاه آورد که یکسری است
چون این سخن از دهنقان استماع نمودم سودای سود و مهنت در سرفرازی در دکان و در شمع و تهیه اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله من در لوشی بود کمال نفس موصوف و بنه کیوئی اخلاق معروف بیت
بگذشته از تکلف و نیت شسته گوشه ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه
پس دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان مایمت کشود و گفت
ای استاد بدانچه حواله تو شده را عنی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت
حرصیان مذموم و بهر نقد قناعت بدست آید و پادشاه وقت خود دست و بهر که بذلت حرص گرفتار شد
در پای دیو دود

قرص جوین می شکن و می شکب تا نخوری گت رم آدم فریب
گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مبادی آخرم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع و مهنت بسیارست خیال

می‌نبدم که شاید از آن شغل منتفع کردم و معاش من بسبب ولت گذرد و پیراهن فرمود که بدتی متعادی اسباب معیشت تو همین حرفت می‌باشد و مشرب زندگان بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صد و مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوایم آن قیام توانی نمود و از عهده مرا هم آن کمالتی بیرون توانی آورد و نه هر چه از نهانخانه آرزوی بر زنده بروی محصل تواند شد

بیت

دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کویچه مقصود ببار آمدن

فضولی مکن و از کار خود دست باز دار که هر که پیشه خود بگذارد و فهمی که موافق او نباشد پیش گیر و بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که گازی بر کنار رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کنار رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده آشیانه خود باز می‌رفت روزی ناگاه باشه تیز پیدایش و تیهوئی فریبیده کرده پاره خورد و باقی بگذشت و برفت کلنگ با خود انداخته کرد که این جانور با چنان جنه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین مکی عظیم محقری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از ذوات همت ست چرا باید که من از همت عالی بهره داشته باشم صلاح آنست که بعد از این مختصرات سرفروزیارم و کمند قصد جز در کنار و سپهر برین نیکنم

مقطع

دو که تشنه است بجزر کبود سر نیم ابر نیار و سر رود

زنده دلانی که بیالایزند از اثر همت و الا پزند

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاه از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفت و دید تیهو شده دیده تفرج بکشد و از قفس کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتریل کنار آب نموده از پیش دی در گذشت کلنگ

از عقب آن فرد آمده بر لب رود بنفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که برسد پایش در وصل غوطه
 بیشتر میخورد و پرو بر و بالش بگل آلوده می شد گازی را می داد و را گرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی
 پیش آمد و پرسید که این چیست گازی گرفت هذا کسی نیتصید این کلنگیست من خواست که کار باشد
 کند خود را نیز بنیاد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و وقتی
 که نه لایق است نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غرض حرص من زیادت شد و آن سخن را
 که از محض هواداری بود در گوش بوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک نانوائی گرفته بحق سر یایه که
 بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدم انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در خیال معیشت
 بر من و عیال به تنگ آمد بجهت آنکه از دکان خجاری روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا
 یک سال مشطربا ایست بود تا فائده برسد با خود گفتم محکوم کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون
 با خراجات یومیه در مانده و از هیچ محصول منی یا بد صلاح در انست که مبلغی برستم قرض ستانی و باز دکان
 نانوائی کشوده با سر کار خود روی

بیت

آنکس که بکار خویش گشته شود به زمان نبود که با سر رشته شود

پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتکاران ابی سر
 آن شغل گذاشته خود نزدی می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرای قتی و گاه برای رونق دکان باز
 آمدی چون برین منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی
 نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده و عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
 نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از بهر وزیران دیدن باز نمودم پیر عابد
 بنخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو مونی که ریش در سر و کار زنان کرد من
 پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیرو دیگری جوان و خود و مومی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخت آن در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخت آن زن زایل در آمد و بکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زایل در روی و مومی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند مومی سیاه است بر کفم تاریش و تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفایافته دل از او بردارد و بکلی با من ببرد پس آن قدر که توانست مومی سیاه از ریش او بر کند

مصرع

برکنده به آن ریش که در دست زنان است

روزی دیگر آن شخص بخت آن زن جوان شد و بطریق معمول سر در کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند مومی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بنید بهر آئینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گرد و پس از آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد دید که موی بر جانمانده و خرمن ریش تمامی باو برده فریاد کشید و هیچ جان نرسید و حال تونیز بر همین منوال است برخی از مایه و سود بدکان نالوائی صرف کردی و بعضی در کار دهمقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی نخبته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته

بیت

روزی بچنان گذشت روزی چنین اکنون که نگویی نه آن است نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است مرا از آن عمل جز حسرت و مذمت صلی

نیست هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم افراد صلا یطاق من بمن الماسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میفرتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که خیال آن من مردند و بهات مرا قرض خوانان بحساب و ام خود تصرف کردند من از مر حبت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیایم و در دلی خود را بلاقات هر صاحب دل دوانی نمیکنم و حیرت تعب سفر را بقای اهل شد مرهم راحتی نمی تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از رنگارهموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر باران حضرت مهیا گشت بیت

المنه لله که اگر سنج کشیدیم دیدیم ترا و تو بمقصود رسیدیم

این بود شمه از سرگزشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو راجحه صدق شنیدم و دل من برستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند رحمت مهاجرت و شقت مسافرت تحمل کردی اما تجربه های نیکوتر بدست آمده بر اطوار و آداب هم و قوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید مصرع

شام غم آخر شده صبح طرب خواهد دید

همان بیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت همان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد روی بوزنیه بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغت عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت و دران بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت همان فرنگی اگر چه حقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعای می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز حبت رضای خاطر و میل طبعیت و زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد و بلاغت بدادی همان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلاش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد

نظم

بشیرین نکته ها هر خطه پر قند شدی لعل شکر بارش شکر خند

چو همان دیدش که بخت روار چو طوطی شکرش را نشد خریدار
چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته بیکانگی به بیکانگی مبدل شد و از مقدمات و داد
نتیجه احتیاد حاصل آمد

بهم براد دل توان ز نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
همان گستاخ وار بر زاهد آغاز شنا کرد و گفت
ای نطق تو کلبه نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تائید ذوالجلال

این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده
و گوش هوش سخن شناسان مقالاتی ازین زیبا تر شنیده

من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست فی نبوت میتوانم گفتش فی سحر
توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بی سابقه
معرفتی در اغراز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید وارم که شفقت فرموده ملتسم را با اجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی با هنراز و مسرت بر صفحه حال من کشتی تا سبب زیاده واد و اخلاص گشته و طیفه
ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرغی افتد

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من نبده که پرورده احسان تو باشم
زاهد گفت مرادین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از جنسیض جهالت با وج دانش ترقی در هم و تعلیمی از
اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات
فرنگی منافات بشمار و مبانیست بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب
کدب سید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و بهم اوقات وفات گشته

مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از کتاب شد اند را با خود باید گفت و آنکه رومی بکعبه مقصودی آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید

بیت

دربیا بان چون رشوق کعبه خواهی زد قدم منزه نشک اگر کن خار مغیسان غم خور
و من درین نیت بمشائبه صادقم که اگر هر موی بر سر من تنگی گرد و ازین کار رومی تا بم و اگر به فرقه در دیده من
سنائی شود نظر بهی دیگر نیفکنم

مصرع

هر که میل گنج دارد برنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم شد آخر آن براحتی می انجامد و رجب متعلم هیچ وجه ضائع نمیکرد و چنانچه آن صیفا
بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که به نسبت علما از رومی صادر شد تعقی کلی یافت
و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش سید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که مردی در ویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی
و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی مصرع
نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بجوای دام آورده و خود در کمین گاه متر صد آنکه حلق
آن بیچارگان بخلقه دام در آردن شسته در انشای این حال آواز عریده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه
مرغان بسبب آن صدابر من در کمین گاه بیرون آمده و طالب عالم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند
و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تصرع بسیار کرد که فریاد کلیند تا این مرغان رم نخورند و رنج
من ضائع نگردد

مصرع

دم در کشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی می دهی با تو در میا زمین و جنگ و عریده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مند و قوت چندین کس وابسته این مرغان است و بعد از آنکه شما دو مرغ ببردید من چگونه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم بایزاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهیم کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس سیریم و طلبه مدرسه را همانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نباشد و دست طلبه رسن من نباشد نه دام در زمین وقف ننهادم و نه چنین از غله مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعده مرغ داد و در سن در کشیده مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر و بشرطیکه کرده و فاکن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون رحمت شما کشیدم و تحفه و تبر کی نیکو گذرانیم آن لفظ که بران بحث میکردید من آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ محنت بحث میکردیم و در میراث خنثی منا زعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آن است که خنثی نه مذکر است نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته باطلال بسیار بجانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خویش را از آشیانه افق بیرون آورد و ماهیان سیم اندود کو اکاب از هیبت رشت های شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بلیت

چرخ صیاد و شش برشته زرد مایهی محسوس را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تام دام بدریاف و گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیرا بصورت شیرین می آید که آب زره گر چون او جوشن پوشی پیورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعلیتی در عصبه بکار ندیده

منظم

سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید
پشت و چون لباس بوقلمون زگماداشت ز قیاس افزون

صیاد در شکل و بهیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقوان بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکند و روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر در خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگار زنگ در آن انداخته

بیت

همه سیمین بران بازی گر گوش ایشان گران ز حلقه زر

بیت

و زور قی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده

اندران کشتی ز پاره خود چون مه نو بر آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض تماشای حاضر شدی و آبش بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی

بیت

درون حوض را نظاره میکرد تماشائی مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا بهیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصداد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت

دل روشنست چشم نور باد سر سبزست از سر زرش و باد

صیادان بسیار اند و دریا پر ماهی است اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزان بدان فاکند و نه خرج مملکت بآن بر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام تواند داد

بیت

عطا فرخو را ستحق باید و جزا مناسبت بشاید

بہر آن حوضی کہ صدمن آب گیرد دو صدمن ز نیش نقصان پذیرد

شاه فرمود کہ من در ہزار دینار وعدہ دادم این زمان خلاف وعدہ چگونہ روا باشد وزیر جواب داد کہ من این را حیلہ دارم کہ وعدہ شما خلاف نشود و وزیر زیادہ نیز از دست نرود صلاح در آنست کہ ششما از وی سوال کنید کہ این ماہی مذکورست یا مونث اگر گوید نرست گوئیم مادہ او را بیار تا ہزار دینار بدیم و اگر گوید مونثست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و وزیرستان و ہر آئینہ درین مادہ عاجز خواہد شد آن مان بانکہ چہیری تراضی جانب او کردہ دلش بدست آرمیک پس شاہ رو بصیاد آورد و گفتن ماہی بدست یا مادہ پیر صیاد مردی صاحب تجربہ وزیر کہ بود دریافت کہ شاہ و وزیر در ضمن آن سوال چہ اندیشہ کردہ اند غواص فکر را بہ تجربہ پیر فرستاد تا گوہر جوابی کہ بر طبق بیان توان نہاد چگونہ بدست آید آخر ہمان لفظ کہ روز گذشتہ از علما یاد گرفتہ بود بر خاطرش گذشت جواب داد کہ ای شاہ جہان پناہ این ماہی خنثیست یعنی نہ مذکر نہ مونث سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نکویش فرمود و یک ہزار دینار دیگر بران انعام نمود و دو ہزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائدہ آنست کہ صیاد بیک لفظ کہ یاد گرفت و بدو مرغ کہ علما را خدمت کرد و دو ہزار دینار یافت و بنہایت سلطان سرفراز شد پس بزرگ علم و خدمت علما ہیچ زیانی نیست و بزرگان گفتہ اند

بیاموز سلمی کہ گرد می عنبر کہ بی دانش انسان نیز زد پیشیز

زدانش فراید ترا جاہ و قدر ز صفت لغات رساند بصد

زادہ گفت این زمان کہ مبالغہ می نمائی و راہ طلب بادنیہ اکتساب بقدم جد و جہد می پیمائی من نیز آنچہ میسر گرد و از تسلیم و تلقین بجای آرم و در تفہیم مسائل و توضیح قواعد ہیچ دقیقہ فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی در از تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت و را ہیچ نوع با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذہن او را ابداراک

جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چنانکه نهال
تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرة جریان بر شاخ اهل زیاده میشد

بیت
اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودمی نکند جبر بجائی نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و غیلم رنجی بردل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری میگردد و طبع تو
باین سخن مناسبتی ندارد در کار این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم من

قطع
در هر چه میتوان بدست آوردن حیف است بهره علم صنایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش گیر راهی که پایان نتوانی بردن
زبان اسلاف خود را گذشته و در لغت و حرفت خلاف آباد اجداد سعی کردن از منج استقامت دورست
همان گفت اقتدای بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید
کسی اهنروم و از روش تحقیق درنگم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق با وی منهای صدق یقین
و نکته آنکه وجدنا ابا علیاً علیاً گوشتالی ست طفلان بازیچه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار اسلام تحقیق
آیند و بدیده یقین بر تو انوار بکشدی الله یؤدیک من یشاء مشاهده نمایند
مثنوی

آنکه او از پرده تقلید حبست ۱ هم بنور حق به بیند هر چه هست

از محقق تا مقلد فرماست این چو داووست و آن دیگر صد است

خلق را تقلیدشان برآورد که دو صد لغت برین تقلید باد

زاهد گفت شمر انصیحت بجای آورد دمدمیترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بنده امت کشد و حالاً تو بزبان
فرنگ کلمه میتوانی گفت به لغت قبیل و عشیره خود عباراتی نمیتوانی راندن مکن که چون اکثر اوقات کلمات عجمی
تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیایی و حال تو مشابه آن نراغ باشد
که رفتار کبک می آموخت از آن خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

گفت آورده اند که روزی زراعی در پرواز بود که یکی دید که بر عرصه زمین می خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامید
زیبا دل نظارگی صید میکرد

بیت

بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بزدی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم
زراع را خرامیدن بکبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکي او متحیر شده آرزوی رفتن او بران منزل
و در حل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش طهور کرد و ملازمت بکبک را
کم خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفت متوجه آن گاو پوی شد پیوسته بر اثر بکبک میدوید
و تماشای جسد پای او میکرد

بیت

ای بکبک دری جاوه کنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم
روزی بکبک گفت ای دیو دیدار تیره خسار می نمیت که همواره در گردن میگردی و حرکات و سکنات
مرا مدام می باشی داعیه تو چیست زراع گفت ای زیبا نوحی خندان روی

بیت

رفتار تو دل برد من اکنون بیت فریاد کنان در پی دل می گردم
بدانکه مرا تمنای روشن تو در سر افتاده مدتی است که در دم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای
افتخار بر تارک همسران ختم بکبک تمهید زد و گفت بهیات بهیات
آیا تو کجا و ما کجا ایم

مصرع

خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صنعتیست جبلی ذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت
و مقتضای فطرت را بتکلف تغیر نتوان داد راه من بخودی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر
بهین تفاوت ره از کجا است تا به کجا

مصرع

ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار

بگذار که این کمان بازوی تو نیست

زاع جواب و انچه غلط چون در کاری خوش کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد
بدست نیاید پایی ازین راه باز نخواهم کشید

کشتی صبر بدریای غم اندالیم یامیمیم درویا کلف آریکم

بیچاره مدتی در عقب کباب بود و رفتن او نیا موخته قمار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او
بدان نیز نگشت و این مثل بدان که در مقام بدانی که برخی ضائع پیش گرفته و بعضی باطل بینمائی و گفته اند
جابل ترین خلایق آن است که خود را در کاری افکنند که لائق حرفت مناسب است او نباشد و این
بعینه همان مزاج دارد که ناوائی را بگذاشتی و بدیهائی مشغول شدی و عاقبت الامر سرشته هر دو هم
از دست رفته برنج غربت و بلای بکسی در مانده

گفتم بدیم جان بوشلش برسم جاندام و آخر ز سپیدم توبالی
مهمان نصیحت ز اید را بلفظی قبول نفرمود و اندک مانی رازبان پدران اموش کرد و لغت عبرت انگیز
مصراع

آن بشد از دست و این بدست نیامد

این است داستان کسی که حفت خود بگذار و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیر و این باب بحزم و احتیاط
پادشاهان متعلق است تا هر دایمی که او را بضبط ممالک ترفیه حال عا با و تربیت دوستان و تحصیل شهنشاهان
میل باشد و رین معانی و قانق تامل و تفکر لازم شود و بگذار که نا اهل و بدگو هر خود را با مردم میل باطنیت
در مقام برابری آر و چه بسیار فرومایگان خود را با شهنسواران میدان مروت هم عنان می پذیرند
و در ضمائر کفات لاشه فرو مانده خود را با براق برق رویت ایشان هم تگ می شناسند و حال آنکه
اگر دو اسبه را ند بگردایشان رسیدن نتوانند

بیت

باجام جم چگونه تواند عارضه و خود بدو بل صغ شود سفال

پس گاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذ الله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و از اول با واسطه در یک کفه نشینند و واسطه با شرافت افت ابدا زنده همبست جهان داری رازیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشته اندی که مردم فواید و بدو اصل علم و خطایا آموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که از باب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار از باب حرفت نتوانند کرد و هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اجمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب دانند تا از فوائد آن استغناء یافته ثمرات تجربه بر روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمیت غفلت محفوظ و مصون ماند

کسی را گوی در گیتی خسرو مند که دل بزمکته دارد گوش بر پرده
سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص
درین شکن صد نهایی هتانی بسی در خاک یابی از معانی

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و قناعت و سکون ثبات خصوصاً پادشاهان را

مقدمه

بیت دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار

شنا گفتش که ای سپهر گیکانه ندیده چون توئی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرف و لغت اسلاف خود انحراف و زریده بچیزی که لائق حال و موفق

طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصرع

یکی ز دست دهد و آن دگر بدست نیاید

اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک و ثبات دولت و استقامت موروثی

و لهائز دیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرپایه کار

سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته

این مشکل باز کشای و به برای صواب نمای سر این مسئله را بنحو تبرجی باز نمای

مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینه سخن بکشد و نظم

گفت ای خسر و زمان و زمین زیر فرمان تو بهمان و همین

بدانکه ستوده صرفتی و پسندیده خصلتی که هم نفس ملوک بدان میب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت

از آن خشنود و توانند شد حلم و حسن خلق است و کو کُنتَ فظًا غَلِيظًا الْقَلْبُ لَا تَقْضُوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام

میا من انجام سلطان سریر رسالت و صاحب بران ممالک ہدایت علیہ فضل صلوات المصلین چنان
مفہوم میشود کہ سعادت انبوی و مرادات اخروی بعلوم و نیکو خوئی منتفع است کما قال مسجدة المراء
حسن الخلق و کاد الحليم ان يكون نبيا و این سه خصلت کہ ملک بدان مشغوف است بآنکہ افضل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کند ہر سه محتاج الیہ اند اما شجاعت ہمیشہ بکار نیاید و در عمر ما وقتی بدن
احتیاج افتد و سخاوت و حلم ہمہ وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بہتر باشد و باز فوائد سخاوت
مخصوص بطائفہ باشد و گروہی خاص از فوائد انعام سلاطین بہر من رتواند شد لیکن خرد و بزرگ یک علم است
و منافع خوش خوئی خاص و عام رعیت و سپاہی را شامل پس ہر آئینہ حلم از ان گیری قابل ترست نظم

ہر کہ در وسیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود

نیکو مرد منہ نکور و نیکوئی ست خوی نکو مایہ نیکوئی ست

و یکی از بزرگان گفتہ است کہ اگر میان من و تمامی مردمان رموی باشد ہمہ باتفاق در مقام نشین باشند
امکان ندارد کہ بکسلد زیرا کہ اگر ایشان است بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست
بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست کہ باہل عالم تو انہم زیت و باعامی و عالم و
بیگناہ و مجرم در تو انہم ساخت بیت

من بکند او درم او بر او شستین گز رو طبع من من بروم نجوی او

و باید دانست کہ ثبات و وقار پادشاہان از یہا تر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دہان جہان را
نیکو تر یعنی چہ احکام ایشان در خون و مال و ملک جہانیا نافع است و او امر و نوای ایشان بر اہل
و اعالی و اصاغرا و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت آراستہ ندارند
نیکن کہ بیک درشت خوئی اہل قلبی را انفور سازند و اخفت و بکساری عالمی را آزر دہ بخور دہند
و بسی جانہا و اماہد معرض ہلاک و تفرقہ افتد رباعی

هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تأمل فرموده ان باید
وزیر آنچه در ان تأملی ننماید شاید که از ان بسی خلط سازاید

و اگر پادشاه آب سخاوت گردد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آب آتش شجاعت خرمین حیات بدخواهان را بسوزد
چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرشته سخر ایتیه سازد و بیک عریده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر
در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد بر نفوذ و دلجوی و حلم و خوشخونی ثمرت لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید

نظم

چون کل آن به خوش بود و رویت تا در آفاق خوش بود و بویت
خلق را آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی

و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنثها
تحمل کند و بر اظهار بردباری نهایت مبالغه بقدیم رساند چون عاقبت آن تهتک کشد و خامت آن
نجفت و سبکساری انجامد مجموع آن تا ملها ضائع و بی بهره خواهد گشت

بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین پیش دارد بدبشتی دارد شکوه

و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هواجا بر نشرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواندارد که غضب
شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست شمرش طالت و پیشمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبران است
و غضب خوی سگان و دوسوسه شیطان و فر داهل تحقیق و از باب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد و بر ربه صد یقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفقاً
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکام خلق
و محاسن خصال است و راندن غضب ستیج تمام قبائح اعمال و فضائح افعال

مثنوی

خشم و کین صفت سباع است و دودان هر که را خشم است کین هست از دودان

اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس بهوشدار جز بسوی کل خود گیر و قرار

و دیگر بایده آنست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند ضائل بهجت آنست تا اگر عسر و
جباری و سخت شهرباری و از منتهج حلم و بردباری منحرف سازد و وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت
براه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گردانند و به نوشداروی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامت مشیت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامین حلم و وقار
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار درجه امور منظر و منصور شود و بهر جانب که روی آفریند نصرت
رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر معین وی باشد و اگر احياناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس
پرود غادر کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر برو آنچه دهر به رای روشن چنان
وزیر مخلص شر و ضررش تسکین یابد و مدارک خلل و تلافی زلال آن در حیز تغذیر نماید چنانچه در خصوصت
پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود بهلار نام با کنوز و دقائن بیکران و اموال
و خزائن بی پایان

بلیت
روح دولت پرورش الملک ملت در پناه تیغ نصرت گسترش آیدین دنیا و ضمان
و او از سلاطین روزگار بانواع منافع اعیان یافته بود و از خواقین کامگار با صنایع آثار خفیه
پذیرفته و و سپرد داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان و ام کردی و ماده تابان از زیبائی
رخسار و تازکی عذارشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر حله تشنیهان گوشه های
انزوا را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری زیر لخت چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را

موی کشان به بیمارستان در آوروی در نظاره اعتدال بالای جان فزای یکی سر و سخی از حیرت
پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار و فریب دیگری کسک در می خرامیدن خود را موش کرده بیت
یکی چون لاله باروی درخشان یکی چون گل بخوبی دهن فشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را باز با فضل و کمال زیور بسته صورتی
در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی بیت

چشم گردون صورت معنی ندیدست انجبین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین
یکی را سیل مینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت لبری بود و از رشک عارض ناپیش
عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از ترم طره چین چرینش جعد سبیل پیچ و تابستی نظم

بتی فرق و گیسو بر آراسته مرادی بصد آرزو خواسته
رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه کعبان گل ساخته
سر زلفش از چنین مشکنا ب رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمر این گوهر بکیتا و محبت آن دو و فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل
و سرور سینه بدشتی و دیگری وزیر یی داشت که او را بلا گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود و مبتئات عقل مشهور و با صابت رای موسوم و مذکور و لائل کیاست و
کاروانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه حوالش الخ و آثار خلاص و هواداری و بیاسمن
اختصاص رضا جوئی و در مساعی جمیل و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش
بدین مقال ترخم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی نظم

ای آصفی که صاحب یوان چرخ را در مجلس تو منترب بالا میبرد
آنگاه که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم بصاحب جوزا میبرد

و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او توانستی کشید منشی فلک لقب دم تامل
بر مدارج مصنوعات بیانش نیاستی رسید گویی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریح
خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر دو معانی که بالماس تفکر سبقتی نظام ذهن تا قبش در سلک لفاظ
عذب کلمات زیبا انتظام میداد و هر قدر حقائق که بمنیران تدبیرنجیری دلال فکر صائیش تعریفیات کامل و
توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق درمی آورد

معانی تقریر او جان مندرای مبانى تحریر او دلپذیر
نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمه ساسی صریح
و از مرکب خاصه سیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمانشانفتی و بدندان خار شکن سینه
کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او نجلافت عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون
کوه بی ستون بر یک جای ثابت بود و او نه برسم محمود کوهی بود بر چهار ستون روان
سوده بگردون شجر جرف ساسی رنگ شفق زرونده سنگ زری
پیش خرم طوم لبان کمنده آردری افتاده ز کوهی بلند
زان سپهر انگیز پی سحرناک در تیره پایش سپهری گشته خاک
و دو فیل پشیزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه بودند خرم طوم چو گان مثال
سرهای گردن کشان را گومی میدان ساختندی و بدستهای عمود کرد اگر دهنهای سرکشان را با میال
گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بتین علاج از معدن بدن
و دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندى

ابراندولی قطره ایشان سرخبر بر جندولی باره ایشان صف هبجا
دندان یکی سخت شده در دل مرغ خرم طوم یکی حلقه زده گردن ریا

و دیگر دو شتر نجبی کوه کوهان مامون نورد داشت که شبی آتشی طمی کردند بلکه بدی عالمی زیر پی آور و ندی اند
گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه بهیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل
سپر ساختندی و گاه سیر پایی چو گان مثال از برید تیر گام ماه گوی سبقت ربودندی
مامون نورد کوه و شش دل بر کجمل کرده خوش تار و مهر شب بارکش هر روز تا شب خاکین

و سمندی بودش تند و تیر گام و همین سم زمین لگام که اگر عنان او را کردند بر صبای جهان پیا پیشی گزفتی
و شمال گیتی نورد و بگرد و دوی نرسیدی تا سنبر خنگ فلک بر جوالی کوه خاک میگردد و نظیر آن مگر بی ندیده بود
و تا بلیق روزگار عرصه ادوار را می پیا پید شیشه چنان بارگی نشینده

گردون گردی زمین نوردی گز چشمه مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی عرق باران بودی و در میان برق
هر بار که در نبرد رفتی صد بار صبا بگرد رفتی
و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بالای قیمتی آراسته گزفتی مگر صحنه سبزه را بقطر است شبنم صبح ساخته اند و یا
ساحب پیر ابد ز های شاهوار کواکب مزین کرده جواهر صلی ذاتی او صحنه الماس شکل پای موری نمود
و بر تخته مینا نشان پر گس نظور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون نشان یا برقی آتش نشان نظم
چون برگ کند ناست بسبزی ملی شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر در آب نهان باشد ای عجب نیلوفر لیست آن شده آب نذر نهان

ملک بدینما که مذکور شد بدو تکی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند و مجموع اینها ممانات نمودی
و در ولایت او جمعی بر بهمنان بودند که خود را تابع برمه و استندی و به پیگیری او معترف گشته از دین
حق و راه راست انحراف و زری ندی و خلایق را در بادیه ضلالت و ماویة جهالت سرگردان ساختندی
چند آنچه ملک ببارایشان از ضلالت و اغوای خلایق منع می نمود منفر نمانده آن عادت و میم را ترک

منی دادند و هم بدان انجامید که شاه متعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
 بکشت و خانهای ایشان را بنیهاد و دوزن و فرزند ایشان با سیری بر دوازده نجاعت چهار صد تن را که
 بفسون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سر عیسی گردانید ایشان با کام کم خدشت
 بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سر عیسی شربت
 باستر حتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از بول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در
 اثنای این حال باری دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاعی ایشان
 دیده خیره شدی بر دوش ایستاده و ویرام جازند ملک گیر باره متنبه شد و باندیشد و دور از افتاده بخواب
 فرو رفت دوم باره دید که دو بطرنگین و قازمی بزرگ از تنبش می پریدند و با خرنش و می سرود آمده آغاز
 دعا گوئی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگره در خواب شد و چنان دید که ماری
 سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد پای می میگردد و آن فمی ناخوش طلعت بران شاخ صندل
 می پیچید ملک ترسید بیدار شد و از آن بازها که در پرده خیال ملاحظه می نمودند و گیس گشت کرت دیگر موکل
 خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال
 شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قیم بجل بخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک
 بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرم حریم کسی را آواز دهد تا گاه خواب برو غالب شد
 و چنان دید که برشته سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند غم گرامی خوش فتنار بودی سواره
 و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنه می انداختند آنچه می نگرد از ملازمان جز و فرارش پیاده کسی را
 منی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجهست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق و می
 افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته
 باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بچو افتاده مرعی دید که بالای سروی نشسته متقار بر فرش میزند

این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفرایند آمدند بعضی سر اسیمه خود را بپایه سر برسانیدند
ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از همبست آن خوابهای نازل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده
بر خود می چسبید و بانحوه میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلاک قدرت بزرگ بخت این چه لشکرهای
فتنه بود که پی در پی فرو رخت

نخست شه کی عربه آشوب دگر بخت نرفته کی فتنه بلایی دگر آمد
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از که ام فاضل درخواست توان کرد که اگر محرم
این امر را توان ساخت و مرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت

این درد دگر گویم و در مان ز که پرسم
القصه لقبیه شب ابهر از غصه بر فور آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت منظم
تو ای شب گزنده روز رستخیزی چرا آفت بر سبکتر بزر خیزی
دل مرا چندی بر این آری ای صبح و می زن آخر از جان داری ای صبح
تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار در خشیدن آغاز کرد و شما همای کافور بعوض
غالیهای غم بر براطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت

دماغ زمین از زلف آفتاب بسر سام سودا در آمد از خواب
چند آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت
مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش مباح عالمیان رسانید شاه برخاست و بر ابراهیم که حلال مهر شکل
و در عالم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار با تامل فرماید تمامی خوابها بران منوال گردیده بود و ایشان
تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف هراس بر اصدیه شاه دیده گفتند این خوابها
سخمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوشن هیچ معبر بدین منوال واقعه شنیده اگر ملک

شرف اجازت ارزانی دار و مابندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعہ کتب که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایند و باستقصای هر چه تمامتر در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم

بیت

سخن دان باندیشه را ندکلام که بنیگر باشد سخن نامتام

شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیمه پاپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع بباد تاراج برداده و امر و سرشسته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز تو انیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی تو انیم نمود و چون او را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در بازخواستن کینه دیر نیه تعجیل باید نمود

بیت

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت هست دودی از و بر آرد که فرصت غنیمت است

طبق صواب آن است که درین باب سخن بی محابا را انیم و تهدید هر چه تمامتر و را تیرسانیم و گوئیم که این خواہسا دلیل آن است که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت ابدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مرآب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی در ان آب نشینند و مافسوسه نهار روی دمیم و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و امین و نارغ مجلس باز رویم و بعد ماکه مفت بران وی را بدین حیلہ ہلاک سازیم بمرور زمان چون اوتنها باشد بکار وی تو انیم پرواخت و اگر چه درین وقتها پامی دل ما بخار آزار و مجروح بود اما امید آن است که بدست آرزو گل مراد بچنینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بنینیم

بیت

دل اگر خراجفا دید امید است که باز گل مقصود بچنید ز گلستان مراد

پس بدین عذر و حیلہ بر کفران نعمت اتفاق کردہ پیش شاہ رفتند و گفتند

بیت

شما بخت و جاہ تو پایندہ باد مر و سال ممیون و فرخندہ باد

برضیہ نور شاہ مجلا این معنی ظاہر شد کہ تعبیر این خواہا جز ہجوم بلا و درد و محنت و غنا نیست و ما دفع مضرت
 این وقائع را وجہی نیکو اندیشیدہ ایم اگر ملک سخن مارا کہ از عین دعا گوئی و محض رضا جوئی گفتہ میشود و بسبع
 رضا قبول فرماید ہر آئینہ شری کہ برین منامات مترتب تواند بود منفع میگردد و اگر از فرمودہ ما ابا نماید
 بلای عظیم را منتظر ملک زوال پادشاہی و سپہری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک تبر سید و در دائرہ
 حیرت افتاد و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا ہر وجہ کہ در خیر امکان گنج بہدارک
 آن اشتغال رود ایشان تنور حیلہ گرم دید و فطیر تر ویر و بستند و برین گونه تقریر کردند کہ آن دو ماہی بروم
 ایستادہ فرزندان شاہ اند و آن مار کہ بر پامی ملک پیچیدہ بود و ایران وخت ست و آن دو بطارنگین پیلان
 پشنیرہ اند و قاز بزرگ نیل سفید ست و آن اہتر را ہوا زمیند خوش رفتار شہر یار ست و دو و فراش پیادہ
 شتران نجفی و آن آتش کہ برفرق ملک روشن بود و بلار و زیر ست و آن مرغ کہ مخالب بر سر شاہ میزد و کمال
 دبیر ست و آن خون کہ بدن سلطان بدان آلودہ شدہ انتر شمشیر گوہر نگار ست کہ برفرق ملک رانند
 و تن اورا بدان رنگین سازند و مانند بیضر این خواب برین نوع ساختہ ایم کہ ہر دو سپہر و مادرشان و دبیر و وزیر
 و فیلان و اسپ شتران را بدان شمشیر بکشند و آن خون ہر یک قدری گرفتہ کہ جامع کنند و شمشیر را شکستہ
 با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را بآب دریا آمیختہ در آبر نی ریزیم و ملک را در دی شانہ
 افسونہا و دعا با بخوانیم و دیگر بارہ از آن خون بر پیشانی شاہ طلسمات نویسیم و کتف و سینہ اورا بدان
 خون آب آلودہ ساختہ سہ ساعت بگذاریم پس باب چشمہ سرو تن ملک اشستہ و خشک ساختہ بروغن زیت
 صافی چرب کنیم تا مضرت کجلی مدفوع گردد و بخیر این حیلہ ہر چیز دستگیری نماید

بیت

در دفع بلائی کہ نصیب تو مباد تدبیر چین ست کہ تقریر افتاد

شاده که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلقش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است آشنایید شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مد ار ملک مال و سبب زینت جاد و جلال کشم مرا حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده

بیت

مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید

و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیار شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده
بر همه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا وعلیه بادشاهی بود و فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و حوش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته نشی قضا فاشور سلطنت او را بتوقع دبت هبلی ملک الایکینغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سائیس و تدر زین مکین او بر بشیت مرکب صبا که غد و هاشهر و دوا حها شهره نمونه سیراوست نهاده

نظم

فلک بنده و آفتابش غلام زمانه میطع و جهانش بکام

شده انس چون جن جان کاش زده حوش چون طیر صفت بروش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانده و عظم سلطان ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلْ لِنَفْسِ ذَا لِقَةِ الْمَوْتِ امین باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برومزه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه سلیمان علیه السلام با خود اندیشه کرد که گفت عمر مرا به یایه ایست که بدان در بازار قیامت سود و فراوان

بدست توان آورد و عرصہ زندگانی مزرعہ ایست کرد و تخم دولت دو جهانی و نہال سعادت
جاودانی تو ان کاشت

بیت

دست این روزگار کوتاہست کہ بدان دولت دراز رسد

پس ہمہ حال نشأ حیات را بر شیوہ فنا و فوات اختیار باید کرد و دوسہ روزہ کہ زمام مہلت بدست
اقتدار باشد و تحفیل رضای پروردگار کوشش نمود

مصراع

علم آن بود کہ در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود کہ اکابر جن و انس حاضر اند و امثال وحش و طیر ناظر بالیشان مشاورت باید نمود و ہر چہ
ہمہ را بہا بران متفق گردد پیش نہاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و فرغان و سائر
جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و ہمہ آتشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید
بودن عمر او کہ صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظہر مستبشہ گشتند

بیت

بر خور حیات ابد و عمر محنت کاین سن عا شام و سحر پیر و جوان را

سلیمان فرمود کہ از اہل مملکت من ہر کس نیست کہ درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیار برین مجمع
نیامدہ و ازین استشارہ خبر ندارد سلیمان اسب را بطلبی فرستاد بوتیار از آمدن ابا کردنوت ثانی
سگ را فرمود کہ برو بوتیار را بسیار گداید و بوتیار قول او را اجابت کردہ و سلیمان
حاضر شد سلیمان فرمود کہ با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکہ در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیار
اظہار عجز و ناتوانی کردہ گفت

مصراع

من کہ باشم کہ بران خاطر عا طر گذرم

بندہ را قوت آن کہ مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاہی اورا بغیر مشورت نبواز دہست فاما بقہ حال
کہ تران رعیت از مہتران عالی مرتبت غریب کنی نماید

بیت

تو آفتابی و من ذره بغایت لیست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض
خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و آخس جانوران سگ
حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی تو تیار
گفت اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در فرغ از وفا نچریده است و از حشر پیله
حق شناسی قطره نچشیده

از اسپ فاطمع نمی باید کرد کاسپ زن شمشیر وفادار که دید
و هر چند سگ نجست موصوف ست و بنا پاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است و برسم
حق گذاری عادت کرده

سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمی کند فراموش
و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع و فامجمع صدق و صفاست قول بیوفارا استماع نکردم و سخن
وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیار گفت آن آب را
تو تنها میخوری یادوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه
برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره نصیبی نداده بوتیار گفت یا نبی الله این چگونه باشد
که تو زنده باشی و هر یک از همدان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان ببرم که از آن ندگانی
لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفرق گذرد راحتی تصور توان کرد

صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر تبار صحبت یاران خوش است
خوش بود بجهر تماشا گلشن عجب عزیز و آن تماشا هم بیدار بود ارا را آن خوش است
سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناپیشیده

بهان جانی که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی
 بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنا ی ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صد و
 زوال است و هر ملکی بر شرف احوال و انتقال و بقا بقست این راه خطرناک رفتنی است و در
 وحشت خانه لحد خفتنی برای دوسه روزه عمر فانی چو ابر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود
 بنیاد دولت و اساس عشرت خود را در ایران سازم اگر میتوانی در حیل دیگر انگیزید و چاره این غائله
 بوجهی آسان تر از من سازید

که من از عهده این کاریسایم بیرون
 بر ابرم گفتند ملک را بقا با سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای
 ملک که دیگران را بنفس و ذات خویش برابر میدارد و در جهت بقای ایشان از سر جان عزیز
 و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان نباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس
 نفیس و مملکت وسیع را عوض جزه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش
 خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک
 پوشیده نیست که آدمی بربح بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزان ملک بکوشش بشمار بست
 افتد حالا تبرک مرتبه زندگانی گفتن و سرورد دولت و کامرانی را باز گذشتن از روش خرد و دور می نماید و تا
 ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در حساب تجل و زینت و خدمتکاران کافی
 باد اینست هیچ قصوری و فتوری نمی افتد

گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بید بغایت متالم گشته از بارگاه
 بخلوتخانه خرامید و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد

چون توانم که با کس حال در خویش تن گویم روم در کلبه اخزان و بهم با خود سخن گویم
پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرم
صبه و سکون بباق اراج بر میداد و میگفت این ایرفتنه که باران بلامی بار داز کجا پدید شد و این لشکر غم
که جز متاع حیات بیغمانی برد از کدام مهر هجوم کرد

بیت

من بودم و کجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد
آخر مرگ غمیزان را چسان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدان از عمر و زندگی چه راحت
توان یافت و مرانی پسرن که روشنائی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری
بعد از سلوک سبیل مات بدیشان تواند بود یا دشاهی بچه کار آید

بیت

ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
و ایران دخت که چشمه خورشید تابان شمع از چاه زرخدان اوست مطلع نور ماه رخشان پرتوی انکس
روی در فشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت
تیره و درهم

نظم

رخش چون مهر بهمتا در آفاق بحفت بروان چون ماه نوطاق
ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یا قوت سیراب
بحالستی دارد و دلربایی و مصاحبتی جان فزای و من بی اواز زندگانی چه بر خور داری یا هم دگر بلار فزای
که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای دیر تو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نور است طلعت زوای

بیت

بی دستیاری تسلیم بقدر او تخت ملوک را نبود پای برقرار
پیش سر بر غم نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزان و حصول آمال چگون دست و

و چون صحنه تدبیر کمال دبیر که نقشبنده سپهر بلند شاگرد بنان ادو تیز زریا تقریر یزیده نور خوان بیان اوست
لفظی چون لای منطوم دکشای و خطی چون در نشور طرب افزای

بیت

لطف لفظش داده با هم آب و آتش آفرای حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت آفرین
در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعداد غرام خصمان بجه حیل
وقوف افتد و هر گاه رقم فنابر دفتر عمر این دو فاصح این و عامل کافی که بدن ملک را به ثابته دست گیر
دیده بین اند کشید و شود هر آینه فوائد الضیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن
تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل غنیمت که شخص و چون جسم
ماه تابان ست و چون چرخ دوار آراسته و روان

بیت

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افکن
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف بهجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان
معرکه مانند گرد باد مراد را در ربانید

بیت

ز خرطوم سازند پیمان کند در آند یال یلان را به بند
در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و بهنگام نرم حرکه مخالفان را چنان برهم زخم و بی جازگان
تندرو که بوقت تک دو پیک صبا گرد ایشان از دوزخه بنید و برید شمال بهر اهی باغبان را بگذران
خیال نه بندد

بیت

چو آتش خار خوار و سر کشند ولی چون باد در صحرا روند
چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بجه تقریب رسانم
و بی آن سمند و دنده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار باز و رفتار که خشنودگی خشن آتش بلاد
دل خشن رستم بر افروزد و سرعت سیرش از دیده شبیه زخس و اشک گلگون دان سازد

بیت

نگاوری که بیک حمله زیر پا آورد اگر دلازی امید باشد شش میدان
چگونه غم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان سحبت بچوگان مسرت چه فوغ را بیم و بی شمشیر بران که آب
شکلیست آتش فتنه از بهیبت او انظار یافته و آتش فعلیست آبروی مملکت از سطوت او بجایمانده بهیبت
نمود تیغ نبود توجو به از تن خویش چو بر نمفته سیراب قطره باران

در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک
چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و بی الحقیقت مصرع

عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سرشته امید بدست آید
نیافت میسان ارکان دولت ذرات کربا و شاه شائع گشت دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت
روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر راستگشای سخن ابتدا کنم و به تحقیق امر از خنثایی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد و افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اجمال و زریده طریق
تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه
تناخوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت بهیبت

ای سر پرده عصمت و غلبین پرده دار حرم حرمت تو روح این
برای عالی مخفی نیست که از ان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احشام شرف انتظام یافته ام
تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلال اعمال بی مشورت من
فرمودن جائز نشده ویر و زریک و نوبت بر ابرهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و
امروز خلوتی کرده است و متفکر در بنحیث است اکنون تو ملکه روزگاری و منوس دل شهر یاری و رعیت
و لشاری بعد از عنایت ملک بوعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی این فرمان سلطانی

میشناسند صلاح آن است که پیش ملک وی و صورت واقعه معلوم گردانیده غرأعلام از رانی داری تازو تو
بتدارک آن مشغول گردیم چه بر اجمعه غدر پیشیه بدانند نشیه مباد که از روی حیلست او را بر کاری تخریب کنند
که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تا سفت تحسیر سود ندارد
مصرع
علیج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی زفته است و کمناست و ایما سخنی چند گفته شده شرم
دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان با تفسیر رمهی بکشایم وزیر گرفت ای ملکه جهان العتاب
هدیه الا حجاب عتاب سبب سوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است بیت
ناز می ز تو باشد و عتابی از ما بنی ناز و عتاب سستی نتوان کرد

درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را
بر نشیان خاطر ساخته نبندگان و خدمت گاران گستاخی نیازمند نمود و جز تو کسی بمقتل صلاح این در
نمواند کشود و من بار بار از ملک شنود و ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوگین باشم
شاد شوم و بیدار بپایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو این کار را دریاب و بر کاف و خدم و حشم نمتی عظیم
متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شهر خدمت بجا آورد و گفت
بیت

غمتم مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان فسخ غمی

موجب حیرت و سبب فکرست بیست اگر از بر اجمعه خیری استماع افتاده بندگان را بران صاحب
وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شمر الطخندنگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از
چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لا تسألوا عن اشیاء إلی ان تبدلکم تسوکم
ایران دخت گفت اگر این رنج جمعی از متعلقان باز گردد غم من نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک
همه آفات میکند
مصرع

هزار جان گرامی فدای جان تو باد

اگر عیاذ الله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه غریمت مردانه که این غزوة من مجزئات الملوك نشانه آن است در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه خرج رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروۀ و ثقت ای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مشوبات الهی از وفات نشود بیت

ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه را موافق آن است که چون مہمی ساختن گردد و حادثه واقع شود و جهت تدارک و طریق تلافی آن بر ملک کیاست و دوفور فراست او شنبه پوشیده ماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالہ غم و کلال ساخته و مهیا است نظم

هم گنج داری هم خدم هم ملک اری هم شتم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن اجاب را خوشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه بر اہمہ اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خواند اطرافش چون طور تجلی از ہم شگافه صفت و بشت ابجبال بشتاب روی پدید آید و اگر رمزی بر روز روشن نماید از تیرہ عالی بزرگ شبتاب برآمدہ آثار ظلمات بفضھا فوق بعض از وی ظاہر شود بیت

گر مہ سیمہ پوشد ازین غم سیاه روست و برابر خون نگرید ازین غصہ سیمایست

تو ہم در تفحص آن الحاح منہای و در تحقیق آن مبالغہ مفہامی کہ نہ من قوت گفتن دارم نہ تو طاقت شنیدن ایران و دگر بارہ مبالغہ نمود و ملک جہت رضای خاطر او شمنہ از مکنون باطن ظاہر گردانیدہ گفت من درین شبہا واقعہ دیدم و از ہولناکی آن ترسیدہ بہجت تاویل و تعبیر با بر اہمہ در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیدہ اند کہ ترا

با هر دو سپهر اختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر
لشکر شکن و جازگان خارا پجای خار کن و سمند زیر بارفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب منفع
گرد دایران دخت چون این سخن بشنود و دواند و ده از آتشکده دلش بر وزن دماغ برآمد و نزد یک بود که قطرات
حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از اینجا که زیر کی و کیا است او بود آن غصه جانگداز را فرود خورده
دل از جای نبرد و گفت

من ابر عشق تو فانی شوم بهای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر چه کار آید
تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت است ایالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تحمل نقصانی
نه پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفه غدار
اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بنی تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن
کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن همی دشوار و اگر لغو باشد خون ناحق ریخته آید
عاقبت آن و صیم و سنای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و ماسف و ضجرت دران مفید نخواهد
افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است مصرع
این کار دوست من و تو بر نماید

ملک را نباید دانست که بر ائمه او را دوست نگیرد و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال
مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال
او را بر زیور و فاو گرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع و در گردن افکنند نجاست او متغیر
نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمال الحاکم
بِحَیْلِ اسْتَفَادَ امونید این مغنیست

علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند ماری بود
 و دانش مبتایه بتغیست که بدان همه کس اتوان کشت آنکه پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس هوار که آدمی
 از ایشان دشمنی برتر ندارد بدان شمشیر قبل میسر مانند بعضی که بی همت و نا پاک سیرت اند خرد و روح را که
 انسان جز به ایشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افرازا زار
 دوستان می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آبخاکه فرموده
 شنوی

بدگر را علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راه زن
 تیغ دادن و رکف زنگی است به که آید علم ناکس را بدست
 حیلۀ آموزان جگر با سوخت فعلها و مکر با آموخت

و عرض ایشان درین تعبیر آن است که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه در دلها
 ایشان ممکن است بدین اشارات حیلۀ آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزند آن را که
 نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شمشاهی تواند بود و از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس
 بزرگان متفق را که ارکان دولت اند آبادانی ممالک و معموری خن را بن بکفایت ایشان باز بسته
 است ضلک گردانند تا رعیت دیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پس و شتر
 و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکیس بماند و من نبده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت
 بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پیدا آورده هر چه سالها مکنون ضمیر
 ایشان بوده باشد از قوه نفعل آرنند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب
 بوده است چون امکان اقتدار یافته عثمان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت
 انداخته در مایه فتنه بآگند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند
 و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دزدان شدند موجب استیلا

و استعلامی خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح در روان در معرض تلفن باشد و پادشاهان را از مکر و حیل دشمنان غافل نباید بود

نظم

مشوایم از خصم بیدادجوی که غدار پیشه ست و ناپاک خوی

بظاهر دم آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند

و باین همه اگر در آنچه بر ابراهیم صواب دیده اند فرجی و کشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر تو را مجال است یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی با اعتقاد من از شوائب شبهت خالی است و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس سرار و حکم و ذهنی معدن سران خواص حدوث و قدم

بیت

رای تیرش تنقیر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منطوق

درین اوقات در کوه خضر گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت می کند اگر چه اصل او بر ابراهیم نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب و شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر است محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب صورت تعبیر بر ابراهیم برو منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل و افعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول بر ابراهیم باشد شبهت زائل شده امضای همان عنایت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر نبیره سلطانی بمنیر حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز

شیرالطالعظیم تقدیم نموده گفت

بیت

کلبه مار و ضنه شد چون مقدم ضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کغان رسید
سبب تخم رکاب دولت انتساب حبیبیت و اگر فرمانی رسانید ندی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه بصواب
آن لائق تر که خادمان بخدمت آیند

بیت

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را تو را کن بپادشاهان باش
و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک می توان دید و نشان غم از غره هایون تفرس میتوان نمود و صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر بر اهرامه بسبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بزدان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است
که این سرآبان طائفه گشتنی و این حکایت بآن جماعت باز راندنی نبود
مصرع
هر گوش کجی محرم اسرار بود

و بر رای ملک آرامی مخفی نماند که این تدابیر پرتز ویر را الهیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی
رهبنای دارند و نه دیانتی پابرجای و ملک را بدین خواهاشادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات
بیکرانه به مستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات
این واقعات پیدا هویدا است دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت عبث
همام دولت ابست در سلک انتظام

بیت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام
فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام
و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و نیز کلیدت آن مدبران بسپهر حکمت دفع کنم مصرع
گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپهرست

اولاً آن دو ماهی سرخ که بدم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سران پیاپی باید و دو پیل قوی پیکر

با چهارصد رطل یا قوت رمانی که دل انار از رشک نگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شمعش در نهانخانه بسنگ
مختفی گردد و پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بطوقازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی
فرد آمدند و واسپ باشد و استری که شاه دهللی بر بسیل بدیه بحضرت فرستد و آن دو واسپ باشند
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش

قطعه

ز غلهاشان سخن زین گرفت بهلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستی ز تاب کاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان

و آن استر بارگیری باشد با جوشش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زودگذر و وصافه
کردار بر خم نعل از سنگ آتش فروزد

بیت

سیم سم زر لگام تند و تیز گام باغ سپهرش کنام چشمه مهر آنجور

و آن مار که بر پای ملک می پیچد شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روزه میجا از چشمه مینا سیل یا قوت
نداب راند و صحنه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشانند

بیت

فتح و ظفر بجزو تیغ تو قائم اند نی نی که تیغ تو به فتح مجسم است

و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکل و جواهر که از دار الملک غزنه بطریق
تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجا نگر بخدمت
ملک فرستد و ملک بران پیل نشاء حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم
زیر جدرنگ را لعل سیراب سازد و دندان آرد های دمان که از کوه آهن معلق شده در درمی
عالمی را تابود گردانند

بیت

پیکری پر شکوه او با مومن بی ستونی روان بچارستون

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بدیه فرستد و آن

تاجی باشد که نگره قدرش باغرفه قصر مینازگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را
بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند

رسیده عکس آن تاج مرصع پیرخ ماه چون ماه متقنع +
و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکر و هی هست اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتب
نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی غریبه ویاری محسوس بران اعراض نموده آید و مال آن بصلاح
و نخل انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه بهفت کثرت دیده دلیل است بر آن که
رسولان بهفت توبت با دهریهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بوصول آن نعمتها
و وصول آن بهیهات و کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادید یابد و باید که من بعد
شخص شاه عالم نا اعلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا مردمی آزموده نیابد در می با او مشورت نفرماید

بیت

کسی امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار
و اصل خرد آن است که مطلقاً از صحبت مردم بیباید ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض
شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لیتم مشرب منتظم نسازد بیت
آب را بین که چون همی نالد هر دم از بهمنشین نا هموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا
صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود و عذر را خواست و گفت
عنایت یزدانی مد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا باین
انفاس متبر که این حضرت شد آمد محنت بغوائد راحت بمبدل گشت

بیت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد لله حمد ادا انما ابدای پس ملک بادل شادمان بمستم دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان باده ایا و تحف میرسیند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسیند نذر در هفتم ملک فرزندان و بلار و بر و ایران دخت و دبیر را بجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آن که خواب خود را بدشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی حجاب یکیدت ایشان نگشتی نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهماک من و تمامی اتباع و شیاع او کردی و هر که اسعادت از لی یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را غنیزد اشته در کار پاپس از تامل و تدبیر خوض کند و از خواست عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو گذارد و گفته اند

مصرع

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آن ست که این بهر یار الشیان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تبارک این واقعه امر فرمود بلا گرفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپهر بلا ساخته بجان و روان باز نمایند

مصرع

هر کس تو دارد پیر وای سز ندارد

و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران فرودی و عطائی چشم نتوان داشت بخت نشی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تلج مصرع یا جامه ارغوانی مکمل مناسب اوست هر که ام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دورا بجزه خاص برود و خود با بلار و زیر درآمد و در حرم کنیزی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که نفتاب خاوری از شرم آن رومی در پرده نقادست بلال حجاب کشیدی و کلبه گری طری از خجالتش در زیر نقاب

زمرین نهان گشتی

منظم

دهن تنگ سرگرد و ایر و فراخ رخی چون گل سرخ بر سبزه شلخ
 شکر خنده راست چون نیشکر لطیف و خوش مغز و شیرین و تر
 بهر خنده که ز لب آید گیتی نمک بر دل خستگان رنجی

ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملامت فتنه جهان و در خوبی و لطافت
 آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی
 ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که
 ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میسل بطرف تاج بیشتر بود و آن
 تاج مصرع بگو اکب جوامه در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میسل کرده در بلار وزیر نگریست تا پنجم بر وارد
 باستصواب او باشد بلار چشم سومی جامه اشارت کرد در آشنای این حال ملک بطرف او التفات
 فرمود و ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و قوف
 نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر
 ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر کی او
 بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت

هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلا یا آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه از خوانی سرخ روی شد و
 چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بر و تر آوردی شبی با ایران دخت بر بردی قصه را
 شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت بارومی دلفروز
 وزیر فی دلاویز

بیت

ز مشک تازه یک موی شسته آب نمدگانی روی شسته
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستا ملک زان طبق نواخته ناول
می فرمود و بمجاورت او موافقتی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان
بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دوفته

منظم

بباس ارغوانی کرده در بر تو گویی بست سرو از لاله زویر
دو چشم ترک بردها کمین ساز دوا برو بر جگر باناوک انداز
رخس تابان ز چین زلف پرتاب چنان کاند ز شب تار یک ممتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمونس او غمان تما ملک
از قبضه اقتدار و زمام تهاسک از کف اختیار نشا ه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان تجسین و آفرین
بکشد

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده نرگس گل و سردی چو تو در خواب ندیده
بین آمدن درمای سرور بر سینه من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شیکبائی و قوام بر باد دادی مصرع
زهی بآدمت بخت مر جبا کرده

آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو بروستی و در اختیار کردن آن از صوب صواب
بخطه خطامیل کردی ایران دخت را غیرت عشق و امن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین
سخن انفعال یافت و بنمود و از طبق برنج بر سر شاه مگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و
آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت و بلا وزیر را طلبید
و استخفانی که از وصا در شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برو گردن بزن تا بداند که

امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیرها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بکار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاححت بی مثل و در کثرت و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او نشکید و ببرکت نفس پاک به من رای روشن او چنین تن از ورطه هلاکت خلاص یافتند مکن که ملک برین تعجیل اکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کار هشتا بکاری سیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم

چو قاضی بفکرت نویسد سحر
نگردد ز دستار بندان خجل

و مراد دوسه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار می و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثبت بقاء نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتهی بر جمیع اهل ملک است که مانند او ملکه را باقی گذارم که حیرات او همه را شامل است و آتار مبر آتش شائع و کامل پس او را با طائفه محرمان که خدمت حرم ملک کردند بخانه خود برد و فرمود که با احتیاط هر چه تا مترنگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده به بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که تدم بر بساط جرأت نهاده بود بسز او جزا رسانیدم ملک را فی الحکمه سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج ممانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال عفت و صلح او باز اندیشید بجاییت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد و ظاهراً گرداند و نقص و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماعی نقیضین دارد از خود شرمناکتر پس خوشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محق میتوانی بود عرضه تلف ساختی و بالیستی که من بدین قدر جرأت چنین

منظم

حکمی کرد می و آب حلم آتش خشم را تسکین داد می

پاره آتش بود آن پرگزنده کوبد می شعله بر آرد بلند

آدمی آتش خور د از حد فزون کردم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک انعمانک نباید بود که تیر از شست
جسته باز نتوان آورد و کشته را بر وزیر زنده نتوان کرد و اندوه بقیانده خوردن تن را نزار و
دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس نشنود که ملک
حکمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بیدگان گردد و بایستی
که ملک درین قضیه ملایمت و زریزی و از سختی و خشنونت منحرف گشتی و چون شاه ذی القاع بر غضب
خویش مستولی بود می تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که
هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

وزیر صائب تدبیر گرفت آورده اند که در دارالملک مین پادشاهی بود روشن جوان و شهر یاری باری
پیر و نجات جوان دید که گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش
روزگار مر و آزمای بصفت و جهان داری در عرصه زمانه نشینده

منظم

بزم آفتابی رخ افروخته بزم اردوهای جهان سوخته

جهان را بداد و دهبش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام

و این پادشاه شکار دوست بود در روزی در شکارگاهی مرکب نشاء از چپ و راست می تاخت و نظر
عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از خوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید
بنظرش در نیامد ملک از این صورت متحیر و ارمی نگریست قضا را خاک رشتی از غایت احتیاج و مسکن

جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک ماندگشته
در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک ز دور بروی افتاد و گمان برد که آهوئی باشد خدنگی دل شکن
بر و بکشد

منظم

شعله تیری که در آورد غرق جست بران سوخته خرمن چوبرق
فتنه محابای بدائی نکرد کرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف
گشت و بناخن ملاست چمره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسیر و محبت
بود متامل خاطر شده خار کن را غدر بسیار خواست و جهت مرهم بهانه را در دنیا ز سرخ ارزانی داشت
و عنان افعال بجانب ارباب سلطنت بر تافته بدر صومعه زاهدی که در آن شهر لغبت و عبادت مشغول
بود بلکه در عرصه بهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد پنداری
نصیحتی که در دنیا مزید جاد و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود و از هر طریق کشف و کراست گفت
ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه
غضب حلم در زین

منظم

کسی کو بر فروزد آتش خشم مدار زوی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس تو سن را کند گرم عنانش و اکش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بر دباری در کام عقل فوقی تمام دارد و ناآورد وقت خشمناکی
حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قیود ضبط نمی توانم آورد و زاهد
فرمود که من سه رقعہ نبویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب خلاص بسیار تا چون علامت
تغییر مزاج بر ناهیه تو مشاهده کند و ما را ز خشم و بسکارسازی ترا مشتعل بنید یکی از آنها بر تو عرض کند بکن که

فائده آن ظهور نمود نفس را تسکینی پدید آید و اگر بنید که آتش غضب بزلال آن موعظه منطقی نشد رقت دوم را بدو آورد و اگر نفس سبرش بدان نیز رام گردد و رقت سوم را بتو نماید امیدوارم که غائله آن خشونت به شفقت و ملایمت بدل گردد و چون ظلمت خشم را فی من دفع شد هر آینه لمعه حلم و محضر بانی بجای آن خواهد آمد

مصراع

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعۀ نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعۀ اول این بود که در محصل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منته که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوائی مکتوب دوم آنکه بنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت جزا بر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز نکن و بهیچ حال از انصاف در گذر

نظم

اگر چه حکم تو جبار است در جهان داری جفا مکن که نه کار است مردم آزاری

منازا اگر چلت همی غنچه خندان است که هست دیده مظلوم ابر آزاری

مباش غره بدستان سری و دلخیش که غمقریب از و یگداری و یگداری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعۀ برو عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعۀ گفتندی و این ملک را نیز کی بود خوب روی پاکیز خوی سر و قدمه خدایا قوت لب سیمین غنچه بیک رفتار طوطی گفتار

بیت

ماه روی مشکبونی دل کشی جان فرائی و لفریبی مهوشی

نرگس مخمور شیفته چشم بهار او بوده و حقیق یانی دل خون شده لعل شکر بار او خوب رویان خطه خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پر تاب و پیش پای دل در زنجیر

بیت

زنسار تر انا چه خوب نیست که نیست در شیوه و لبری ترا چو نیست که نیست

جمال حال او بخال پاکد منی ترین یافته بود و جمله حسنش بزور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشما اهل او چنان مائل بودی که از موافقت حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی و عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب حسرت ریختی و برای دفع اواز روی رشک و حسد هر گونه حیل و گنجی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینزک معاونتی طلبیده مشاطه گفت مرا علام کن که ملک از کینزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زرخندان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آب نیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غنغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید

بیت

بخندم دعوتی را به منفردی که این سین نه نخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان یافتیم در آن که ملک را بزودی از پیش برتوان داشت مصلحت آن ست که قدری زهر بلا اهل بمن و همی تا به نیل بیانیم و به حجره کینزک رفته خالی از آن بر حوالی ذوق و غنغب از زخم و ملک چون در حالت مستی لب آن رساند بر جای سر و شود و تو ازین سرخ فرج یابی خاتون ازین فکر دل نشاد شده آنچه او را بایست همیا گردانید و مشاطه برین متوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیل و ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بو ثاق کینزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذوق آن ماه زرد و هاروت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار داده ساخت

بیت

به لانه ایستان خال افتاده بر زرخندان یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش

و ملک را غلامی بود که در حرم سهیمت محرمیت اشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کینزک و زدن خال بر زرخندان او معاینه دید و داعیه وفاداری و حق گذاری او را

بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خیر کنیز هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با وی هیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف و معهود بنحو ابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب بفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته به بالین کنیزک آمد و بگوشت آستین اثر نیل از ذوقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زخم خان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشاند و باینچون آب قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرای بیرون دید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدرآمد معتقد خاص ایستاده بود و در قهقهه دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعہ بنمود در یامی خشم او از موج فروزنه دست گیری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعہ سوم که بموقف عرض رسید ملک سختی صبر و سکون بنمود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را بترجیع فرمود و بر سبیل تلافی غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده و رفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود و گفت غلام دروغ میگوید و من بار نایده ام که این فاجره با بکار با آن کنیزک با مثال این فعال اقدام نموده اما از ملک شرم میباشم که با طهارت آن جرأت نمایم و میکنم که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک فترائی واقع شده است و بجهت آنکه ملک برای همین مشاهده نموده اکنون در پناه مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمهرتاب از علم نبر خواهد بود

بیت

خاک کز بهر سو خفتن شاید در گریبان منی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگر نیست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز لقبی این نیل در حق مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک از زانی دارند شاید که به کلی این شبخت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حق حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانی بند خوردن همان بود

و مردن جهان چون حقیقت ملک منکشف گشت عروس را بنده کرده غلام را خط آزادی داد و امارت
 برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بجلیه تسلیم
 آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو فرسید و ببرکت بردباری از خضر آن سیاه کاری امین گشت
 و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بهمان آورد
 تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و فکر
 حکمی با مضامین فرمود

حکم سلطان بسان آتش آب در دمی عالمی خراب کند
 پس چنین حکم را روانه بود که شه از رومی اضطراب کند

ملک گفت مرادین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن
 چنانچه لائق حال ناصحان باشد تا ملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و زریده همچنان
 بی نظیر بر اهلک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکر بضمیر مبارک راه
 نباید داد تا از تنج صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند

بیت

گر سر و برقت نارون هست در لاله من اند یا سمن هست

ملک را از فحشای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از خفا دوی برآمد و در
 گردابانده افتاده با خود میگفت

بیت

خوش بسوزانم شای سینه که اینک نیز بهمین کار میان بسته و برخاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیث ازان هنال ریاض کامرانی که
 یافت خزان هجران بی برگ و نوا گشت

نظم

سر و بالای تو در خاک دریغ ست دریغ زیر خاک آن گمراک دریغ ست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده ۴
 داشتی جای تو در خاک دیرنغ ست دیلغ
 پس روی به وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر
 اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدرکاری مصروف داد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری
 بجای نیار و سوم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون
 ایران دخت توقف نکردی و به سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که
 جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازر لیکه بالباس تنگلف در میان آب ایستد و جامه شود و باز گرانیکه
 زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفردور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم
 بلکه فرمان ملک را اقتضال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت است که با آنکه تامل اواز
 خواتیم کار ما قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ناقب را از ملاحظه مغرول
 و فکر صائب را از تدبیر مجبور گردانید
 بیت

مثال شاه بالیستی که از روی خرد بودی وراز روی خرد بودی چنینهاروی نمودی
 ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اند و لکین دارد و چاره این کا
 منی دانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه
 پیشمانی سود ندارد و بهر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که ندامت دران نافع نباشد مباشر
 گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که حفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت رستان
 ذخیره بنحوا دند و آن دانه نام داشت چون تابستان با خرسید حرارت هوا اثر کرده دانهها
 خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را

اندرک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حرم انحراف ورزیدی آخر شنیده که حکما گفته اند

کنون که برگ نوائیت هست جمدی کن ذخیره بنه از بهر بنیوائی خویش

کبوتر ماده گفت ازین دانه من نخورده ام و هیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باوز داشت و میفرمودش تا سپری شد پس فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آتار طوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و قبار اصل باز رفت نر و قوت یافت که سبب نقصان چه بود و خرج کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و به زاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت

بکار خویش تامل نمایی که تعبیل زبایان کنی کسی را زیان ندارد و سود

و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوزد هر چه بتلاش کرد و ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز فعل تعبیل نمودی و مرا درین بیخ افکندی و زیر گفت سه تن خود را در پنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یا بد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرد و بال برو باقی ماند و سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و چون در عقد آرد و دل درو بند و آن زن هر روز مرگ او از خدای خواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل برهنگ تو دلیل توان گرفت جواب داد که متک بحرکات و سکناات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نرزد و بیگانه و دیعت نهند دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهنگ نوزیده غایتش آنکه در امصنای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا

و عفاف کامل دارد و دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و کیدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و نیرود و در حضور و غیبت مشتفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و مین قدم او بر شوم ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار و فادار نه از عمر لذت نیست و نه در زندگانی رحمت

بمیت

ذوقی چنان ندارد بید و دست زندگانی بید و دست زندگانی ذوقی چنان ندارد
 ملک گفت ای بلار دسجن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز زمینائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است و زیر گرفت از دو تن دوری پس ندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عجبی را نابود انگارد و دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملامتی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمایم که در ادای این کلمات جرأت جائز می شمیری و زیر گرفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هنرل کند و فحش دوست دارد و دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دوست تصرف در آن بکشد چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگزرد و خود را بروی نعمت راجع داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اساسر خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودی و زیر جواب داد که بهشت تن را نتوان آزمود الا در بهشت موضع شجاع را در جنگ و بزرگ را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بزرگان را در هنگام حساب دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام کسبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر خدایم آنچه ملک مفاد و ضرات کرامت امیر با وزیر میفرمود وزیر جوانی تیز تر از سنان زهر آّب داده باز میداد سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق مسلم

نظم

تخل نموده آن شترجهای ناخوشگوار را نوش میکرد

تخل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست

تخل چو زهرت نماید نخست ولی شهید گردد و چو طبع رست

عاقبت زبان شناگوئی بکشد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پائیده باد و آفتاب
 اہتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که با قدم جرأت بساط مباسطت می پیو دم
 و در تصدیع جناب ریف بر فرید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود
 و المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید

مصرع

جز در آئینه و آئین نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجال حلم و کنت آراسته و این چه نفس نفسیست بزمیت صبر و قار و خوش خونی متخلی
 گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگوار می بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد

نظم

بزرگی بناموس گفتار نیست بلند ی بدعوی و پندار نیست

ازان نامور تر کسی را بمحوی x که خوانند خلقتش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تونیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رفت نهاده ام و اساس شخص یاری
 بر تنفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تدری اظهار کنند یا بتلویح و تصریح
 در مقام معارضه و موازنه آینه اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب همانداری و تمهید قاعده
 پادشاهی است گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که تخریک مثال این سخنان
 موجب خشم برآرد

قطع

من بیدم که بهر باد بلرزد برگش یانه کاهم که بجا بدنش از شعله نار
 یانه کویم که بنالد لبه ای مردم یانه ابرم که بگریه جوانی صد بار

ومن در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قدس سره یعنی
 اسپ خوشتر و نیز که گاهی سکندر منجورد

وزیر گرفت آن نوع حکم نادر بود النادر که المعلوم و حلم امروزی تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان
 نداده اند که شاهای کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بزرگ و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد
 و بنده جرمکار در مقام خواری بی پای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نداده آنچه
 خواهد بزبان آورد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود
 هر چند گنه پیش کنم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بنید هر آینه در مقام
 اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

والعذر عند کرام الناس مقبول

وزیر گرفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آن است که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز
 داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و بهیبت این خطاب عتاب
 آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل کرده اکنون حکم و فرمان ملک است
 بمریت
 گر لطف مینمائی و گریختن میزنی ، گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد سرت و ارتجاج بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته
 رایت ادای محمد آبی با وج علیین رسانید و سجدهات شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی از زروه سپهر
 برین گذرانید و گفت

مژده ای بخت که مقصود در باز آمد x بن خسته دلان جان دگر باز آمد
 آنکه چون غنچه بولیش لب جان می خندید رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد

منظم

پس نفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بروجهی میراندی که بپاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق
 اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد و زیر جواب داد که مفاوضه
 من بنا بر آن بود تا غریت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمارا بر همان غم
 قتل اومی یافتیم غائبانه بدان مهم میشتانفتم اما چون که خاطر بابقای او مائل ترست گناه خود اظهار
 کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد
 بر ذهن و فراست تو بنفیز و دود خد متی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر
 بتو خواهد رسید این ساعت باسطهار تمام بیاید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید
 و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایه وصول فرج و نشادمانی همان تواند بود
 بنحو تبر وجهی نمود

بیت

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم
 بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت
 دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که با صبح نسیم گره کش آورد

ایران دخت مثال حضور را اقتتال نموده بخدمت ملک شتافت و شتر پندگی بجای آورد و زبان منت
 داری و شکر گذاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شتر مناصحت بجای آورد
 و در ادای این غریت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و درافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه
 و ثوقی تمام بود این تا مل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود
 ملک فرمود که ای بلار قومی دل باش که دست تو در ملک ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما
 برابری یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که
 سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بنده گان رجحان دارد و اگر نه ارسال عمر یا بم

از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گذارد

بیت

با آنکه بجز زبان برآید سوسن کی شکر باراد تواند کردن

اما حاجت بندگان آن ست که پس ازین در کار با تعجیل نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول صفا فرمودیم و در تقبل بی مشاورت و استجارت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گر انامیه از زانی دشت و از کلبه مفارقت بجایه موصلت خرامیده مجلس طرب بیارست

بیت

یکی معتبر حبشی آراستند گلستان عشرت به پیراستند

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میرنخست باده خوشگوار نهال نشاط را در جو بیار

بیت

جنابا باده نشاط انگیز کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با بهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نعمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان خود نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش خفاک آئینه سینه مستان زنگ میرود

نظم

معنی چوز بهره برامش گری صراحی درخشنده چون مشتری

بقانون نوای طرب گشته است نوعی که طبع فرینده خواست

بیت

بقیه آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند

چو روز دیگر صبح گیتی فروز بفیروز آید و شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شتر خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از برای همه داد طلبید و تعبیر خواهبانی که بر بنط مذکور تفسیر کرده بودند تکرار کرد

و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برآید
را بر رای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند جمعی را در پای نیل
انگند و با خاک رگه گذار کیسان ساختند و گفت جزای خائنان و منزای غداران اینست منظم

هران که بستم خنجر بر کشید فلک هم بدان خنجرش سر برید

چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تا دیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت به معاشرت پرداخت
داد کامرانی بداد

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک سلاطین و برخودندان
پوشیده همانند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انبیا شنوندگان است تا تحسین
مقدمان و انشانت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا
بر قاعده حکمت و اساس کیاست بنهند و از تهور و تنگی بجانب قار و بردباری گرانید و هر که بغایت ازلی
اختصاص یابد هر آینه فرق همیش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و گفت منقبتش بدواج حلم خواهد پذیرفت
چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر تبه اقرار سازند

با حلم و با تواضع اگر بخشین شوی، اغیار تو شود بوفایار غارتو

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن، تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب بیزدهم

در اجتناب و نفع دن ملک از قول اهل غد و خیانت

مقدمه

بیت

کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برفع کشای
که چون رای دابش لیم این داستان از بید پای حکیم استماع نمود ثنائی که از نغزای آن روح محبت بشام قدوسی
رسد و مضمونش از مناشیه تا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

ای عقل راز رایت روشن شده مسائل وی و هم راز دهنش تل گشته جمله مشکل
شنیدم صفت منفعت علم و بردباری و مضرت تنگ و بسکساری تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران
و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملک در دوشین ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام
طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کا ملتر گذارد بر همین در مقابله ثنائی ملک هدیه دعا ترتیب فرمود
گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصرت من الله و فتحه و قریب چهره کشاید و به عطیه سعادت منی که بر منصفه و بما النصرة و لا
من عند الله جلوه نماید نصیب تمام و قسم اعم از ان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد

تا بستر و بدست صبا دایه چمن ۴ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دار و نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطلاح است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان

بر محک آزمائش زند و عیار رای و رویت و اخلاص نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت وجود گیر و دوسر همه دانشها خوف و خشیت باشد *لَا تَمَّا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ* هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امید داری از روی نماید

منظم

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک ست پر بهیزگار

وزیر از حق را باید اندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم ملاک

و البته در فرغ گوی و ازار است نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و با خرمم ایشان روی تبرج نهاده موجب افعال تربیت کننده میشود

ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند آخر از آن بگرد و غم جفا کند
بر همین گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه راسه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلاق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه و صمت در فعل عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فرضیه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بخت گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

مصرع

اذا الريح مالت مال حيث تحيل

بیت

و نسبت بابی و فایان گفته اند

در طریقی وستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دیگر
 و پادشاه باید که نظر بحسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عفت
 و کفایت است و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحدی فضائل عالی و از شمیم ذاکل خالی افتد
 و عفاف موروث و صلاح مکاسب که با یکدیگر جمع کند و از بوی امتحان برین نسق که تقریر یافت و ملخص و مخفی
 بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و با هستگی و تدبیر بخش بمراتب تقرب و
 مدارج تکمیل رساند تا حرمت او در چشمها و همیبت او در دلها متکمل گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت
 چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت اسباب
 و علامات آن استمکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نهض و قاروره
 و قونی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه
 نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریقی هنجار هر یک
 بشناسد آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندمت
 نگردد و اصل الباب آن است که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف انجسار
 مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیسا ذاباته بصفت
 خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بیکین که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب
 بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید
 که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در درالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه افتاد
 او در گوش جان کشیده و انعام و خواتین جهاندار غاشیه امتثال او بردوش دل گرفته **قطع**

سروری که ز فرع دلش بستی آئینه ازین قیصری که ز نور رایش داشت آئینه ازمان
 هر کجا غم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب بسک گشتی عنان
 و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی لاف
 مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته

منظم

لب لعلش نگین خاتم جسم دمان از حلقه انگشتری کم
 ز رنگ عارضش وی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد لعل
 عذارش قبا به آتش پرستان دامنش آرزوی تنگستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار رهنان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش
 داوی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با ستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد
 احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای گداز را و لائق بودی و بوی خوششان
 ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمشابه که بجز دیدن صدف قیمت درمی که در درون
 آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن نمیز که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی

منظم

روز شوب کوشش هنر کرده و ز هنر کار خود چو زر کرده
 هر چه بتوان رسیم در پر دخت ساختی آنچنان که توان خست

ملک آوازه او شنیده بود بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلامی او دیده درین وقت او را بحرم
 طلیمه و در باب ترتیب پیرایه باو گفت و شنیدی زفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین لبان
 دل پادشاه در آشنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد
 و او روز بروز به هنرهای غریب و نهنهای عجیب پادشاه را شنیده ساختی و ساعت بساعت ملک نیز
 در تقریب و تعظیم او میفرمودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی

مصراع

نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد

هر که شد محرم دل در حرم یار باند

و این پادشاه وزیر می داشت بمقتضای عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرائش طراز جامه شکوکت اربابین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامنه حضرتش ماده حیات افزودی

بیت

کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده صد چشمه آب میوان از قطره سیاهی

چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغه اغراز و اکرام او را باقصی الغایت رسانیده از محض نصیحت و دوختواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایره مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب هم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شما سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنتم نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالاً ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و نشاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص صلی کریم و غمضری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و اندای مردم موقوف است و تمشش بر اجرای او امر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد

بیت

هر که از ناکس طمع دارد و وفا از درخت بید می جوید مضر

و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غلامال بنا بودن خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند علامت ارذل آن است که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد

نظم

سفله نخواهد دیگر را بکام ۶ حسن نگذار و گسی را بجام
گنده نمک را چون نشانی بخوان بنیشت از نان خور و نفوس نان

و سزاوارتر صحبت ملک طائفه تو اند بود که غاصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از منی الطت جاہل
بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبت باطن باشد
ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میان مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان
داخل است از مرد خائن توقع توان کرد

کسی که امانت ندارد و نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب
خیانت ز هر فصل بدتر است تمامی بدیهادر و مضمهرست

ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نمکونی صورت بزرگباری معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد

بیت
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نیکو خواهد بود
و آنکه حضرت رسالت رتب علیه من الصلوات افضلها و انتھافرمود که رقعۃ احتیاج کبری خوانید
که صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روی چشم دارد که رخسار حالش بخال
خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت
معنی است

بیت
هر که اخلاق ظاہرش با خلق نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت
جز اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقدی
او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد دست که حکیمی جوانی خوب بصورت بدید
و دلش بمباحبت او مائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیا زمود عیار می که از آن باز توان گفت بد است
حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی

بیت

ره بمغنی بر که در صورت دونی ماند بجم از یکی خیزد شکردن یک زهر پور یاست
 ملک فرمود که بطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب فرج معتدل را قابلیت تربیت
 هست و چون درین مدت مرئی نداشته یکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون
 نظر تربیت بر گماریم تا آلتساب و صاف ستوده بمرتب کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یا قوت فرج
 افزای واصل آبدار و دلگشای می سازد و بهین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران
 گوهر کیتای شاهوار می شود

رباعی

از تربیت ست کاب گوهر گردد خون در تنه نافه مشک از فر گردد
 وان آهن تیره روی بی قیمت اکسیر چو تربیت کند زر گردد
 وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد و تربیت فرمودن نه لائق ست چه بهر سنگی جوهر نگردد
 و هر خونی مشک از فر نشود و اگر ناکس نه از سال تربیت یا بد از توقع نیکویی نتوان داشت
 بید را اگر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید
 ولیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغیر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غریزی درین باب نیکو
 فرموده است

هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود
 سنگ مگس را اگر گمنی مقلوب قلب و غیمه سنگ مگس نشود

و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد و چنانچه آن ملک زاده
 از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسپردادی هلاک رسید شاید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سیرت اساس جهان داری بر عواطف

رعیت پروری انما ده و بر سر پر شمع یاری داد و مرجمت گتری داده

کشا و چشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او بای ظلم در زنجیر
 اورا پسری در وجود آمد آمار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهان کشائی و طلعت خوشش هویدا
 روز و لادتش چون نظر کرد مشتری الضاف داد و گفت که این سعد اکبر است

و بر کتف این اسپر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهد آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت
 آن علامت استفسار نمود و گفتند مادر کتب اهل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر یافت اما
 بعاقبت کشور گیر و جهان کشای گردد ملک بدان مرده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال و میداشت
 و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه
 مرتب مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی
 ملک زاده چون به سن چهارده سالگی رسید و طبع او بلا عجزت میل کرد پیوسته در حجره کفشگری و بازی
 مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کو دکان درخت
 نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند

نظم

شاخی که بناز کی کج آساست اصلاحش اگر کنی شود راست

اما دو سه سال اگر بر آید اصلا کجیش براست ناید

صلاح آن ست که ملک نشان زاده را از صحبت کفشگر باز دارد و تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک زاده
 سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کو کب سپهر سلطنت او خضیض ندلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او
 مقصود میتوان بود

مصرع

کز نفس خبیث هر چه گوئی آید

ملک فرمود که او کو دکی ست با کفشگر خوئی گرفته و فرزندان بی باغ و نریست یکن که اگر او را از صحبت دی منع کنم

طول گردد و ملال خاطر او مودی باندوده دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد اقیانار
کند آنکه بصیحت حال او را بصلاح آوریم و زری خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در
باره وی ارزانی داشت و بموایع خدمت وانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را جسیایه و این جگر گوشه ما بتو
الفت گرفت است چنان میخواهم که انیس و قریب و باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زین
خدمت بوسه داد و گفت

بیت

گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای مقام است
از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شخصشاهی کیمیائی است که خاک تیره را از رصافی سازد و سنگ
ناقص را گوهر کامل گرداند

بیت

خاک که بردگ ز کنی جان بخشد سنگی که در نظر کنی زر گردد

امید آنکه میبایم خدمت وانه شرف طراز مت بروهی مرغی افتد که بغر استخوان اقمران توان یافت القصه
خدمت ملکر داده قبول کرد و بی دهنشت او را برداشته بکلبه خود آوردی و مبارکاد شاه بر دی و گاه گاه
نیز ملکر داده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرج کردی و کفشگر خدمت شانه را
بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بجای معتمد علیه گشت و بواسطه ملاز
گوی شرف از اقمران در ربود

مصرع

بچوگان خدمت توان بردگویی

روزها شانه را در آب گشت بوستانها بر دی و تا شب بتاشا و عشرت مشغول داشتی و احیاناً
شب نیز در بانجام و تاشا گاهها بر دی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از
خواص خدمت غمیت حرکت معمم گردانید و کفشگر را طلبید و مجدداً شانه را در آبوی سپرده انواع تالیفات

محافظت او بظهور سانیید و گفتند فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بر بست و ملک او
در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و امنو فوج نر همت گاه اعلیٰ علین صبا از زلف پر تاب
بنفشه اذانه مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پر شکن مشکینش عنبر تر بوده ریاحین جان
از روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفه های نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردند

تنظم

دران خلد برین گل جو عین بو	بخوبی باغ چون خلد برین بود
بنفشه پر خمار و سرخ گل مست	سمن ساقی و نرگس جام در دست
کشاده باد نسیرین را بنا گوش	گلنده سنبل تر زلف بردوش
شکیب عاشقانرا کرده تاراج	نواهی بلبل و آواز دزاج

شاهزاده بنیشت اوقات تماشای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود نشانزاده
بطریق معهود میل باغ کرده باتنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی رومی بباغ مخفا دو
گفتند دید که امیر ملک زاده تاج مصع بر سر دارد و جامه مکمل بجوهر در بر گوهر خیس و شربت لیمو و ابر مرکب
و خیانت تحریص نمود و بان خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان ست بلکه راس المال هزار
دریا و کان حالا پدرش از دارالملک و رافقاده و مادرش نیز با همه اهل حرم از جانب من امین صلاح آنست
که این پسر را بر دارم و به شهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بجای شکر و بفروشم و باقی عمر
بر فاهیت و فراغت بسر برم

بیت

فرستی یافته خیر و غنیمت دارش دولتی رو تو آورد زلف مگذارش

عاقبت آن بنی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برای گنجت و آبروی امانت بزمین جفا
رنجته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کاروان که محرم او بود این راز در میان آورد و هر یک از

ملازمان را بنوعی داروی بیوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده و صندوقی بزرگ خوابانید
و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جازه بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای
سبک پای او را تعریف نمودی

منظم

سرعت با فلک پیشی گرفتی پیوید با ائت خوشی گرفتی

گهی سویی نشیش عزم چون سیل گهی همچون بخارش بر مهیل

و خود بر سمنی سوار شد که چون عمر کامران رفته بود و چون اجل ناگهان رسیده تیر را در روندگی پی زده
و برق را در جندگی جگر سوخته اگر عثمان بدو سپردندی گوی مسابقت ازو هم در بودی و اگر تازیانه بدو
نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک حبتی

منظم

ز آسیب گام و شش گاه تک نشان بر رخ ماه و پشت سمک

بجاکب وی از فلک کم نبود صبا مرویدان او هم نبود

و غلام را نیز بر سپی دیگر بادیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد

بیت

زمین نور و چو شوق فراخ گام چو هوش سبک گز چو جوانی قیمتی چو روان

و دو واسپ دیگر کوتل کرده و زاد و تو شیه برداشته روی براه آوردند و تار و زر روشن شدن مسافتی دور و
در از طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی
آغاز نموده و در دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیوش
افتاده نایم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه که کهن در و باغ هر یک
ریخت تا هوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهادند حال با بادار سپرد میان
آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رخا بولی بمشام او فرسید

منظم

رفتم باغ و سر و خرامان من نبود وان نوشگفته غنچه خندان من نبود

چون ابرو بهار بهر سو گریستم کان سر پوش دیده گریان من نبود
اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود
تا همه روز اطراف وجوانب باغ بقدم طلب بر بیایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند
و چون بعد از تفحص فراوان و محسوس بی پایان هیچ وجه را همی بسمت منزل مقصود نرسید قاصدان نا امید
باز گذشته صورت حال بعرض رسانیدند بلکه راز آتش فراق جوهر طوبت غریزی در گداز آمد و شمع و آ
از شعله هجران میسوخت و از مضمون حاش فحوا ای این بیت مستفاد میشد

دارم آتش گرمی در سر که نه نشینم ز پامی تا سر پای وجود خود نسوزانم چو شمع
شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح بر آمد و در دل بنهایت رسیده آهی سر داز سینئه
پیر در و بر آورد و گفت

همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع
باخر پروانه لا ذی جی لالی در بیک در رسیده شمع حیاتش به نذر باد کل محو عکس فان گشته شد مصرع
رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پامانند

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال خست
و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده
پیشینه شکلیانی پیش گرفت

در چنین حالی چو بایر خرد کردم رجوع گفت هیچ نیست جز انا الیه راجعون
اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواب را تصرف کرده بود او را باز رگانی فروخت و ملکه او
ده سال در محبت باز رگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت
یوسف چه اگر همسر مشکش بخریدند تو قابل آنی که بجا نماند خردت

هرگاه که آن سردماز پرورد از خانه بیرون آمدی بنهار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه
و کنار جهت جان درازی آن سحیحی قامت دست دعا بر آور دندی

بیت

بهر روی که گذشتی برای دیدۀ بد بنهار دست دعا ز استین برون آمد
بازرگان مردی متمیز و کانی بود و فطنت و ذکاوت تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس
ازین ما اصراف و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم و خودش با عدم برابر بود و لکن از خانه بیرون آید آتش
فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد

بیت

رسید دلبر من ای نظارگی ز رخسار به بند دیده گرت جان بکاری آید
صواب آن است که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برکم که سلطانی کریم النفس است یقین که
باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بلکه گذرانید
و بعد از ده سال که از کناری پر جدا شده بود و چون ماه تمام منبرل چهارده رسید

بیت

چهارده ساله تنی چابک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مهر چار و مهر
بار و گره دار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بدیده بازرگان را تشریف قبول از زانی داشت
و بخلق غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اومی افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز
یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیراهن و نفوایض یافتنی انس گرفته بود
و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون
کمال محرمیت غلام بدیدگیو بهر تمییز طمع خام در بست و با خود گفت غلام بالفریتم تا گذشته ای خاص ملک
من آرد و با ستمها آن مهر خزانۀ ویران کنم و ذخیرۀ وافر مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای
نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مند و لایف برائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی
از انرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود

ملک جهان بروی قرار گیرد
گوئیامهر سلیمان ست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در گین ملکش
اگر تحمل این رحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از حبت تو بردارم و غنقریب سر بر سلطنت این جمال تو فرین شود
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع

بخشی مر از خوان نواله

جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بنوا بگاه ملک در آید دست جرأت با انگشت ملک
در آید کرده آهسته آهسته انگشتی بیرون آورد و ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا
بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و مادره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او
مثال داد سیاف نخست جامه از برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده
آن خال بجهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند
بهوید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر ز راق مار او ز سیران فراق انداخت پس نیز غدر را خواست و گفت
دوستی جوهری مرا برین بلی دبی تحریر نمود شاه جوهری را دینی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در
مستقبل زمان از مصاحبت آنکسان دامن و چنید تا با مثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل
آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدسلطان شاه را بنده و بنده را سرافکنده میسازد و
زرگزار حجاب آنهاست که از مخالطت و احترام باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت
آنست که در تقریب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خلایک کللی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد
بر آن متفرع گردد شاه به سخن وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شریع نمایند
و بی مدد الهام بمهمات خطیر غرض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرائف ذات و کمال صفات آدمی

چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آن تر فضل و ادب است نه مفاخر عمل و نسب **منظم**

از بهر خویش کشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را بجوی در چو کهن گشت شود زرد روی

شرف و بزرگو را آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است سخن الزمان
من دفعنا هارث و من وضعنا هارث هارث ما بر داریم سر نقشش از فرق فرقدان بگذرد و هر که افرود که ایم
کو کب بخش حنیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان و ز در شک گلستان ارم گردد و برق قمار
چون آتش نشان شود بهر از من اعتبار بسوزد **منظم**

سلاطین بهر کار از پیش اندند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند

چو چشم صبح بر هر کس که دیدند بلاس غمکش را بر کشیدند

و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بند و رفعت برافراشته امید چنان است که گمان مادر خطا
نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن گشت اما چون
روزی چند برآمد زرگر دست اختیار کشاده و دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعیه
تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی هفت پیرانیه دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
مدعا بودند و در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جواهریان بدست آمد زرگر متعجب مشغول گشته خبر یافت که دختر
بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چند اینچ
مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه
درهای شاهوار دارد که تاجوهری فلک و انهای جواهرز و اهرانجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده
بصفا و روشنی آن لالی آبدار ندیده و تادانیه در یاد تیم را در مذهب و پرورش فرموده خواص بصیرت
نظیر آن گوهر مایه از مشاهده نموده **بیت**

چو زهره بختی درخشد گی گرو برده از مه بتابند گی
و تبصره او یا قوت های خوش آب ست که مادر خورشید تا بان در رحم کان بصدر خون جگرش پرورش داده و
کوه خارا با آن همه سنگدلی صمیم سینه اش بهزار ناز نگا داشته
قطرهای باده را مانده در هنگام دی منعقد گرد و درون جام های لعل فام
و چند پاره زهر و سبز یحیانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه
دلگشای روشنی افزاید
بیت

ز نور لب فرو و معلوم شد کز سبزه شود روشنی چشم فرو
و در برج جواهر اعلی چند ست زمانی که چون گلزار فارسی و نظر مبصران آتش افروز و فیر و زهره چند خوش رنگ
وصافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن الکتاب نماید
بیت

لعلش نموده ز سیل عقیق رنگ فیر و زه اش نشانه از چرخ سبز فام
ملکه را می باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده تقبیت وقت با فرود شد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند
تبکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد و ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود و دختر سوگند یابد کرد
که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت آنرا در میان آورد و زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب
تخریص کرد و دختر شاه از جام هبالت انجام هن ناقصات العقول مست و بنحو بود و در مدینه دیو مردم
بآن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری و غنچه نفس ستم پیشه را مدگار گشته به شکنجه بازرگان زاده فرمان
داد و اندک زمانی را آن عجزه بیچاره زهرم چنگال عقاب عقوبت در نیجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد
و نفیر بفرار چرخ اشیر رسانیدند و زیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک از و بدنامی
چنین که از روزنه حرم برآمده بود ز او یه سینه تیره شد و بطریق تالطف و ارثان بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داده و خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت

صحبت آن لایم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقا شد و زرگرلی عاقبت از انتقام سلطانی
ترسیده بگریخت مادر و دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد
و وقتی که خواطف عواصف قهر شهر یاری تسکین یابد و زبانه غضب همان سوز پادشاهی انطفایند یزد
بشفاعت بعضی از خواص بجرم آید دختر بچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بلازمست ملکه آمد
شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

حیف باشد نظر بدیواری که بر صورتت نگار کنند
باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی و حیل از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بیرمن و بالست
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در میان بخدا ده
سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سر پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده
چراغ ستارگان فرو نشانند بچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بجنبه بودند و دوده زنگباری
بر بالای قطران ریخته

شبسی چون روی زنگی رسیاهی رسید هزنگ شب تا نیت ماهی
بنخود و از قدم میرد قضا در آن صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه ماری در آن جا
افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده از گدازه رسیده بر اثر جانوران دو چاه افتاد
ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیل بر متن بهر خود چه می کنی انداز کن
این جماعت که در قعر چاه بودند از ریج خود باندای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه ماندند
تا یکروز سیاحی از اهل شهر غمیت سفر نموده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر
گشت بان خود اندیشید که آخر این مردان فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده ببادیهات

نزودیک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی بهم و ثواب این عمل را برای یَوْمِ کَلِّیْنَفَعُ مَا لَکَ وَکَلَّا بَنُوْنَ ذِخْرَهُنَّ هُمْ یُسِرُّوْنَ رِشْتَهُنَّ فَرُوْکَ ذِشْتِ بُوْزْنِیْهِ دِرَانِ آوَنِجْتِهٖ بَرَسِر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت بهر پیچیده در سن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند

بیت

کار دولت باشد آن نه سعی ما گرگاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد
بدانکه ترا بر هر یک از امانتی بزرگ نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات مکافات آن
میسر نمی گردد بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است می گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرا می افتد بگیر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بنشین و طن
گرفته ام و بکن که اگر بدان موضع گذری فرمانی بدایچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آورم ما گفت من
در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آوری وسعادت مساعدت نماید بقدر امکان عند
این احسان بخوابم و حالانصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی عبید
باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهرا نشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی خلق نشان
اینم نباید بود

بیت

بگذر از صورت و سیرت بصفادار از آنکه آدمی شکل بود کو تبر از دود باشد
و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
دیده را یوسف اند و دل را اگر

مصراع

علی الخصوص این مرد که روز ماریق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشیره او علامت
مروت ندیده ایم و بگشایش صفاتش بوی وفا نشنیده
و فاجوی ز خوبان که بیکس نشنید هیچ وجه ز گلزار دهر بوی وفا

بیت

و اگر قول مارا کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح به سخن ایشان التفات نمانوده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده در گر را بسره چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عند ما خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و باین همه التماس نمود که روزی برگذرو شاید که کفاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پایی تو کل در طریق غرمت نهادام و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهیم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت در ایام

مصرع

گر غم بود باز بخند مت برسم

بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود بازگشتند سیاح روی براه آورد و زرگر به شهم باز آمده در گوشه ستواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از تاشنودن مواظط وزیر منفعل بجانب دختر التفات میکرد و چند آنچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرمود سه صد درخت زر بدست آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد غربت کار بابر حسب مرادست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز داید لیکن هوای مولد با طبع سازگار ترست و آب سرخسینه وطن در کام دل خوشگوار تر

بیت

اگر چه نگر کن انسا ز سیم و زر سازند برای نگر کن هم خاک نگرستان به

پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته و دزد و خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خندنگ سینه شکاف ایشان بر خیزد بودنی سماک نیزه دار از مهول تیغ جان شکارشان سپهر ترس روی کشیدی

بیت

چو خشم دلبران پر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغ تیز

ببالین وی آزند و نقد خوشی که داشت تصرف کرده پایش نجم کند محکم بر بستند و در کرویۀ خطرناک که
از شارع دور بود همچنان بسته بنیگندند بیچاره بان خود گفت هنوز که زنی از حیات داری و زخمی از صفحۀ
زندگانی میخونی

مصراع

جای گله نیست شکر باید کردن

شب هفت شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده بنگام سحر از در دست
و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد

بیت

میرسد گریه دلم نریدد / یک نفر ایدرس نمی بینم
اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت درین همگله عناما چیر شدم
و کس از حال من وقوف نیافت و این همه در و جان سوز در و طه فنا افتادم و بوی دوام بشام
امید رسید

بیت

دل کلا سوزد و دین غم بر من دل سوخته / جز دل من چون کسی پهلوی من سوزند نیست
درین وقت بوزنیۀ طلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کرویۀ میگذاشت آوازی در دناک شنید و از آن صدای
بوی آشنائی احساس کرد و در عقب کرویۀ رفته یس وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید
سیلاب خونین از چشمه چشمه کشتاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه
منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحی نرسد و در حرا به
روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم آرد های رنج و آفت بدست نیاید

بیت

کس غسل بی نمش ازین دکان نخورد / کس طب بی خار ازین بستان نخید
و هرگاه کسی بدین نکته و دانش و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون
ابر خزان اشک طالت باید ریخت و نه بر جلوۀ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طب باید انداخت

که نه غم اورا مالدیست و نه شادی اورا قمراری

نظم

درین هستی که یابد نیستی زود بناید شده به هست نیست خشنود

چشنا ند آب بر آتش نشانند به بخشید چیز و آنکه داستانند

دیده بتانند و عاری ندارد بهزداد دوستد کاری ندارد

پس قصه دزدان و زربرون و اورا بسته آنجا افکندن تمامی بازار اند بوزینه گفت خوشدل باش که بیت

در نوید می بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و او اهم مهمات خلاص کردن تست پس بند های

سیاح را بگسیخت و او را بنحانه که خیس و خاشاک فراهم آورده بود در ساینده میوه های تر و خشک حاضر گردانید

و التماس کرد که امروزی این منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح

بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت دزد بر داشته همه شب

راه بر رفتند و صبح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده خجتهای سیاح از پشت

باز گرفتند و به جفتند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشنگاهای را بوزینه بسر وقت ایشان رسید

و ایشانرا غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را بشکافته و اول بدره زرد را برداشته

بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح برد

و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت

یافت برداشته جایها بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد

دزدان از خواب درآمدند و چون از زور خجتهای نشانی ندیدند سر سیمه و حیران بهر طرف دویدند آغار نهادند

یکی که بران دیگری بجدت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمده و شده آدمیان نیست

و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نه شده

غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و مالساخانه اینجا آمدیم و دست پای
دراز کرده بخواب رفتم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند
صواب آنست که زودتر بگرییم و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم

نظم

بست درین بادیه دیو لایخ خانه دل تنگ و نعم دل فرخ

هر که درین بادیه با طبع خست چون جگر آفرید و چو زهره گدخت

هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه

پس نزدان بادل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با
سیاح مصورت حال باز گرفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که فرد شب بالباس ظلمانی از چشمه نوشید
نورانی گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت
چو ظاهر گشت در صحرای افلاک درست ز رز زیر تو دوه خاک

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و ز رو لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود
قانع شده رنحت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قصه را گدش بران نشیئه
که مسکن میر بود افتاد از دور بر ترغان چون شیر ثریان نمود اگر گشت سیاح از او ترسیده خواست که احتراز نماید
ببر آواز داد که امین باش

مصراع

ما را حق نعمت تو یادست هنوز

پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر ترغیب
خاطر او متوقف شد و ببرد طلب تحفه که لائق همان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه
رسید و درآمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد و بر یک سر پنجه او را
نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت

مقابلہ کردہ روی بشہر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیدہ بخاطر گذرانید کہ از بہائم و سباع حسن عہد مشاہدہ کردم و معرفت ایشان چندین نمونہ دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد ہر آئینہ بمقدم من انواع بہتر از خواہد نمود و در تقدیم ابواب تملطف انواع تکلف لازم خواہد دانست و با مادہ و معاونت او دستہای زر بقیمتی تمام فروختہ خواہد شد و این پیرایہ کہ گنجینہ جواہرست بہ ہمای نیکو گذار خواہد رفت چہ بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ ہر یک از ان بیشتر از دیگران است سخراہی بود کہ سیاح بشہر رسید و در ان وقت آوازہ قتل دختر شاہ در شہر افتادہ بود و خلق سر اسیمہ روی بہار گاہ سلطان نہادہ زرگر نیز بہت تفحص آن حال از گوشہ خلوت بیرون آمدہ میخواست کہ یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاہ سیاح را دید استبشاری تمام نمودہ او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پریش دیگر بارہ واقعہ خود و دور ماندن از ملازمت شاہ و اخطا طی کہ در مرتبہ او واقع شدہ بود و مبلغی مال و منال از دست رفتہ تبفصیل باز را ندیشاح او را تسلی دادہ گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پیدا آمدہ و ارکان ثروت تو بہ تند باد حوادث در ہم شکستہ غم مخور کہ مرا درستی چند ہست و پیرایہ نیز دارم شتمل بر جواہر بسیار و تو در شناختن زر و گوہر صاحب بصیرتی از روی اہتمام و شفقت آنرا بفروش و ہر چہ خواہی بردار کہ در ان مضائقہ نخواہد بود زرگر پیرایہ را طلبید و چون نگاہ کرد پیرایہ دختر ملک دید تازہ روی آغاز نہادہ سیاح را گفت قیمت این جواہر زیادہ از ان است کہ محاسب و ہم از عمدہ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار کہ ہین عست خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید کہ فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرت بدست آوردم اگر اہمالی و زریدہ آنرا ضائع گردانم از فوائد خرم و خردی بہرہ خواہم ماند پیش ازین مزاج پادشاہ با من متغیر بودہ و درین محل کہ خبر قتل دختر او رسانیدہ اند ہر آئینہ متالم و اندیشہ ناک قاتل دختر را می طلبد و سچ و سیلہ بہ ازین نیست کہ سیاح را بدست شاہ سپارم

تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بر تنه خود ترقی نمایم آنکه غریمت بر غدر قرار داده
 بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را
 حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بنجاره کار ندید زرگر را گفت

بیت

کشتی مرا بدستی کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

این سزای من است و نه از چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن برای مکافات
 بدر داری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن منطنه شد بفرمود تا او را بگردشهر بگردانند و محبوس ساخته روزی بگری
 که از شر اطاعت غیب بپزد و از نادر بقصاص رساند و درین وقت که او را بگردشهر میگردانیدند مادر از بالای
 باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را برندان باز
 داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر
 و فاندارد و در مقابل احسان و یاری طریقه و عمل و جفاکاری بجای آرند نشنیدی و من همان روز که تو
 روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم که مال حال تو
 بند است خوابد انجا مید

بیت

من همان روز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شید اکفن شیرین داد

سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل واضطرار
 خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موغطت

مصرع

بذنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم

اکنون چاره اندیش که دفع این غالمه و علاج این واقعه تواند بود ما را گفت دیروز مادر شاه را از خمی
 زده ام و همه شهر در محالجه آن عاجزان این گیاه را نگاه دار و علی الصبح که نزد تو آیند و کیفیت علاج
 طلبند بیا از مت ملک و و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را به دهنه تا بخورد و شفایابد

شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرا خواست و مار بسورخ خود مساوت کرد و بوقت سحر بام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بگناه است که ملک دیر فرار و در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بانه و در خم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطباء مشورت میکرد و چند آنچه ترایقات و دوافع سموم معالج می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که با تف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده و تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت

همیشه در گه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زبیر نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طبع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک رسید که کمینفس گوشش با صفای حال مظلومان بکشاید منظم چنان خسب کاذب فغان بگوش اگر او خوابی بر آرد ز خرویش

درین دستگه هر که بیدار نیست همانا بی ادراست و از نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا انتها بازگویی و بی درشت تمام حکایت خود و تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گوین را باشد دلیر و ارقصه خود را منسوخ و ویراقت دهنده و از آن گناه بر خنمیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بلکه خورانیند و فی الحال آن صحت پدید آمد ملک و اخلاقی فراختر است پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تازه و در گشته گشته در ستمای زربا و دبانده فرزند پادشاه همان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را برادر کشند و دختر افران زمان آن بود که اگر نامی کسی را در بلانی افکندی چون افرای او در آن ظلم گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشید بودی آشکارا شد

هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفار که نه روی قنوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بود و از کشیدن و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

درین دارالمکافات آنکه بکرد نه با جان کسان با جان خود کرد

اگر خواهی مگو باشی مگو باش همیشه راست کار و درست خویش

اینست مثل پادشاهان در اختیار مقرران بخش احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بد ضل بی اوب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسرنجیه بکشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس بیروانه سیاست ندهند و یقین به شناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فرارش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامگاری و جهان داری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتی نظر کسی میکند سپهر هر نوبتی زمین کسی میدهد زبان

چون کام جاودان متصور می شود خرم کسی که ماند از و نام جاودان

بایب ارد هم

در عم التفتا با بقلا زمان بنای کا بر قضا و قدر خداوند

مقدمه

چون رای کشور آرای این داستان پرفائده گنجی بود مملو از جواب حکمت و خزانه مشحون نمیشود معظمت
استماع نمود از حکیم کامل و فتنون بجان و دل ممنون گشته گفت
ای تشنگان باویه شوق یافته از بحر طبع رشونت آب زلال علم
بر داشته ضمیر میرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت زیادت اقدام برابر ام سیر حد بی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طناب طناب بریده گردد چون التفات نموده مر از فحشای وصیت سیر دهم
آگاهی دادی و داستان ملوک تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بخیلها که از صحبت از اذل اسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در نتیجه
سخن باید راند که پیرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم غنای باشد و لایم جابل
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذارد و نه آنرا عقل و کیاست دست گیر و نه این را
هبل و حماقت از پای در آورد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت حصیت و بچه
تدبیر از میا من سعادات مخلوط تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد و بر همین جواب داد

که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آورد منراوار
جاه و کمند و شایسته عز و رفعت گردد و اما تاج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه
قضای آسمانی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا و سائل و وسائل و باطل باشد چه بسیار
دانیان باستحقاق دولت از قوت گیر و زده محروم بودند و بسی جاها بانی استعدا از شوکت و کمند بر سر
سروری نشستند

گنج شاهمی دهند و نمان را بهر پیشه نیم نمانند
سنگه بر صدر و اهل دانش را بغلط راه بر آستانند

و هر آینه این حالت جز و البته حکم نیردانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان
معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فائده که از ان اسباب معیشت میا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید
کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت از مقدمات هنر و جمال و
خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه بر او این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از و یادگار
مانده و این سخن را داستان زنگین دقصة شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهان داری عالی مقدار بود بیت
بدانش بزرگ به بهمت بلند بیاز و دلیر و بدل هوشمند
دو پسر داشت با انواع آداب متحلی گشته و با صنایع فضائل آراسته شده بیت
یکی دلها بر حمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده
چون شاه دعوت ایزدی را بیک اجابت زد برادر ماهر خزان پدر بدست تغلب فرو گرفت و
دلهای ارکان دولت ایمان حضرت را بکنند ناطف و تکلف و قید تصرف آورده و بکمال تحسین و تملق

صید کرده بجای پدرش بست

بیت

بفرخ تیر زمان شاه جوان بخت باین پدر شد بر سر تخت

برادر که چون دید که بهای سلطنت سایه برفرق فرقدسای برادر متفرقند و قائم دولت زمام تو سن ایام
را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدیری انگیزد خست حیل بر راحله فرار
نماده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم دنا له زاد و توشه برداشته روی براه آورد

بیت

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده نه راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز به منزلی رسید به تنهائی و غریبی خود گریان و
غروان میگفت

بیت

هر دو گامی که چشمم چشمه خونین روان حال رفتن چون بود این خوشترین منزل است

القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیار روی خوشید از تنق افاق جمال نمود و نگار خادری
از پس پرده نیلوفری عذار خشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده

بیت

در مهر بکشاگردون سپهر بیارست روی زمین را بهر

ملک زاده آهنگ فتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موسی با طراوتی بیغایت و لطافتی بی نضایت
با و همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبا ی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل
ماه را از شراره رشک جمال او سوخته حلی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یاد آرد از غنچه
بر صفحه لاله سیراب کشیده

منظم

خطش چون مورچه پیرامن گل که غنچه ریزه می چنید ز سنبلی
خطی ز جیسر گرد و ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته

بیت

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش دهنش مشاهده کرده

خطی عجب دیده رخی بر فروخته چون سبزه خلیل که آتش بر آید است
 با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلغذ
 از تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت
 خوش است آوارگی او را که همراهی چنین باشد
 مصرع

پس آن دو یاسمن چین جوانی و آن دو نهال جو بهار زندگان به مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را
 گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گشتن ز محبت فزای جنت خیال می بستند
 در دور خم از لطف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرانگ آید
 و بر بتو بصحرا می به شتم خوانند صحرا می شبت بر دلم تنگ آید
 در منزل دیگر باز رگان بجه بهشیار کاروان صائب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هر گام کفایت بقفل کامل
 رشته شب را بر گردن روبرستی و در وقت معامله بچستی و چالاکاکی درست خورشید را از چار بازار
 فلک بدست آوردی
 بیت

حریفی چاکی شیرین زبانی بدانش کار سازی کاروانی
 بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تلیث وقوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی زمزمه
 که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی و شش در دهقانی
 تا بحدیکه هر خوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده میوه های تازه افشاندی و مین قدم در
 دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و فشانندی برودادی
 بیت
 باغ از گشته تازه و شاداب زرع را منتظم بدو اسباب

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت با تمام رسید و سر خیرالرفقاء
 اربعه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل

شعری

و مراحل می پیچوند و بیدار هم آسود و حال و آرمیده دل می بودند

هر که باشد تنه‌شین دوستان هست در گلخن میان بوستان
 هر چه بچوئی صحبت قائم است ندرایت کار می آید نه دست
 دل ز هر یاری غذائی میخورد جان ز هر علمی صفائی می برد
 از لقای هر کسی فیضی بری و ز قران هر قرین چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر ز این تیسین

بعد از قطع مسافت بعید لشبر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش متری نیکو اختیار کردند
 پیچ که ام را زاد و تو نشسته ماند و بود و درم و دنیا نیز نشسته یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست
 که هر یک بمنزله کنایت خود بنمایم و بجد و جهد و عوفی بقیتی بدست آریم تا بفرغت روزی چند درین شهر
 تو نیم بود شاهزاده گفت کار ما بمقتادیر آئی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی
 دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب و خوشنماید و عمر عزیز
 را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند

این جهان بر مثال مردار است گر گسان گرد او هزار هزار
 این مرآت را همی زند محلب و ان مر این را همی زند منقار
 آخر الامر بر پند هم و ز هم باز ماند این مردار

روزی که در کارخانه سخن گفتند باینکه هم معیشت هم قسمت یافته باشد بحد حرص و شهو زیاد نشود
 و حاصل کار حرص جز وبال و نکال نباشد

شعری

گر چه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم
 پس ز پی آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست

راه رصف گیر و بر و مند شو حرص بکیسونه و خرسند شو

جوان زیباروی گفت حسن شمر طی مغتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موی که در احرار مال ضرورت
هر کجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که غای طرافت ظهور نماید رافت و مهر بانی
بدو اتصال خواهد یافت

ناچار هر که صاحب وی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
بازرگان بچنه نیز نقشی از صفی حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقااست
واندک زمانی را از مایه و سود چپیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و
کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر که پای معیشت در سنگ
فاقد آمد بتلافی آن جز نتایج عقل و استگیری نخواهد کرد و هر که سرمایه معاش بدست نماند و در تدارک
آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر خرت کشاده شود
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که به دانائی از همه پیش بر برای و رویت از همه در پیش
بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانسانی
کاشتندی و مایه خردمند از انرا برندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گداز کفایت و کار گذاری
بونی بدشتند در بوستان نعم و مال داری تماشاگران مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند

فلک ب مردم نادان دهد ز مام مراد تو اهل دانش و فلی همین گنا هست بس
پس برکات کسب میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر
و فوائد حرفت بزور شاد کامی و بهجت آراسته گردد

نظم

کسب کن تازی بدست آید که ز عفت تو هیچ نکشاید
شاه با آنکه تخت دارد و تاج به زر کا سبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشان نهاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب بکنه بیان فرمائید
و از سر این مقوله که در میان ست ششم باز نمایند شانزده فرمود

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشاه گوی که روزی مقدرست
من بر همان ندهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد سخن رفیقان را نیز که میگویند
به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستیم اما مدعا آن است که
اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود
و تا کار گذار فردر در دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت
فائده مائده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت
خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بزار عیان مزین حرفت رسد و بی مقتضای مشیت بآنی
هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خرقش خرابی پذیرد و بهر افسونی که غریمت خوان تدبیر
پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد

چپه نقشها که بر اینجختیم و سودنداشت فسون ما بر او گشته است افسانه
پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی
بحصول آن تعلق نگیرد و جهد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط
تقدیر نهاد

مصرع

درمان ما رضا بقضا دادن است پس

چنانچه آن پیر و بهقان که مهم خود و بنیات الهی تفویض نمود بانند زمانی بر مطلوب خود دست یافته

از قیامت مجنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر اندلس هقانی بود با دست و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خراج میفرود و سی صد دنیا از جمع کرد و بدان مایه زرنیک دل شاد بودی و هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نه نمودی هر روز صرّه زرنیکش را در دست شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی

بیت

از آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود ز زر اشمرده در صرّه کرده بود و نیت داشت که جانی مضبوط بدهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد و هقان از بیم آنکه در نیاید و بران غرور و خشنود روی که حکم است و ذهابت او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و بضبط آن نبرد و خفت و برد داشته در سبوی آب انداخت و بایار خود جنت نمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید به چون و هقان برفت خاتون خواست که آتش بنزد سبورا از آب تپی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جنت خریدن گاو می به شهر آمده بود آنجا رسید وزن و هقان را آشناد و نظر آذر زن او را التماس نمود که تحمل این رحمت شود و مقداری آب از برای من بیا تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب و شکیبایی نو مانده یافته روستائی قبول کرد وزن آن سبکو که صرّه زر در آن بود بدو داد و قصاب سبورا بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزهای از درون سبوا احساس نمود و ستمش بجای آورده صرّه زر دید به نشاطی تمام در آستین تملک کشید و گفت

بیت

دولت آن ست که بی خون لاله بکشد ورنه سعی غل باغ جهان این نه نیست

سپاس منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت غافلک رنج و آویت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالاشکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف نمی باید وزرید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بنیادی زر از آب و سیوفرا موش شد و به زر یک با خود داشت گاوی جوان فربه خرید و عیبت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن توانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشد لی توانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد

مصرع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آن است که این صره را در حلق گاؤنهم نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلاست بردارم پس گاؤن بپاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پیشش آید موهمی چند دیگر که در ده ساختن شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات به شمه صره معاودت نموده گاؤن را به پسر سپرد درین محل دهقان بایار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاؤن را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جانی مضبوط دفن کند چند آنچه بسویشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که بسو کجا است زن صورت حال باز گفت و دو دزدل دهقان برآمد و دیده حرشش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال و می خندید بیت

جماعتی که بگیرند بهر مال و منال یقین بدان تو که بزخوشتن همی خندند

و دهقان ساعتی بنجیر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر و اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت

بگذشتیم تا کرم او چپ میکند
پس بفرمود تا گاوارا قربان کردند و چون کار به تنقیه احشایر رسید چشمش بر صرّه زرافنده افتاده از فرح مدّه هوش گشت و چون بهوش باز آمد صرّه را برداشته و از الواث پاک کرده زرافه بیرون آورد و هر زمان دستی بردستی و بوسه دادی و بر خشمش مالیده بر جانی باز نهادی و گفتی
هرگز خسالی بر روزگار ت مر ساد

پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری تیرت سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زربدست آمد بعد ازین جای این صرّه زرافه زجر کمین نخواهد بود و یک لحظه بی او بود
متصور نخواه شد

جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرانی چرا جدا باشد
از ان پس مرد و دهقان همواره آن صرّه را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق تو کامل و درست چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بگفتوا
عِنْدَ اللَّهِ الرَّذْقُ رَوْزِي از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آن است که در جمع مال حرص نماید و دیده تو کل بیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بکشاید و به یقین بداند که از روزی آنچه درازل
مقدر شده و امرم نزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد

که در پیمانه تقدیر پیش و کم نمی گنجد
و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و ساطع چاره نیست بصورت محافظت اسباب
می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساع تو کل می باید چشید

بیت

غافل منشین که عالم اسباب است اسباب گمدار و توکل میکن
 زن دم در کشید و دهقان صرّه ز بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرّه را از
 کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زرهای باخافرا موش کرده روی براه آورد و متعاقب
 شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرّه ز بر برب چشمه دید بر فور برداشت و با و فور سرور و نشاط
 بازگشت و بمنزل خود آمده بشمر سه صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هر چه ازین بردارم
 نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار همین عقد نرسد و ضرر و تهاضر باید نمود و این مبلغ رحمت
 روزی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در ولست و زنیغل و کشیده و خاک خموشی
 برب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زیاده مبادل پر خون باران حسرت
 از دیده باریدن گرفت و بصدانده و تیمار زمین و بسیار دویدن آغاز کرد
 مصرع
 بسیار حبست و پی بمقصود نبرد

آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شویبهر بالا مال بود
 چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن ز را این همه مبالغه
 نمودی و در نفقه امساک و زریده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک
 می باش دهقان گفت راست میگوئی

بدر و دوری اگر مبتلا شدیم سزا است چو روز و پسل نگفتیم شکر نعمت خویش
 محض غلط و غلط محض بود که در او خاسری نمودم و از اهل و عیال باز گرفت در نگاهدشت آن مبالغه
 کردم هیچ عاقل این کند که صرّه ز بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیم برنج نقد
 گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح تصور بود باشد پدید آید و چون من بگرداب
 تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند
 نظم

آنکه گم دارد دو کان میکند جان ز برای و گران میکند
چند بافزون نعم افزون خوری شیر و میت هست چرا خون خوری
چند کشتی از پی بیشی گزند کوش بخورسندی و باش از جنبه

پس دهقان تبویه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره نهد و هر چه بدستش آید
بی توقف انفاق نماید پس توکل توکل حبسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقصدنای
ایزدی رضا داده سرانقیاد بر خط تسلیم نهاد
مصرع

بنشین تکیه بر کرم کار ساز کن

از انجانب شبان صرّه زرد بغل گوسفندی چراند روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه
جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مباد از راه او بستانند صرّه زرد را نچاه انداخت
و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت
بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در رفته بود بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و
دستار می طلبید ناگاه صرّه زرد بدستش آمد
مصرع

یکی کمر با جست و یا قوت یافت

شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد بهمان صد
دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی بهمان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب
برسانید پس بنذری که کرده بود و فاموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی
در راه خدا صرف می نمود تا دو بیست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از هم گوسفندان
جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب و ارنفیر و ایوسف که
بر کشید و گفت مرا بعد از این زیان از سر مایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر

وزندگانی چو راحت و لذت رسد

بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت بیدار جدا
پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمد و گذرش برزاوریه دهقان
افتاد و دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از بهر نوع
سخنی در میان آورد و شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او و بطهوری پیوست و احیاناً
در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید و دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید
شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر باشم

بیت

آنچه از من گم شده است از از سلیمان گم شدی بر سلیمان هم پیری هم ابر من بگریستی
بدانکه سه صد دنیا ز ردا شتم و قوت دل و راحت جان و نور بصیر و سرور سینه من از آن بودی فلان رو
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته
برخواست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال نه اشتیم و دست اسراف و اتلاف بران
دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت و رورطه و زور و وبال افتادیم
اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بستی
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد

بیت

هر که یقینش تبو کل کشید چهره مقصود بزودی بدید
و دهقان صد دنیا ز زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زبرد آ
و تعداد نمود صد دنیا تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید
حالاً این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بخین مخنی در نیستی پس چوب دستی سطر داشت که بدان

گویند آن چنانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرم را در آن تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی
بر کنار رودی بزرگ استاده بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
نموانست گذران آب بر دشهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصبانی دید که آب بجانب وی آر و بر
گرفت و بخانه برد خاتون طنج میکرد و هنرم نموده بود دهقان عصار شکستن گرفت تا طنج را با تمام رساند
که ناگاه دانش چون طبق فلک پراز زرا تشین شد زرم را برداشت و بشمر صد دینار تمام بود بسجده شکر
و افتاد و دیگر باره دست بندل و اتفاق بکشد و دوسه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از
نوبت اول سر اسیمه تر حال عصار و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که رست بگو تا آن زرباکه اول بار
از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت رستی باز نمود
که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در و سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این
صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت پاس بستانش خداوندی را که حق را در
مرکز خود قرار داد بدانکه صره امن بود و بشهر فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تمه آن بود
که من بتو دادم و باز عصار بدست من آمد و صد دینار این است که خرج مینمایم شبان متحیر فرمود و ماند و گفت
از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود که مایار
نیز سر منزل قناعت از دست نه دهند و قدم از دایره توکل بیرون نه نهند و از عجبهای زمانه که نتیجه
قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد نمایند که حقیقت امور
در پس پرده قضا مخفی و مستور است

مصرع

کس را قوت نیست که انجام کار چیست

القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق لبه
آب زنگ نمود و سنبل غالیه با شب تار و غنچه زار سپهر پرده خفا در روی کشید

بیت

چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد
شکوفا می کو اکب ز دیده پنهان شد
بزرگ رنج بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من امرو را ز شرف و اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همدستان شدند و دهقان زاده به در شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بهریم غرتی دارد و قیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از بهریم خشک در بسته به شهر رسانید و به ده درم بفروخت و طعاهای لذت خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یک وزه ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از ماده دهقان زاده نواله عیشتی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلعه جمال با کمال دخشان گردانید بیت

بروی تازه مهر عالم افروز
برون آورد دسر از غره روز

جوان زیار روی را گفتند امروز بحال خویش حیل اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرعوب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یاری گفتن بیت

کارم از زلف تو در هم شد مشکل ایست
که کشادن نتوان شکل خود پیش کسی
درین فکر ت بشهر در آمد و به بخور و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط و قریب مشابده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد

بدان سان در پیش افتاد جوشی
که پیداشد زهر مویش خروشی
بزد دست و قصب از مه بگیند
کند دل شکن در ره بگیند
کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل در داز خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته

و این قامت رعنا تماشا کن که سر و سحی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل ماند و بیت
 سر و من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بدان سر که از آب گل است
 اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر قلم آن خط خوانم بلالی ست فتنه انگیز
 تبارک اند تا این چه روی و آنچه هست گلی و سبزه از رحمت خدا کرده
 و بر هر تنقیر ما خدا بشنو الان هذا الاکمالت کونیم
 که این جمال نه در حد آدمی ز دوست

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ هایلون بدام افتد و حیل ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک
 قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت

ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لب که در شکرستان کیستی
 شویست از لب تو بازار کائنات آخر گوی تا نامک خوان کیستی
 ای نازنین بی بی من ترانیا ز مندری رسانیده میگویم که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل
 میباشند و ما متوجهی نه و تازه و منتری خرم داریم اگر تشریف فرموده به جمال خویش ساعتی منیر بانی کنی من عمر
 جاودانی یابیم و تراز یابی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهانی زن
 رفت و تا آخر روز با و بسر برد

هوای دل بوس را شد عنا گیر شکایت از سینه بیرون جست چون تیر
 عروسی دید زیبا دل در و بست تنوری گرم خالی نان فرو بست
 بیگانه که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نماده غدرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در
 شهر نوشت که قیمت یک روزه جمال صد درم است دیگر روز که باز رگان حکمت کارگاه چرخ طلسم را
 در بازگشاد و دیبای زر رفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت

فروخت ز هر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد فروش
 بازارگان بچه را گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازارگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد
 سر اسرگشتی مشحون با انواع نفائس از راه آب بدر و از راه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقیفی نمیکردند
 تا کسادی پذیرد بازارگان بچه آنرا قیمتی لائق بخیر و همان روز نقد فروخته هزار دنیا رسود کرده اسباب
 یاران همی گردانیده برد شهرم قوم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار دنیا است روز دیگر
 که شاه انجم به تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دالالملک سپهر برافروخت
 بیت

صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زرنهاد و تخت از عاج
 پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا زین صفتها
 محروم خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی
 از شاکبه ترد و خالی روی به شهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول
 بودند و بر سیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طر فی نشسته دم در کشید در بان دید که همه
 مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت
 نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد و راجعاً با کرد شاهزاده آتش غضب با آب تحمّل فرو
 نشانیده میگفت
 نظم

سفیه اردر شتی کند از غور ز من غیر نرمی نیاید ظهور
 وراز نا کسی بر کشد صد فروش مرا نا خوش از روی خوش آید گوش
 چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده با طراف و جوانب قصر
 می نگریست در بان دیگر باره در سفاکت بمیفرود و او را بزند ان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده
 خبری و انری بیاران نرسید با بکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود

و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت مارومی بر تافت و کاشکی ما و را این تکلیف بینی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شانه براده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب فیقان پیغام میفرستاد

بیت

خبر من برسانید بمرغان چمن که بهم آواز شما در نفسی فتاده است

دیگر روز اشرف و ایمان شهنشاه و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رأی میزدند و دربان ایشان گفت این کار پوشیده بگذارد که من جاسوسی گرفته ام و مکن که او را رقیبی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی برزاید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز رانند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملک زاده را از محسن مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال ملک آرای وی افتاد و دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شراط العظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدم چیست و مولد و منشأ که ام شهرست

بیت

تو بدین حسن لطافت کجاست آمده بنشین گرز برای دل ما آمده

شاهزاده جواب ایشان بوجه نیکو داد و اگر دواصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان بکار مت پدر روی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهیه را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سائر ارکان ملک حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و بلاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و دلی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر عیت اقتدا به سلف

بزرگوار خود خواهد کرد و تنبج آتار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی
با مفاخر ملتسبی جمع ساخت و خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فرزندان که جزین
مبین اولامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است
و علامت شهر یاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند

بر چشمه سلیمان انگرس که شک نماید بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
پس جهان زمان برو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم و رزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دوسرا کام روا گردد

کلید توکل گرا آید بدست در گنج اقبال تبوان کشود
بچوگان صدق ندین عرصه گاه زمیدان توان گوی دولت بود

و در آن شهر سنثی بود که پادشا هزار و زاول بر پیل سفید نشاند و گرد شهر بر آ و ر دندی جهت اونیز
جهان سنت رعایت کردند و نشان داده محلی که به دروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته آن نبوشند که کسب جمال و عقل و کمال انگه ثمره ده که قضای الهی موافق
آن حکم کند و حال کسی که در اول روز به زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت
بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بقصر پادشاهی باز آمد و بر تخت نشست و
ملک بروی قرار گرفت

نخت چون بر تخت دیدش تنبیه تها کرد و گفت ای که بر تخت جهانماری تومی دانی نشست
چون جهان داران کمر ببند و عالم بر کشای وقت کار آمد و گزینی کار نتوانی نشست
پس یاران را بنخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بذکر بجز را بر سر املاک

و اسباب خاصه بازداشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بکیران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا از نان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردد و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس عقل شجاع و هنر و کفایت بر من راجع است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُوْنِی الْمُلُکُ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود

نظم

ای مقصد هست بلند آن مقصود دل نیاز مندان

از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهبی بهر که خواهی

توفیق تو گر نه ره من آید این راه بعقل کی کشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه برداش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسی اظهار حستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم

بیت

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه اوست

از میان حاضران مردی سخن دان برپای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگردد گوهر است بالماس خرد سفته و زریست بر محکم حکمت آزموده و هیچ اهلیت هماننداری را چون عقل و حکمت نیست و مستحق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود دان کرد قابلیت فراخور که ام نوع تربیت است

بیت

اللَّهُ أَغْلَمُ حَلِیْتُ یَجْعَلُ دَسَاکَلَتَهُ

رخوان نعمت بی منتهمای دیگر بس بقدر حوصله خود نواله می یابد

سعادت اهل این ایست ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه بهایون چون تو بهای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

همارک منزلی کا بنخاسر و آید چنین ماهی بهایون عرصه کار دایسولیش رخ چنین شابی
دیگری برخاست و زبان به شنای شاه جوان بخت فلک تخت بیار است و جواهر این ابیات بر طبق
بیان نماده تا ز فرق شهر بایر کرد

ایا شحی که کف کا مگار ز رنجشت کند در برگردون کامران اندخت
شد از نزول حوادث چو آسمان این بران دیار که حیرتوسایان انداخت
همچنین هر یک از اعظم فراخور حال غمی میرانند و از صیقل مناقب خسروی نکته میخوانند تا بخرپری
پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان
گوهر فشان شاه باول مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف
صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیارتا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون بیوفائی دنیا به شناختم و از فریب این زالستان
نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسنی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نامید کرد
و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانند از را از پای در آورد و با خود گفتم ای ابله دل دوستی
کسی می بندی که دست رو بر سینه صد هزار پادشاه کا مگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران
نامدار به باد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رگدزمی که دمبدم غم رحیل
می باید کرد خانه مساز

هر کس کرده و رسم جهان نیک خشت از بهر اقامت اندر و خانه نساخت
این گفته رباط را غم سارت چه کنی آخر چو به دیگر لیش باید پرداخت
از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ از عمر کوتاه تو نشسته بر دار که باد و در دراز

و تاب آتش بادیه جان گذاز

مظم

آن طلب امروز بهر گوشه کز پی فردات بود و توشه

راه تود و آمد و منزل دراز برگ ره و توشه منزل بساز

عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش ابتاهی یافت و به نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زددم روزی در بازار دیدم که صیادی دو دهنه میفرخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری شیر مرده شده مزدۀ آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد و خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند رها نیده دولت آزادی را از مجلس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو دم بهار کرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو دم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد غدر را خوانستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صند و قیچۀ پر از جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گرفتاری ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حال است که صند و قیچۀ جواهر در زیر زمین می بنسید و از دام در زیر خاک غافل میگردد جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدۀ عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گرد و هیچ گونه مقتضای قدر منفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ورنیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکا ویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک
مثال مبارک از رانی دارد که آنرا بنجرانه عامه رسانند شاهزاده فرمود که تو مخفی داشته و بر آن برداشته
شکر کسی با تو در آن شرط نیست این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت
چه هیچ گوهری زیبا تر از سخن نیکو تواند بود و بهیمیای سخن مس قلب را از تمام عیار توان خست

بگو ای سخن کمیای تو چیست عیار ترا کمیای ساز چیست
که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپیدا خند
ندم چه مرغی بدین نیکوئی ز مایادگاری که ماند توئی

حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان
او نهاده زمام اختیار قبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند

مصراع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار
گزین نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یا بد که هیچ مهم او بر خلاف مراد
وجود نگیرد و حالانکه

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آینه تصور است

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است

اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رصا است

چون بر بمن این فصل پرداخت و مضمون و صایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت
راسی و ابشلیم شمر طاعت بجا آورده فرمود که به بمن هست حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود

بر افتاد و مطلوبی که بود بیکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست
مصراع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
بر همین گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی
شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر تقاضای متعلقات او آلوده توانم شد بیت
دنیا تا توان آسوده بودن در یغ آید مرا آلوده بودن

و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منشی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات
حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتضای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره
بدین وسیله مرا بر خاطر عاظمه رسانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء کلام ام العادل کلابرد
دعوت دعای پادشاهان عادل بجز اجابت قرینست رای قبول کرد و بر همین را وداع نموده
بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته
در سوانح اموراتجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطع

آنکه او پیروی پذیرد و مندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
و آنکه منتهی از جاده آنست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشد

چون خجسته رای این حکایت دلیلی بر روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود و هالیون فال
چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت

زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شایسته تربیت فرای روح انسانی

با دای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت

جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد ایوم دستور حکم را می من جز این نصیحتهای کافی
نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موغظت های شافی نخواهم شناخت این سخنان دول من
عجب تاثیر کرده و آن جز بحکمت و فور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن به چه فی نفس الامر یک باشد
بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفانه بخشد و موغظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده
هیچ تاثیر نمی کند

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید به سخن گفتن زیباش بدان بنشیند
و آنکه پاکیزه دل است از شنیدن خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند
وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب
است چه سخن از باب تزویر و ریافروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه منور و میزد
و کلام صدق و صفا مانند بت تاثیر صبح هر دم در روشنی میفراید و چون شعله خورشید ساعت است
نورانی تر نماید

بیت

سخن کر نفس اید بزر در روح از جالش و اگر از دل برون آید جهان سازند و آتش
بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ رفیع برافراخت و وزیر
آنها صفات پسندیده شاه و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و
دعا را بدین نوع تمهید داد

منظم

تو ای شهبخشنوی اخلاق خویش سبق پردی از پادشاهان پیش

زهی بین دانش زهی عدل داد زهی ملک دولت که پاینده باد

مجلس بن سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور التسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده
در ششید مبانی نیکو کاری داد رعایت بداد و صبر فحاکم روزگار نام یک ذکر جمیل یادگار گذشت نظم

و و چیز حاصل عمرت خیر و ما خرم کو چو زین دو در گزری کُلُّ مَرْغَبٍ عَیْشَافَان
 مباحش در پی آزار و کام حلق برآر کزین دو کار بیابی سعادت و دو جهان
 این بود کلامی چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قرینه مانده
 اقتضا کردی رقمزده کلک بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر
 عالی مقام چنان ست که ذیل انماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این مکینه پوشند
 و از روی ذره پروری و فقیه نوازی
 مصرع
 با آنکه سر اسر بر سه عیب افتادست

بعین الرضا لم یخط سازند

نظم

در که درین سینه نهان داشتم یک بیک از دل بزبان داشتم
 گرد و گرنیک فکندم به پیش پوش بدامن نبکوئی خویش
 چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن و السلام

تَوَالِّ کِتَابُ بَعْنِ الْمَلِکِ الْوَهَّابِ

ANWĀR-I-SUHAYLĪ

OR

THE LIGHTS OF CANOPUS

THE PERSIAN VERSION OF THE

FABLES OF BĪDPĀY

BY

HUSAYN b. A'LĪ AL-WĀI'Z AL-KĀSHIFĪ

EDITED BY

MAJOR H. S. JARRETT.

Secretary and Member of the Board of Examiners Calcutta.



Lithographed under the direction of Moulvi Kabir Uddin Ahmad Board of Examiners office

1880.

تقدیم بہ انجمن کرامت
کتاب خانہ
بہار و ادب

در مطبع نظامی واقع شہر کانپور طبع شد

سنہ ۱۲۸۰ھ